



جانان جهان

niceroman.ir

نویسنده: نیلی

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

رمان : جانان جهان

به قلبم : نیلی

سبک : بی دی اس ام

ژانر : لیتل گرل و ددی

جانان

با زنگ هشدار هراسون از جام بلند شدم و خاموشش کردم.
کسل سر جام نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه ای عمیق کشیدم.
به خودم توی ایینه ای که رو به روی تختم بود ، نگاه کردم.
موهام کاملا به هم ریخته بود و زیر چشمم سیاه شده بود.
بالاخره تصمیم گرفتم از جام بلند بشم. با خستگی خودم رو به سرویس رسوندم.
بعد از کار های مربوطه از سرویس بهداشتی خارج شدم.
معلوم نیست باز بابا می خواد چه کار بکنه ! صدشاکه به خدمتکار ها دستور می داد ، به اتاق من هم می رسید.
هوف عصبی کشیدم سعی کردم به هیچ چیز جز دانشگاهم فکر نکنم.
امروز ، اولین روزیه که به دانشگاه میرم . نمیخوام هیچ چیز خرابش کنه.
لباس خوابم رو دراوردم و طبق عادت همیشگیم ، روی تخت انداختمش تا خدمتکار ها جمعش کنن.
یه شلوار نسبتا تنگ و یه مانتوی ابی نفتی برداشتم و به تن کردم.
همیشه از مقنعه بدم می اومد. به ناچار دستم رو دراز کردم و مقنعه ی سیاهم رو دراوردم . کوچیک که بودم ، همیشه مقنعه ام کج می شد و گاهی از سرم می افتاد . مامان هم بهم می خندید و برام درستش می کرد. نمی دونم چرا قیافه ی مامان رو درست یادم نمیداد!

جلوی ایینه رفتم و به خودم نگاهی انداختم. صورتم کاملا بی روح بود.
دستم و به سمت لوازم آرایش دراز کردم و یه رژ لب صورتی کمرنگ به لب هام زدم.
ریمل و برداشتم و به مژه های بلند و افتاده ام کشیدم.
خیلی خب کافیه دیگه . کیفم رو از توی یکی از طبقات کمد برداشتم و روی کولم گذاشتم.
از اتاق خارج شدم و اروم اروم و پاورچین پاورچین به سمت اشپزخونه رفتم تا بابا متوجه ی بیدار بودنم نشه.

* جانان

لعنت بر شانسم. خودم و صاف کردم و خیلی ریلکس و با چهره ی همیشگیم که کاملا سرد بود برگشتم.

+ سلام

* به خانوم ، صبح شما به خیر ، یکم دیر تر پا می شدی زود بود!

+ بابا حوصله طعنه هات رو ندارم اونم اول صبحی

* خیلی خب ، میخواستم بگم ، شب مهمونی داریم

اخمام رو توی هم کردم و سوالی گفتم

+ به چه مناسبت؟

* به مناسبت معرفی کردن نامزد و همسر جدیدم

عصبی به سمت بابا رفتم و صدام رو بالا بردم.

+ مگه نگفتی به خاطر من هم که شده هیچ زن دیگه ای رو توی زندگیت راه نمیدی؟ چی شد جا زدی؟ نترس بدبخت تو رو واسه پولت میخواد نه خودت این و بفهم.

یهو سرم به سمت چپ برگشت و یک طرف صورتم سوخت! این اولین بارش نیست!

این دومین باری بود که برای اون زنیکه من و کتک می زد.

با غرور همیشگیم ، بغضم رو قورت دادم و با اخم غلیظ به بابا نگاه کردم.

کوله ام رو درست کردم و از خونه بیرون رفتم و به صدا زندای بابا گوش نکردم.

همیشه هروقت با هم دعوا می کردیم ، طاقت نمیآورد و دل جویی می کرد!

جانان

به سمت ماشینینی که بابا بعد از گرفتن گواهینامه ام برام گرفته بود رفتم و سوارش شدم.

ماشین و روشن کردم و قبل از اینکه بابا به ماشین برسه گازش رو گرفتم و رفتم.

پشت چراغ قرمز همه مون گیر افتاده بودیم. انگار خراب بود!

به خودم توی ایینه نگاه کردم. چه زندگی زیبایی دارم! ما یک خانواده ی از هم پاشیده ایم! اصلا ما یک خانواده نیستیم!

مامان رفت ، بی خبر ، بی دلیل! البته بی دلیل نبود! مامان با کسی که دوستش داشت رفت! بچه ی ده ساله اش رو گذاشت و رفت . بابا با رفتن مامان تو اوج جوونی پیر شد! الانم می خواد با ازدواج کردن ، کمی خاطراتش با مامان رو از یاد ببره!

حالم از این زن به هم می خوره! دنبال پول باباست . همش تو گوش بابا می خونه که من دختر بدی هستم. می خواد رابطه ی من و بابا رو خراب کنه . البته موفق هم شد!

بالاخره از اون ترافیک سرسام اور خلاص شدم و به دانشگاه رسیدم و ماشینم رو پارک کردم.

از وقتی مامان رفت ، هیچکی به من توجه نکرد. توی درس افت کردم! این افت تحصیلی حتی توی دبیرستان هم همراه بود!

تنبل شدم و زدم به بیخیالی و بابا من رو دانشگاه ازاد فرستاد.

به خواست بابا من به رشته ی روانشناسی رفتم. هه.... من خودم روانشناس میخوام!

از ماشین پیاده شدم و وارد دانشگاه شدم. خیلی بزرگ بود!

قرار بود بابا امروز باهام باشه اما الان پیشه دلبرشه!

به برنامه ام نگاهی انداختم . دنبال کلاس رفتم که بالاخره پیداش کردم. اما استاد اومده بود.

عجب بدشانسی! نکنه اجازه نده؟

نفس عمیقی کشیدم و اول در زدم و بعد اروم در رو باز کردم.

+ سلام

با سلام گفتم ، استاد سرش رو برگردوند و با اخم به من نگاه کرد.

__ فکر نمی کنید یکم زود اومدید ؟

+ عذر میخوام

__ بفرمایید

به سمت صندلی ها رفتم که با حرفش سر جام متوقف شدم.

__ بفرمایید بیرون

صدای خنده ها و پیچ پیچ های بچه ها رو می شنیدم و این واقعا روی اعصابم بود.
ضایع شدم.

بدون گفتن هیچ گونه کلمه ای ، برگشتم و به سمت در رفتم و از کلاس خارج شدم.

از پشت شیشه به اون استاد نامرد نگاهی انداختم . همانطور که حواسش نبود زبونم و برایش دراوردم .

بیهو از شانس بدم سرش رو به سمت من برگردوند . سریع زبونم رو برگردوندم و با دو از کلاس دور شدم.
وای عجب شانسی !

ای استاد نامرد ! روز اول من و از کلاس بیرون کرد.

جانان

خب حالا من چه کار کنم؟ با هیچ کس هم که آشنا نیستم.

روی پله ها نشستم و منتظر کلاس بعدیم موندم.

% جانان؟

با شنیدن اسمم ، سرم و برگردوندم.

+ شیلا

سریع از جام بلند شدم و بغلش کردم. با ذوق به من شیلا نگاه کردم و گفتم:

+ وای دختر تو اینجا چه کار میکنی؟

% بابا هم رشته ایم . تو کلاس بودم اما تو حواست نبود . وای جانان از چهارم دبیرستان تا الان ندیدمت.

+ استاد بیشعور بیرونم کرد

% اخه نیم ساعت دیر کردی!

حق به جانب گفتم:

+ نخیرم ، استاد بیشعور کتافط احمق من و اولین روز ضایع کرد کارش درست نبود

__ بله اصلا ایرادی نداره

با شنیدن صدای استاد ، سرجام پریدم و با چشم های از حدقه بیرون زده بهش خیره شدم.

__ خانم شما اسمتون چیه؟

نمیدونم چرا اما اسم و فامیل خودم رو نگفتم.

+ سحر میرزایی

_ خانم میرزایی یک بار دیگه دیر بیای حذف هستی

دیگه از کوره در رفتم و نفهمیدم چی میگم.

+ به جهنم

سریع از اونجا دور شدم . شیدا هم هی صدام می کرد و دنبالم می اومد.

% جانان و ایسا دیگه

روی یکی از صندلی ها نشستم و از حرص پاهام رو تند تند تکون می دادم.

+ مرتیکه الاغ

% به خدا میندازت

+ برام مهم نیست

% دختر تو خیلی جرعت داری ها!

+ از ادم های مزخرف بدم میاد . بابا من شنیدم این استاد خیلی مهربونه

% بابا تو که نبودی توضیح داد . آقای مبتکر نتونسته بیاد برای همین آقای اریایی اومده جاش . ببین مخه ها ، اصلا نتونستیم گیرش بندازیم!

+ مخش بره زیر تریلی . میگم شیدا به نظرت بار بعدی میذاره برم کلاسش؟

% اره اما تنبیهت میکنه اونم با چوب ، وای فکر کن عینک ته استکانی هم بزنه

با فرض اینکه این استاد عینک بزنه و به چوب هم دستش باشه ، هر دو از خنده ترکیدیم.

بالاخره ظهر شد و کلاس ها به پایان رسیدند.

خسته و کوفته به سمت ماشینم رفتم . اوه استاد اریایی هم که دارن میان سمت ماشینشون!

سعی کردم خودم رو پنهان کنم . خیلی سریع توی ماشین نشستم و حرکت کردم.

حدود بیست دقیقه بعد به خونه رسیدم.

خدمتکار ها هنوز مشغول کار بودن! وارد خونه شدم و سویچ رو به مریم خانوم دادم.

خبری از بابا نبود! به اشپزخونه رفتم و به بطری اب برداشتم و به نفس سر کشیدم.

* چند بار گفتم اینجوری اب نخور ؟

چشم هام و روی هم گذاشتم و گفتم:

+ سیصد بار ، دیگه ام نگو چون من همینم که هستم

* دانشگاه چه طور بود ؟

+ مثل زندگیم ، مزخرف

* شب آماده باش

بطری رو سر جاش گذاشتم و رو به بابا گفتم:

+ مگه قرار من توی جشن باشم؟

* اگه نباشی همه فکر می کنن تو مخالف این وصلتی !

ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

+ نیستم؟

* بشین

+ نمیخوام خسته

* بشین می خوام حرف بزنی

ناچار روی صندلی نشستم تا ببینم چی میگه!

بابا به جای اینکه رو به روم بشینه ، اومد و روی صندلی کنارم نشست.

دستش رو دراز کرد و دستم رو گرفت و نوازش کرد.

* جانان ، من برای تو هم پدر بودم هم مادر ! کلی زحمت کشیدم تا تو توی اسایش و آرامش زندگی کنی . از آرامش خودم گذشتم تا تو اروم باشی . منت نمیزارم ، فقط میخوام بگم خیلی برام با ارزشی!

من عاشق مامانت بودم . خیلی زیاد! اما اون عاشق نبود اون رفت ، اونم با کسی که دوستش داشت ، بی خبر گذاشت رفت . جانان من هنوز خواب مادرت و میبینم ! خستم شدم . میخوام از این وضعیت نجات پیدا کنم ! تو به من بگو دخترم ، با این دختر از دواج کنم یا نکنم ؟

تو هر چی بگی من قبول می کنم ، بگو .

وقتی حرف های سوزناک بابا رو شنیدم ، قلبم به درد اومد . ناچار گفتم:

+ باشه اما شرط داره ! اون هیچوقت مامان من نمیشه ، توی کار هامم نباید دخالت کنه!

* باشه دخترم هر چی تو بگی

لبخندی روی لبام نشست ، از جام بلند شدم و پیشونی بابا رو بوسیدم.

به سمت خروجی اشپزخانه رفتم.

+ من دیگه برم ، خیلی خستم

* ببخشید واسه اینکه صبح زدمت

سرم رو برگردوندم و با غم گفتم:

+ اینبار دردم گرفت !

بابا پشیمون سرش رو پایین انداخت.

بحث رو ادامه ندادم و به اتاقم رفتم. لباس هام رو دراوردم و راحت روی تختم دراز کشیدم.

بعد از چند دقیقه چشمم سنگین شد و خوابم برد.

جانان

با صدای کردن های مریم خانوم از خواب نازم دست کشیدم و چشمم رو باز کردم.

+ مریم خانوم بیدار شدم دیگه

مریم خانوم: خانوم اقا گفتن بیدارتون کنم که هم یه چیزی بخورید و هم آماده بشید

+ باشه ، دستت درد نکنه

مریم خانوم : وظیفم بود

با گفتن این حرف ، از اتاق بیرون رفت.

از جام بلند شدم و کمی بدنم رو کشیدم. به ساعت نگاه کردم، فقط دو و نیم ساعت تا شروع جشن مونده بود.

سریع به سمت حمام رفتم و در رو نیمه باز گذاشتم. از زمان بچگی، تنهایی برام وحشتناک بود.

اب و روی درجه ی ولرم تنظیم کردم و لباس های زیرم رو دراوردم.

اروم به زیر اب رفتم . قطرات اب که از سر تا پایان بدنم می چکید، حس خوبی رو بهم القا می کرد! توی ایینه چشمم به خودم افتاد. من دختر کاملاً عادی بودم. نه چشمم رنگی بود ، نه پوستم سفید و مثل برف بود ، نه قدم رعنا بود، نه اندام انچنان زیبایی دارم. تنها زیبایییم ، موهای بلندم بود .

من ظاهری عادی دارم اما وقتی به خودم می رسم زیبا می شم.

از ترس تنهایی ، سریع خودم رو شستم و نیم ساعته از حمام اومدم بیرون.

حوله رو دور بدنم پیچوندم و از حمام خارج شدم.

طبق عادت همیشگیم ، اب موهام رو گرفتم و بالا بستم. بدنم رو خشک کردم و لوسیون زدم.

رویی لباس خوابم و به تن کردم و رو به روی ایینه نشستم.

دستم رو به سمت لوازش ارایش بردم و شروع به ارایش کردن کردم .

همیشه عاشق ارایش های دخترونه بودم. برعکس رویا که همیشه سعی می کنه ارایش های جلف و غلیظی بکنه تا به اصطلاح بابا رو مدهوش خودش بکنه!

ارایشم رو با یه خط چشم نسبتاً نازکی تمام کردم.

به خودم نگاهی انداختم ، ارایش دیگه کافیه!

سشوار رو برداشتم و موهام رو خشک کردم. موهام رو شونه کردم و اطرافم ، روی شونه هام، رهاشون کردم.

به سمت کمد بزرگم رفتم و به لباس ها نگاهی انداختم.

خب چه لباسی برای این مراسم مناسبه؟

باید یه لباسی انتخاب کنم که هم شیک و هم پوشیده باشه!

لباس طلاییم رو دراوردم و پوشیدم. لباس زیباییه . آستین نداشت .از کمر کمی لخته اما از یقه مشکلی نداشت.

خب من امادم. سرم رو به سمت ساعت دیواری چرخوندم. مراسم داره شروع میشه.

رژ لبم رو تمدید کردم و از اتاق بیرون رفتم.

مهمونا کم کم می اومدن و خدمتکار ها دم در ایستاده بودن و خوش آمد می گفتن.

از پله ها پایین اومدم و در اخر بابا و دیدم که کنار رویا ایستاده و باهاش حرف می زنه.

به سمت بابا رفتم و بدون در نظر گرفتن رویا گفتم:

+ سلام بابا

* سلام دخترم ، چه زیبا شدی !

+ ممنونم بابا

o سلام جانان خانوم

بدون حتی کمی توجه گفتیم:

+ بابا من میرم به چیزی بخورم
برگشتم و از شون دور شدم اما حرف های رویا رو می شنیدم.

○ میبینی علی؟ میبینی دختری با من چه رفتاری داره؟ اخه مگه من چه هیزم تری به این دختر تو فروختم؟

جانان

به حرف های رویا توجهی نکردم و دور و دور تر شدم و به اشپزخونه رفتم.
هر کی مشغول کاری بود و همه در تکاپو بودن.
به سمت یخچال رفتم و به کیک شوکولاتی برای خودم برداشتم و سر میز نشستم.
مریم خانوم: خانوم شما چرا به خودتون زحمت میدید؟ اگر اقا بفهمن که ما به شما خدمت نمی کنیم عصبانی میشن!
+ مریم خانوم این حرفا چیه؟ اولاً که تو جای مادر من رو داری پس تو نباید کارای من و بکنی، بعدش من خودم دوست دارم کار هام رو انجام بدم. حالا هم بیا یکم پیشم بشین استراحت کن.
مریم خانوم: ولی اگه اقا
+ نج، اقا رو ول کن، بابا با من، تو بشین یکم اومد و رو به روم نشست.
+ خب چه کارا میکنی؟ دختری چه طوره؟
مریم خانوم: اون حالش خوبه خدا رو شکر
+ دانشگاهش چی شد؟ جایی در اومد؟
مریم خانوم: اره اتفاقاً پرستاری در اومد اما دانشگاه ازاد، نفرستادمش
+ چرا مریم خانم؟ دختری خیلی استعداد داره، درس خوندن حق هر شخصیه
مریم خانوم: با کدوم پول خانم؟
+ من با بابا در موردش صحبت میکنم. حیف دختری نیست که تو خونه بمونه؟
مریم خانوم: ممنونم دخترم. شیر مادرت حلال باشه
+ این چه حرفیه مریم خانوم؟ بالاخره شما من و بزرگ کردین و مادرم به حساب میاید، خاطره هم خواهرمه داشتیم به صحبت هامون پایان می دادیم که شروع جشن و خبر دادن.
از جام بلند شدم و به سالن پذیرایی رفتم.
سالن پر از ادم هایی بود که من فقط تعداد محدودی از اون هارو می شناختم.
اول به سمت فامیل های خودم رفتم و یه سلام و علیک خشک کردم. چون ما اصلاً رفت و آمدی باهاشون نداریم. پدرم که تک فرزند بود و من هیچ عمو یا عمه ای ندارم.

اما به نفر توی این خانواده هست که همه بهش احترام میذارن ، اما من ازش بیزارم.

مادر بزرگ ، مادر پدرم.

اون بود که رویا رو به بابا معرفی کرد همش تو گوشش خوند که ازدواج مجدد داشته باشه.

به سمت مادر بزرگی رفتم که هیچوقت دوستم نداشت .

+ سلام خانوم بزرگ

دستش رو گرفتم که بیوسم اما دستش رو کشید! این کار هاش تمامی نداشت. چون همیشه پسر دوست بود و از دختر ها بدش می اومد. به خاطر همین به بابا گفته بود که با رویا ازدواج کنه تا رویا برای بابا یه پسر بیاره.

وقتی که بابا رفتار مادرش و دید گفت:

* مامان خواهش میکنم، یه امشب و بیخیال

منم خیلی ریلکس و بیخیال گفتم:

+ ول کن بابا جونم. خانوم بزرگ همیشه همین بوده ، عاشق نوه پسر ، و اما متاسفم که من پسر نیستم

وقتی حرف میزدم بابا هی لباس رو گاز می گرفت ، اخر سر گفت:

* خفه شو جانان همه دارن گوش میکنن

رفتم جلو و توی صورت بابا گفتم:

+ گوش کنن ، بزار بدونن این زندگی رنگ و لعابی از خوش بختی داره ، اما باطنش تلخ و سیاهه

قبل از اینکه بابا بخواد حرف دیگه ای بزنه ، ازشون دور شدم و روی صندلی سه نفر ، تنهایی نشستم.

جانان

خدمتکار ها سرویس می دادند و منم بی حوصله به دختر هایی که خودشون رو از ارایش خفه کرده بودند نگاه می کردم.

جدا از اینکه از رویا بدم می اومد ، زیبا شده بود. البته با کلی عمل و تزریق.

دو دل بودم که مشروب بخورم یا نه ! آگه بابا بفهمه میکشتم .

البته نونزده سالمه اما خب بازم اجازه نمیده. ولی الان که بابا حواسش نیست.

به شربت ها و شراب هایی که روی میز کنار دستم بود نگاهی انداختم.

بابا مشغول صحبت با همکار هاش بود و رویا داشت برای دوستاش پز می اومد.

هیچکس حواسش به من نیست . فقط یه قلب می خورم.

دستم رو به سمت جام شراب دراز کردم .

_ به به خانوم میرزایی!

یا خدا این اینجا چه کار می کنه ؟ شایدم شبیه صدای آقای اریایی!

سرم رو برگردوندم. ای وای خودشه! سعی کردم خودم و کاملاً خونسرد نشون بدم.

_ میتونم بشینم ؟

+ هر جور مایلید!

اومد و با فاصله ی کمی جفتم نشست. عقب تر رفتم و ازش فاصله گرفتم.

__ شما دختر آقای صفوی هستید که مهمونی رو برگزار کرده؟

+ بله چه طور؟

_ پس چرا فامیلتون میرزایی؟ و اینکه اخه شما به آقای با تربیت و شریفی مثل آقای صفوی نمی خورید!

اخمام رو طوری تو هم کردم که صورتم درد گرفت!

+ رفتار شما هم اشتباه بود!

_ بله من اشتباه کردم، من گفتم بیشعور کثافت، من نیم ساعت دیر کردم، من گفتم به جهنم! من زبونم رو درآوردم

حق به جانب گفتم:

+ من عصبانی شدم! اولین روز بود منم جلوی همه ضایع شدم.

_ سر وقت بیا که ضایع نشی!

بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم:

+ فوقش حذف میکنی!

_ برات مهم نیست؟

+ اصلا، من با زور بابا دانشگاه اومدم

_ اسمت چیه؟ چند سالته؟

+ چرا میپرسید؟

اروم خندید، نه بابا تو بلدی بخندی؟

_ دوست دارم در مورد دانشجو م بدونم!

+ جانان

چند بار اسمم و زیر لب تکرار کرد.

_ اسم زیبایی داری

+ ممنونم، نیازی نیست بگید خودم میدونم!

یکی از ابروهاش و بالا و دیگری و داد پایین و گفت

_ نمیخوای که به بابات بگم چیا گفتی به من؟ اونم توی دانشگاه؟

+ مهم نیست!

_ چند سالته؟

+ نونزده سالمه

_ پس جوجه ای!

چشمام و درشت کردم و گفتم

+ جوجه خودتی، من خیلی ام بزرگم، دخترای اطرافت جوجه هستن، من ماده شیرم

_ اوه بله بله ببخشید که بهت گفتم، اخه خیلی جوجه ای

داشت حرصم و درمیاورد، منم دیگه هیچی بهش نگفتم.

بالاخره بابا شروع کرد به صحبت کردن و همه ساکت شدن.

* خب دوستان ، میخوام کمی صحبت بکنم

همه ساکت شدن و منتظر بابا بودن .

* این مهمونی به مناسبت ورود یه فرشته توی زندگیمه

پوزخندی زدم و گفتم:

+ فرشته چیه ؟ این خود شطان رجیم !

_ ازش بدت میاد ؟

شونه ای بالا انداختم و بیخیال گفتم:

+ نه ، ازش متنفرم

دیگه حوصله نداشتم به حرف های بابا گوش بدم. داشت چرت و پرت تحویل بقیه می داد.

من می دونستم که هنوز هم بابا ، مامان رو دوست داره.

بدون توجه به این که بابا عصبانی بشه ، جام شراب رو برداشتم و به لب هام نزدیک کردم.

اما نمی دونم چرا آقای اریایی اخم کرد.

کمی ازش مزه کردم! همه فکر می کنن من خوشبخت ترین دختر روی زمین هستم!

داشتم شراب سرخ رو مزه می کردم که بابا چشمش به من افتاد و دقیقا بعد چند ثانیه با چشم هاش برام خط و نشون می کشید.

بذار یه امشب رو خوش باشم !

آخر سر بابا زد به سیم اخر و سریع از جمع صمیمانه اش دور شد و به سمت من اومد.

_ به به سلام آقای صفوی !

بابا چشمش و از من برداشت و به اریایی نگاه کرد و لبخند بزرگی تحویلش داد و بغلش کرد.

یعنی این دو تا اینقدر صمیمی هستن؟

* حالت چه طوره جهان ؟ رو به راهی ؟

_ ممنونم ، تبریک میگم

* ممنونم پسرم

بابا که انگار چیزی یادش اومده باشه ، سرش رو برگردوند .

از چشماش می خوندم که می خواست سر به تنم نباشه!

جام و کنار گذاشتم و با قیافه ای ناراحت به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.

من نمی خواستم اون زن ، با پدرم ازدواج کنه ! من ازش متنفر هستم!

* من و ببخش پسرم الان میام

بابا اومد به سمتم و محکم مچ دستم رو گرفت و همونجور که دندان هاش رو به هم فشار میرداد گفت:

* دخترم یه لحظه میای بالا ؟ کارت دارم

از این حالت بابا اصلا خوشم نمی اومد ، همیشه از عصبانیتش می ترسیدم . چون وقتی بزنه به سیم اخر دیگه تمامه!

اب دهنم رو با ترس قورت دادم و از جام بلند شدم. بابا من رو به سمت پله ها کشوند.
از پله ها بالا رفتیم و به در اتاق رسیدیم ، با عصبانیت در اتاق رو باز کرد و من توی اتاق هول داد و خودش هم وارد شد.
در رو پشت سرش بست و شروع کرد.

* چه مرگته؟

سعی کردم خونسرد باشم، ترس من فقط بابا رو قوی تر میکنه !

لباسم رو صاف کردم و اروم روی تخت نشستم.

+ من؟ من هیچم نیست!

طوری داد زد که از ترس بدنم تکون خورد و پلک هام روی هم رفت.

* من چند بار گفتم بدم میاد شراب بخوری ؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغضم رو پنهان کنم.

+ تشنم بود

یهو عصبانی شد و هر چی روی میز ارایشم بود رو روی زمین ریخت . از روی ترس ، جیغ بلندی کشیدم.

* لعنتی تشنم بود می رفتی اب می خوردی میرفتی شربت پرتغال می خوردی !

دیگه منم داشتم جوش میاوردم. از جام بلند شدم و منم مثل اون داد زدم.

+ حالا مگه چی شده ؟ بابا من بزرگ شدم ، نونزده سالمه ، سن قانونی رو رد کردم، درضمن ، همونطور که تو سر خود هر کاری دلت می خواد می کنی ، پس منم میتونم

* تو غلط میکنی ! من از تو اجازه گرفتم

+ تو میدونی من راضی نیستم !

* نه اینجوری همیشه ، تقصیر خودمه ! خودم مقصرم . اما نترس ادمت میکنم، محدودت میکنم حالا مبینی ! میکشمت

دیگه نتونستم طاقت بیارم و زدم زیر گریه ، از این دل نازک بودنم حاله به هم میخوره.

+ بکش . بکش راحت کن ، شما که نمی تونستید توی زندگی به هم وفا دار باشین واسه چی بچه دار شدید ؟ بابا من نه ساله مامان ندیدم ، نه ساله که به کسی مامان نگفتم !

تو ام الان میخوای اون و وارد زندگیمون کنی که بدبختمون کنه ! بکش من راحت شم .

بغض اجازه نداد بیشتر از این صحبت کنم . با حرص روی تخت نشستم و دستام رو روی سرم گذاشتم.

میگرن لعنتی داره روانیم میکنه .

با سکوت من ، بابا هم اروم شده بود. از اتاق بیرون رفت و دوباره برگشت . نزدیکم شد و کنارم نشست.

* بیا این و بخور

به دستش نگاهی کردم ، میدونست توی این مواقع سردردم شدید میشه.

قرص رو ازش گرفتم و با آب خوردم.

+ برو بیرون

* ببخشید

+ هیچوقت متوجه نشدی که با ببخشید گفتن هیچی درست نمیشه!

بابا متوجه شد که حال خوب نیست ، برای همین اتاق رو ترک کرد.
چه افتضاحی شد ! الان همه متوجه شدن که من و بابا با هم اختلافاتی داریم.
به سمت ایینه رفتم و به خودم نگاه کردم. ارایشم ریخته بود و چمام قرمز شده بود.
به شیشه ی شکسته ی روی زمین خیره شدم.
فکر های شومی توی سرم بود. انگار یه صدایی توی مغرم می گفت : برش دار و بزن و خلاص !
سرم رو به این طرف و اون طرف حرکت دادم و از این فکر و خیال ها بیرون اومدم.
مجبور شدم از اول ارایش کنم . دستی به لباسم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.
همه داشتن عاشقانه می رقصیدن. بابا اون وسط بود و اروم با رویا حرکت می کرد.
اما یه چیزی خیلی عجیب بود ! آریایی یا بهتره بگم جهان روی همون میل نشسته بود و یه جام نصفه دستش بود و لبه هاش رو با انگشت لمس می کرد.

از پله ها پایین اومدم و به سمت این استاد بد اخلاق رفتم .

روی میل نشستم ، هه ! جام رژ لبی شده بود، پس این استاد ما عاشق شده!

+ استاد

از فکر و خیال بیرون اومدم و گیج به من نگاه کرد.

_ چی شد ؟

+ اتفاق خاصی نیوفتاده!

_ اره منم که چشمام قرمز

+ میشه یه سکشن دیگه بیام ؟ نمیخوام دوباره من و ببینن

_ نه

+ چرا ؟

_ چون من میگم

+ اصلا این درس و حذف میکنم حالا که اینطور شد!

سوالی گفت :

_ چرا نمیخوای سر سکشن خودت بیای؟

+ چون ضایع شدم!

_ خیلی خب ، سکشن فردا عصر رو بیا

+ ممنونم

جام و به سمتم گرفت و گفت:

_ راستی این مال توعه !

داد به من و ازم دور شد . با چشم های از حلقه بیرون زده به جام نگاه کردم! این استاد دیوانه ست به خدا !
تا اخر جشن ، آقای آریایی رو ندیدم! بی حوصله روی میل نشستم تا تک تک مهمان ها برن.

بالاخره از شرشون خلاص شدیم . خسته و کوفته به اتاقم برگشتم.

فردا هیچ کلاسی نداشتم اما چون سکشن رو عوض کرده بودم ، مجبور بودم فردا سر کلاس این استاد دیوونه برم.

زیب لباسم رو پایین کشیدم . لباس از روی بدنم، روی زمین افتاد.

لخت زیر پتو رفتم و به سه ثانیه نرسیده خوابم برد.

.

.

.

.

با زنگ گوشیم از خواب نازم بیدار شدم، کور کورانه دنبال گوشی گشتم.

+ الو !

% الو دختر تو کجایی ؟

+ دختر مگه تو مرض داری ؟ اول صبحی خواب و ازم گرفتی !

% جانان ساعت یک ظهره ، نیم ساعت دیگه کلاس داریم .

با این حرف شیلا یکی زدم تو سرم و سریع از جام بلند شدم . خوبه که قبل از خواب به شیلا خیر دادم که فردا کلاس میرم .

+ شیلا من زود میام بابای.

بدون این که جوابم رو بده قطع کردم.سریع رفتم سرویس و برگشتم. تند تند لباسم و پوشیدم و از پله ها پایین اومدم ، کم مونده بود بیوفتم.

از توی یخچال به شیر کاکائو برداشتم و با عجله خوردمش.

○ سلام تنبل خانوم

با شنیدن اون صدای نحسش ، به سمتش برگشتم.

+ سلام

○ از این خبرها نیست که تا لنگ ظهر بخوابی ها

اخمام و توی هم کردم و بهش نزدیک شدم و چشم توی چشمش گفتم:

+ به تو چه ؟ مگه تو کیه منی ؟

○ زن بابات

+ فعلا که نشدی قراره بشی !

○ کجای کاری ! صبح من و بابات رسما زن و شوهر شدیم ، من زن عقدیش هستم!

ناباور به قیافه ی مغرورش خیره شدم! بابا گفت یک ماه دیگه ازدواج میکنه !

خیلی زود قیافم و به حالت قبلی برگردوندم و گفتم:

+ عهه ! پس بابا زودتر بدبخت شد

خواست جوابم رو بده که سریع از اشپزخونه بیرون رفتم و خونه رو ترک کردم.

سوار ماشین شدم و گازش رو گرفتم و به سمت دانشگاه راندم . خدا کنه این بار دیر نکنم که این استاد دیگه من و رد میکنه !

جانان

خوش بختانه درست به موقع و سر تایم به کلاس رسیدم. رفتم و کنار شیلا نشستم.

بعد از کلاس حوصله سر بر ، با شیلا به کافه ی دانشگاه رفتیم.

من یه نسکافه و شیلا یه قهوه سفارش داد.

% خب بگو ببینم دیشب چه خبر بود که اینقدر خوابیدی؟

+ مهمونی داشتیم

% چه جشنی ؟

+ بابا می خواست نامزدش رو به دیگران معرفی کنه، امروزم که عقد کردن!

% وای چه قدر خب

قیافم و چپکی کردم و گفتم :

+ کجاش خوبه ؟ بدبخت شدم رفت ، ازش بدم میاد

% ای بابا تو چه کار اون داری ؟ تو که همیشه خدا به قول خودت تو اتاقی !

% خب حالا این چیز ها رو ول کن

ابروهاش رو بالا و پایین کرد و با قیافه ای شیطون گفت :

% بگو ببینم پسر مسر نبود تو ج.....

یهو به یه جا خیره شد .

% برگرد

برگشتم که با آقای استاد اریایی مواجه شدم. داشت با یکی از دوستاش می خندید که یهو چشماش به من افتاد !

سریع روم و برگردوندم و صاف نشستم.

% جانان این همون استادست که ضایعت کردها !

+ دیشب دیدمش

% کجا ؟ تو مهمونی ؟

+ اوهوم ، مثل اینکه یکی از دوست های بابا ست

% اوف ، ببین تا تنور داغه.....

+ برو بابا ، اتفاقا خیلی نچسبه

% دلت میاد ؟

+ اره میاد

یاد دیشب افتادم . چرا اخه لیوان من رو گرفته بود و داشت نوازشش می کرد!

بهنتره از این فکر و خیال ها بیام بیرون.

از کافه بیرون رفتیم و شیلا به کلاس خودش و من به کلاس خودم رفتم.

به سمت کلاس دویست و بیست رفتم و وارد کلاس شدم . خداروشکر که من قبل از استاد اومدم .
دقیقا یک دقیقه بعد ، استاد وارد کلاس شد و همه از جاشون بلند شدن . همیشه از این کار بدم میومد . برای چی باید وقتی استاد
میاد بلند شیم و صلوات بفرستیم؟

حتی اگر واجب باشه هم من خوشم نمیاد این کار رو بکنم پس سر جام نشستم .

بالاخره اقا سر جاشون نشستند و همه روی صندلی هاشون جا گرفتن .

ته کلاس نشسته بودم که چشمم به من نخوره اما متاسفانه تا سر بلند کرد به من خیره شد .

بی توجه به نگاه های ازار دهنده اش ، کتاب ، دفتر و خودکارم رو دراوردم .

بعد از حضور و غیاب کردن ، درس و آغاز کرد .

واقعا درس چرتی بود ! شایدم چون من علاقه ای ندارم اینجوری فکر می کنم!

بالاخره درس تمام شد .

وسایل هام رو جمع کردم و از جام بلند شدم . کیفم رو روی کولم گذاشتم و به سمت در رفتم .

_ خانم صفوی شما لطفا بمونید

+ استاد عجله دارم دیرم میشه

_ کارم زیاد طول نمیکشه ! الان اخرین سکنشی هست که توی دانشگاه برگزار میشه فکر نمیکنم کلاسی بعد از کلاس من باشه!

+ باش

بالاخره همه رفتند و من و استاد توی کلاس موندم .

از جاش بلند شد و به جایگاهش تکیه داد .

_ بشین

همین کار و کردم و روی صندلی تکی نشستم .

_ پاشو

از جام بلند شدم و خواستم چیزی بگم که با حرفش مانع شد .

_ بشین

+ بازیه ؟

_ بشین

اینقدر بلند شدم و نشستم که باهام درد گرفت .

_ کافیه میتونی بری

واقعا داشت شورش رو در میاورد !

_ دفعه ی بعد هم وقتی استاد وارد کلاس میشه احترامش رو به جا بیار و از سر جات بلند شو

به سمت در رفتم ، حیف بود آگه یه چیزی بهش نمی گفتم .

+ دیوونه

گفتم و سریع از کلاس زدم بیرون و با دو ازش دور شدم .

جانان

به پشت سرم نگاهی انداختم ، خوشبختانه دنبالم نیومد!

این آخرین کلاسم بود، پس به سمت ماشینم رفتم.

سوارش شدم و به خونه برگشتم. وقتی که برگشتم همه ی چراغا خاموش بود!

به گوشیم نگاهی انداختم.

بابا برام پیام فرستاده بود.

(سلام دخترم، من و رویا تصمیم گرفتیم که ماه عسل بریم. به خاطر همین حدود یک ماه نمیایم ، مراقب خودت باش دخترم ، وقتی میری دانشگاه ، مراقب خودت باش.

مستخدم ها رو مرخص کردم ، کار هات و این یک ماه خودت انجام بده.

منم همش بهت زنگ میزنم پس در دسترس باش. ببخشید که بهت نگفتم چون میدونستم مخالفت میکنی!

خیلی دوستت دارم خوشگلکم.)

هه! پس بگو اقا با زن جدیدش رفته حال کنه!

به اتاقم رفتم و کمی به کتاب هام نگاهی انداختم. همش به فکر استاد اریایی بودم.

اخه چرا جام من رو گرفته بود و دقیقا به جایی که لبام برخورد کرده بود ، انگشت می کشید و نوازش می کرد؟

با صدای زنگ گوشیم ، از این افکار بیرون اومدم. شیلا بود.

+ سلام شیلا جان

% سلام جان جانان حالت چه طوره؟ کجایی؟

+ می گذره عشقم ، هیچی من دانشگاه بودم . تازه رسیدم خونه

% جانان میخوام به جشن مهشاد برم اما مامانم اجازه نمیده . میگه باید یکی باهات باشه مثل تو

+ خب حق داره ، مطمئن نمیدونه که تو میخوای به یه پارتی قاطی بری ! درضمن تو مگه فردا کلاس نداری ؟ تازه با آقای اریایی هم کلاس داری !

% جانانم تورو خدا ، درضمن اریایی دیگه نمیاد ، میگن از ایران رفته ، جاش مبتکر مهربون میاد

+ خیلی خب میام ، ساعت چند ؟

% اخ قربونت برم من ، تو آماده شو من نیم ساعت دیگه ، دم در خونتوم که

+ اونوقت با کی ؟

% با حامد

+ امان از دست شما دو تا ، خیلی خب تا نیم ساعت دیگه فعلا

% یه دونه ای ، خداحافظ

تلفن و قطع کردم و بی حوصله از جام بلند شدم. به سمت کمد رفتم و درش رو باز کردم.

بهتره که لباس پوشیده ای ببوشم ، چون آگه از پارتی های مهشاد سالم برگردی ، خیلی حرفه! یه لباس مجلسی قرمز دراوردم. استیناش کاملا بلند بود و پایین لباس چین میخورد.

لباس به تن کردم و شروع به ارایش کردم. با خط چشم نسبتا نازک و رژ لب هم رنگ لباسم ، ارایشم رو کامل کردم.

مانتو و شالم رو پوشیدم و کیف دستی کوچیکم رو برداشتم .
صدای ایفون به گوشم خورد. سریع از پله ها پایین اومدم و از خونه خارج شدم.
با دیدن ماشین ، به سمت شیلا و حامد حرکت کردم.
سوار شدم و سلام خشکی کردم .
شیلا خودش می دونست که دوست ندارم با یه پسر غریبه خیلی زود گرم بگیرم.
بالاخره به مکان مورد نظر رسیدیم، متاسفانه زیادی از شهر دور بود.
از ماشین پیاده شدیم و به سمت در ورودی رفتیم.
هر لحظه که نزدیک تر می شدیم ، صدای اهنگ بیشتر کر کننده می شد!
وارد سالن شدیم. این جا دیگه چه خبره ؟ دود سالن رو برداشته بود. همه قلیون به دست بودن ، بعضی ها هم سیگار می کشیدن
و بعضی ها هم مشغول کثافت بازی بودن!
چپ چپ به شیلا نگاه کردم ، قرار نبود که من رو همچین پارتنی هایی بیاره !
من فکر کردم این پارتنی در حد یه رقص و مشروب خوردن باشه!
% جانان تو اینجا بشین من و حامد میریم برقصیم.
+ برو که کشتمت
روی مبل نشستم و به جمعیتی که توی هم لول میخوردن نگاه کردم!
عده ای از پسر ها برام چشمک می زدن اما من محل نمیدادم.

جانان

حالم داشت از این فضا به هم می خورد. کاشکی زودتر از این جا خلاص شم!
یاد حرف شیلا افتادم ، اخه چرا اریایی رفت ؟
کاش یک بار دیگه میدیمش!
حدود ربع ساعت ، بی کار یک جا نشسته بودم و سعی می کردم که چهره ی جهان رو به یاد بیارم. به وسط نگاهی انداختم و
دنبال شیلا گشتم.
ای دختر ی احمق! خودش و حامد مست کرده بودن و وسط داشتن هم رو لمس میکردن. حامدم که سوء استفاده گر تر از هر
کسی ، هی خودش رو به شیلا می مالوند.
خواستم به جلو برم که یهو یه مرد درشت هیکی اومد نزدیکم و یکی از بازو هام رو گرفت.
مرد : خانوم خوشگله کجا ؟ میای بریم تو اتاق ؟ کارت دارم
سعی کردم دستم رو رها بکنم اما نشد ، با داد گفتم:
+ خفه شو اشغال عوضی ، معلوم نیست چه قدر خوردی که من و با خواهر جندت اشتباه گرفتی
با این حرفم خیلی عصبانی شد . من و با خودش به جای نامعلومی کشوند.
خیلی جیغ زدم و شیلا رو صدا زدم اما نمیشنید.

سعی کردم خودم رو سنگین کنم و مانع از بردنش بشم. خدایا یه کاری کن .
اینقدر زورش زیاد بود که دستش رو روی کمرم گذاشت و من رو به یه اتاقی برد.
روی تخت پرتم کرد و سریع به سمت در رفت و قفلش کرد.

+ ولم کن بزار برم احمق

مرد: خفه شو

اومد سمتم و منم فرار کردم اما خیلی زود گیرم انداخت .
روی تخت پرتابم کرد و دست و پام رو با طناب به تخت بست.
دیگه هیچ کاری از دستم بر نمی اومد جز جیغ زدن.

+ یکی کمکم کنه

از روی زمین یه شال برداشت و دهنم رو بست. دیگه نتونستم طاقت بیارم و گریه گرفت.

مرد : نترس ، من کاریت ندارم

بعد از اینکه این حرف رو زد ، رفت و روی صندلی نشست.

تلفنش رو از جیبش درآورد و با فردی تماس گرفت.

مرد : الو ! سلام اقا ، گیرش انداختم .

.....

مرد : اره اقا صحیح و سالم

.....

مرد : نه اقا نه تا دیگه مونده

.....

مرد :چشم همین امشب می فرستمشون

.....

مرد : چشم ،خداحافظ

خدایا ! اینا میخوان من و کجا ببرن؟ نکنه میخوان اعضا ی بدنم رو بفروشن؟

وای خدا کمک کن ، من دیگه غلط بکنم همچین مجالسی برم .

یهو در باز شد و دو تا مرد با دو تا دختر که دست و پاهاشون بسته بود، اومدن.

اونها هم بی قراری میکردن. دقیقا ده تا شدیم. پنجره ی اتاق و باز کردن و یه وسیله ای و باز کردن که شبیه نردبون بود.

اون مرد درشت هیکل من و گذاشت زیر بغلش و از اتاق بیرون بردم.

من و به سمت یه ماشین سیاه برد . درش رو باز کرد و من و روی صندلی گذاشت.

هیچکس جز راننده توی ماشین نبود.

.

.

پنج تا از ما با سه تا مرد درشت هیکل توی ماشین بودیم. میتونم حدس بزنم که هفت یا هشت ساعت توی ماشین بودیم و از ماشینی به ماشینی دیگه ای منتقل می شدیم.

نکنه خوابم. خدایا کاشکی خواب باشم!

اما زمانی که مارو به دریایی بردن که حتی نمی شناختمش ، متوجه شدم این خواب نیست، این کابوسه!

سوار قایق شدیم . فکر کنم داریم از مرز رد میشیم!

خیلی خوابم میومد اما می ترسیدم که چشمم رو ببندم و دیگه این دنیا رو نبینم!

بالاخره از دریا خارج شدیم و کمی پیاده رفتیم و دوباره سوار ماشین شدیم .

دیگه حال داشت بد میشد !

هی به تعداد افراد درشت هیکل افزوده شد ، اون هام هم ده تا شدن!

یکی از اون مرد ها شروع کرد به حرف زدن.

مرد : خوب گوش هاتون رو باز کنید. همه ما مصلح هستیم ، ما میخوایم از ایران خارجتون کنیم، اما با کولی بازی های شما شک می کنن، ما مجبوریم دست و دهن هاتون رو باز کنیم ، اما اگر ببینم یکتون دست از پا خطا بکنه ، همونجا می کشیمش ، حتی اگر خودمون گیر بیوفتیم.

جانان

دست و پاهامون رو باز کردن . یه تفنگم به شقیقه هامون چسبونده بودن.

معلوم نیست میخوان چه بلایی سرمون بیارن! هیچکدوممون از ترس ، یه اخ هم نمی گفتیم!

از ماشین پیاده شدیم، اون مرد پشت سرم قرار گرفت و اصلحه و به کمرم فشار داد!

اینجا که فرودگاه بود! اینجا اصلا ایران نیست!

+ داریم کجا میریم؟

مرد : خفه خون بگیر سوال نپرس ؟

ازمون پاسپورت خواستن ، اون مرد دو تا پاسپورت از توی جیبش درآورد و داد!

اینجا چه طور واسه من پاسپورت درست کردن؟

خدایا کاشکی بفهمن اینا اصلحه دارن ! از جایی گذر میکردیم که نشون میداد که وسیله ی فلزی داریم یا نه ، پس حتما متوجه میشدن اینا اصلحه دارن .

اون مرد درشک هیکل با اون فردی که ایستاده بود ، در گوشی حرف زد و یواشکی بهش اصلحه و داد! از اون قسمت گذر کردیم و اون مرد دوباره اصلحه و پس داد!

اینجا هم دستن که ! ناامید شدم! با غیظ به اون مردی که مسئول بود نگاه کردم. سریع از اون قسمت دور شدیم و به سمت هواپیما رفتیم.

وقتی که سوار شدیم ، هیچکس توی هواپیما نبود! فکر کنم این هواپیما خصوصی باشه!

اون مرد درشت هیکل دستم رو گرفت و من رو به سمت دو تا صلی هدایت کرد.

من روی صندلی نزدیک پنجره و اون جفتم نشست. دارن کجا میبرنمون ؟ کلی سوالی توی ذهنم به وجود اومده!
به ترتیب اون دخترها هم اومدن!

هوایما شروع به بالا رفتن کرد. الان بابا نگرانمه ؟ مطمئنم کلی بهم زنگ زده !

شیلا چی ؟ اون چه جور میخواد جواب بقیه رو بده؟

کاشکی اینجا یه تلفنی چیزی بود که به پلیس یا حداقل کس دیگه ای زنگ بزنم تا به کمکمون بیان !

مرد: بهتر بخوابی تا وقتی که رو به روی اقا ایستادی ، سر حال باشی!

+ اقا اونیه که واسش کار میکنی ؟

مرد : نمیتونم بهت جواب بدم پس خفه خون بگیر.

+ چه قدر پول میگیری واسه این کار ؟ اصلا ارزش داره ؟ احمق شماها دارین زندگی ده نفر و نابود می کنین!

مرد : حیف که اقا گفته سالم ببرمت وگرنه الان کبود بودی !

دیگه بحث رو ادامه ندادم ، سرم رو برگردوندم و تکیه دادم و به ابر ها نگاه کردم!

خدایا خودت به خیر بگذرون.

.

.

.

مرد : پاشو دیگه

یهو چشمام و باز کردم ، هنوز توی هوایما بودیم!

مرد ،: پاشو رسیدیم

از جام بلند شدم ، از هوایما بیرون رفتیم و دوباره سوار ماشین شدیم.

حالم داشت از ماشینم به هم میخورد!

بالاخره ماشینم از حرکت ایستاد، دوباره اون مرد دستم رو محکم گرفت و بست.

اینجا دیگه کجاست ؟

یه عمارت بزرگ ! ما اینجا چه کار می کنیم؟ اگه اینجا مکان زندگی کردنه ، پس چرا جز این عمارت ، عمارت و خونه ی دیگه ای وجود نداره؟ اصلا چرا هیچ ماشینی اینجا تردد نمی کنه؟

مرد: دیدن بسه ، یالا راه بیوفت

به سمت جلو حرکت کردیم، در رو برامون باز کردن . خدایا یعنی چند نفر توی این عمارت بزرگ زندگی میکنن؟

جانان

بالاخره از در ورودی عبور کردیم و وارد عمارت شدیم. مطمئنم صاحب این عمارت خیلی پولداره! چون این عمارت مثل قصره!

مرد : خوب گوش کنید! میخوام ببرمتون پیشه اقا . شماها بهشون میگید ارباب افتاد؟

همه با هم گفتیم : بله

مرد : رفتار زشتی ازتون نبینم که من که نه اما ارباب تنبیه بدی براتون در نظر میگیره پس دخترای خوبی باشید.

به سمت یه راه رو رفتیم . توی راه رو پر از در بود . جلوی یک در طلایی ایستادیم ، اون مرد در زد و با اجازه در رو باز کرد و وارد شد.

هر دو به زبان انگلیسی شروع به حرف زدن کردند. و از اونجایی که بابا من رو مجبور کرد که زبان یاد بگیرم ، متوجه صحبت هاشون شدم.

مرد : اجازه میدید بیارمشون ارباب؟

اره

مرد : بیایید تو

هی به عقب می رفتم تا آخرین نفر باشم !داشتم خودم و گول میزدم.

بالاخره منم رفتم تو ، همه ی ما کنار هم ایستادیم.

سرم رو کمی بالا اوردم تا ببینم این اقا کیه!

این قدر میگفتن اقا ، اقا همینه ؟ اینکه یه فرد سادست . موهاش زرد بود و اندامی ورزیده داشت و با چشم های پر از شهوت به ما نگاه می کرد . از نگاهش بدم میومد.

و اما جفتیش ! چی شد ! این اینجا چه کار میکنه؟ نکنه با این مردک هم دسته ؟

زمانی که چشمش به من افتاد ، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاره ! حتما با خودش میگه این دیگه اینجا چه کار میکنه ؟

_ این ها برای چی اینجان؟

مرد با شهوت گفت:

برای لذت

_ یکی از این ها رو به من میدی ؟

باشه انتخاب کن

این دیگه چه کنافتیه ! میخواد یکی رو بیره . به سمت ما اومد و از اول شروع کرد به نگاه کردن. حتما اون دختر رو انتخاب میکنه که موهای بلوند داره . اون خیلی خوشگله !

اما ازش رد شد . اینقدر اومد و اومد که به من رسید. رو به روم ایستاد و چشم هاش رو ریز کرد و به من چشم دوخت.

سرم رو پایین اوردم. شاید فکر کنه که من و با اون دانشجو شیطونش اشتباه گرفته باشه.

دستش رو جلو آورد و انگشتش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد.

لبخند کوچیکی زد و گفت :

_ همینم رو میخوام

دستش رو دراز کرد و قفل دستام رو گرفت و من رو با خودش کشوند.

+ ولم کننن برگشت و سرم داد زد.

_ ساکت

چی میگه؟

_ هیچی

من رو به سمت در کشوند و از اون اتاق خارج شدیم. خداحافظی کرد و در رو بست.
بلافاصله با اخم گفت :

_ تو اینجا چه غلطی میکنی ؟

متقابلا اخم کردم و گفتم :

+ به توجه ؟

از روی عصبانیت ، هوفی کشید و دستم رو گرفت و من رو با خودش کشوند.
در اتاقی رو باز کرد و من رو روی زمین اون اتاق انداخت. استخون پشتم درد گرفت.

+ چته وحشییی ؟

اومد تو و در رو پشت سر خودش قفل کرد.

_ حرف نباشه ، میگم تو اینجا چه کار میکنی ؟

+ من با پای خودم نیومدم اینجا ، به زور اوردم!

_ این و که میدونم ، قبلش کجا بودی ؟

+ پارتی دوستم مهشاد

یکی زد روی پشونیش و با عصبانیت گفت :

_ اخه تو توی همچین پارتی هایی چه غلطی میکنی مگه بی صحابی؟

با غضب گفتم :

+ هوووووی حرف دهننت رو بفهم من هر کاری دلم بخواد میکنم

_ فعلا بهتره تو مراقب حرف زدننت باشی ، چون من الان هم مالک و هم ارباب تو هستم.

دستم رو تو هوا تکون دادم و گفتم:

+ برو بابا ، مگه زمان قدیم و دوران برده داریه ، خیر اقا اون دوران تمام شد ، مثل اینکه شما توی جاهلیت خودت موندی !

_ خفه خون بگیر

+ دستام و باز کن میخوام از اینجا فرار کنم

_ تو گفتی منم انجام میدم ، من نمیذارم تو فرار کنی چون واسه خودم خیلی بد میشه !

نا باور گفتم :

+ پس توام هم دستشون هستی درسته ؟ اصلا تو اینجا چه غلطی میکنی ؟

انگشت اشاره اش رو آورد بالا و تهدید وار گفت:

_ یه بار دیگه به من فحش دادی از سقف اویزون میکنم افتاد ؟

از دادش لرزیدم و فقط سرم رو تکون دادم.

_ ساسان برادر منه ، اومده بودم بهش سر بزنم ، اون کارش لذت با همچین دختراییه ، من خودم خونه دارم اینجا

+ اینجا کجاست ؟

_ امریکا

+ تکلیف بقیه دخترا چی میشه؟

_ میرن زیر ساسان ، نترس بهشون بد نمیگذره ، البته وقتی ازشون خسته شد ، کلفت اینجا میشن همین

+ من تکلیفم چیه ؟

_ تو برده ی منی و با من میای

+ من و میبری ایران ؟ قول میدم به کسی چیزی نگم .

_ نه

جانان

داشتم کلافه میشدم. به هیچ صراطی مستقیم نبود. هرچی التماس کردم فایده نداشت.

همون موقع از گرسنگی شکم غار و غور کرد. دستم رو روی شکم گذاشتم و فشار دادم. نامردها چندین ساعت که بهمون غذا ندادن.

با هم سردی صداش گفت :

_ بشین تا من برم برات یه چیزی بیارم

از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سر خودش قفل کرد. از جام بلند شدم تا راه فراری پیدا کنم. اینجا حتی پنجره هم نداشت!

هیچ راه فراری نبود. به سمت کمد ها رفتم و درشون و باز کردم تا کلید اتاق رو پیدا کنم ، حتما این اتاق ها یه کلید اضافه هم دارن.

تمام وسایل کمد و کشو ها رو دراوردم اما توی هیچکدوم ، حتی یک کلید هم نبود.

یهو صدای در اومد و جهان وارد اتاق شد و با عصبانیت به من نگاه کرد.

همون جا بی حرکت ایستادم و اب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم.

در و بست و به سمت اومد.

_ دقیقا داشتی چه غلطی میکردی ؟

نفس عمیقی کشیدم و اول کمی فکر کردم تا ببینم چی سر هم کنم تا باور کنه!

+ هیچی ، اممم.... اها حوصلم سر رفت

_ اها ، حوصلت سر رفت و اومدی فضولی کنی یا اینکه دنبال کلید بودی ؟

خیلی نزدیکم شد و دستم رو گرفت و روی تخت انداختم .

_ جانان من از دروغ خیلی بدم میاد ، اگه بفهمم یک بار دیگه دروغ بگی جرت میدم فهمیدی؟

خدایا گوش هام دارن درست میشنون ؟ اخه یه ادم چه قدر میتونه پرو و بی تربیت و بیشعور باشه؟ سکوتم کافیه! از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم.

صدام رو به قول معروف روی سرم گذاشتم.

+ هوی اقا خیلی داری تند میری ! صبر کن با هم بریم . اولاً که جانان نه و خانم صفوی ، دوما شما بی جا میکنی ! تو کی هستی که با من اینجوری صحبت میکنی ؟ بهتر با ادب باشی وگرنه منم بلدم حرف های مزخرف بزنم.

تا اخر حرفم ، دست به سینه ایستاده بود و با اخم نگاهم میکرد.

اخر حرفم ، مثل خودش گفتم:

+ فهمیدی ؟

دست هاش رو از هم باز کرد و اروم اروم جلو اومد و منم به عقب رفتم. این اخم هاش من رو بدجور می ترسوند.
پشت زانوم به لبه تخت خورد و جیغی کشیدم و افتادم. وقتی که افتادم ، دستاش رو روی مچ دستم قفل کرد و روم اومد.
_ خب ، الان بهت می خوام به فرصت دیگه بهت بدم . یا حرفی که چند دقیقه پیش زدی و دوباره تکرار میکنی و من واقعا جرت میدم ، یا اینکه میگی غلط کردی.
من خیلی مغرور هستم و تا به الان ، غرورم رو نشکستم.

+ غلط کردی

_ چیبیی؟

+ خودت گفتی بگو غلط کردی !

_ خودت و نزن به اون راه بدو بگو

لجبار گفتم :

+ نمیگم

_ باشه خودت خواستی

یهو بلند شد و دستش رو روی شلوارم گذاشت که به خودم لرزیدم و دستام رو روی صورتم گذاشتم با جیغ گفتم :

+ غلط کردم ببخشید ببخشید

دست هاش از حرکت ایستاد. وقتی دیدم هیچی نمیگه ، دست هام رو اروم پایین اوردم.

از روم بلند شد و ایستاد اما من همونطور که خودم رو جمع کرده بودم.

_ افرین

همین ! اصلا چرا گفت افرین ؟ یعنی به خاطر اینکه گفتم غلط کردم گفت افرین !

به خدا این مردک دیوانست.

جانان

صندلی رو برداشت و رو به روی من قرار داد و روش نشست.

از جام بلند شدم و نشستم.

شروع کرد به صحبت کردن.

_ بهتر خیلی دقیق به حرف هام گوش بدی . من جهان اریایی هستم ، ایرانی ام اما اینجا زندگی میکنم . 24 سالمه و ارشد روانشناسی دارم . ادمی هستم که از دروغ بدش میاد پس سعی نکن به من دروغ بگی . هر جا که با من باشی ، حرف حرف منه. درضمن کشته مرده ی تو نیستم که انتخابت کردم ، می تونستم خوشگل تر از تو رو انتخاب کنم اما دلم برات سوخت.
چه قدر این پرو و گستاخه ! حیف که وحشیه وگرنه دهنش و سرویس می کردم.

_ و بهتر بگم باید مدیونم باشی چون ساسان میخواست تو رو بفروشه ، اونم با قیمت بسیار بالا ! البته اگر باکره باشی !

با گفتن این حرف ، چشمام از کاسه در اومد. یعنی ادم فروختن اینقدر آسون شده؟

چشماس و ریز کرد و جلو اومد.

_ تو که دختری درسته ؟

چی بگم ؟ یعنی اگه باکره نباشم ، من و نمی فروشن ؟ شاید راه نجاتم همین باشه ! بهتره دروغ بگم . اما اون گفت از دروغ بیزاره ! اما اگه راستش و بگم ، ممکنه طمع بکنه و من و بفروشه !

+ نه

_ دختر نیستی؟

سعی کردم لرزش صدام رو پنهان کنم ، قیافه ی بیخیال به خودم گرفتم و شونه بالا انداختم و گفتم :

+ نه نیستم

دوباره سر جاش برگشت و نشست.

_ برام بگو

با تعجب گفتم:

+ چپو ؟

_ با کی بودی ؟

+ اممم خب وقتی که پونزده سالم بود یه دوست پسر داشتم، یه روز من و به خونش دعوت کرد و منم رفتم. همین ! میدونی دیگه ! بچه بودم و فکر می کردم باید به حرفش گوش بدم تا از خودم نروشم!

پوزخندی زد ! نکنه فهمید دروغ میگم ؟ شایدم به خاطر این موضوع بود!

از جاش بلند شد و به سمت میز رفت و تکیه داد ، از توی جیبش یه پاکت درآورد . نمی دونستم سیگار میکشه! یه سیگار درآورد و با فندکش سیگار و روشن کرد و پک عمیقی کشید! دودش و خیلی ماهرانه از دهنش خارج کرد!

_ جانان میدونستی کسایی که میان اینجا ، ما از تمام زندگیشون با خبر هستیم! و میدونستی فقط دختر هایی که باکره هستن پا به اینجا میزارن؟

وای فهمید دروغ گفتم! پس چرا ازم پرسید که دختر هستم یا نه ؟ نکنه می خواست من و امتحان کنه ؟

_ ولی تو به من که دروغ نمیگی چون میدونی اگه دروغ بگی من جرت میدم درسته ؟

از ترس نمی تونستم چیزی بگم ! زبونم بند اومده بود! دوباره پک عمیقی کشید.

احساس میکنم این آرامش قبل از طوفانه !

_ جوابم رو بده . تو به من دروغ گفتی ؟

واقعا تحت فشار بودم ! اگه می گفتم اره ، بلایی که نباید رو سرم میآورد. اگه میگفتم نه ، یعنی دروغ گفتم و بازم بلایی که نباید رو سرم میاره!

واقعا ترسیده بودم ، اگه بهم حمله کنه چی ؟ این ادم اعصاب درست و حسابی نداره!

حالم داشت بد می شد ! انگار که سنگ توی گلویم گیر کرده بود! نفس هام تند شدن.

چشم هام و روی هم فشار دادم ، بلکه خواب باشم و بیدار شم.

یهو توی جای گرمی فرو رفتم.

_ شششش اروم باش جانان ، کاریت ندارم . چرا یهو اینجوری شدی !

با اخر حرفش، احساس راحتی کردم و گرم گرفت .

دستش رو توی موهام می کشید و نوازشم میکرد. فهمیده بود حالم خراب شده.

_ میخوای بخوابی؟

+ او هوم

خودش رو از من جدا کرد و روی تخت خوابوندم.

_ بخواب ، به هیچی هم فکر نکن باشه؟

سرم و به علامت اره بالا پایین کردم. پتو و روم انداخت و ازم دور شد و روی صندلی نشست و به فکر فرو رفت. چشمام رو بستم تا شاید این خواب باشه و من بیدار شم. اما نمیدونم چرا هر بار که به خودم میگم خوابه ، بیشتر به واقعیت و عمق فاجعه پی میبرم.

جهان

ساسان واقعا ادم احمقیه که لنگه نداره ! اخه واسه چی پونزده تا دختر و برداشته و اینجا آورده؟
حتما هم میخواد شکنجشون کنه ! حتی سعی نمیکنه که سادیسمش رو کنترل کنه ! بدبخت اون دخترها ، الان حتما به زور دارن زن میشن !

شیلا

اون شب مست مست بودم! نفهمیدم چی شد اما وقتی چشم باز کردم ، توی اتاق بودم!

اما نه اتاق خودم! اینجا دیگه کجاست؟

چشمام تار میدید اما صدا های بقیه و می شنیدم! دو تا مرد!

این دختره مال گروه جدیده؟

□ اره اقا ! چه طور مگه؟

هیچی فقط چشم گرفتتش! تو برو

اون مرد به سمت اومد. کمی خودم رو تکون دادم اما یک سانتی متر هم جا به جا نشدم.

سعی کردم دست هام رو پایین بیارم اما نشد ! چرا دستام بستست؟

چشمام و چند بار باز و بسته کردم تا بتونم فرد مقابلم رو ببینم!

با صدایی گرفته سوال توی ذهنم رو پرسیدم.

% اینجا کجاست؟ تو کی هستی؟

اینجا جهنمه منم شیطانم !

با این حرفش چشمام از کاسه در اومد! نکنه از دوست پسر های مهشاده ! پس چرا این اتاق شبیه اتاق های خونه ی مهشاد نیست؟

% اقا چی میگی شما؟ دستم و باز کن چرا دستام و بستت؟

خیلی ریلکس اومد جلو و روی تخت ، کنارم نشست. دستش و نوازش وار روی پاهام کشید.

بستمت که فرار نکنی

% فرار چیه ؟ اصلا تو کی هستی ؟ اینجا کجاست ؟

گفتم که ! اینجا جهنمه منم شیطان رجیم

دیگه جوش اوردم و دادم بلند شد.

% اقا معلوم هست چی میگگی ؟ چرا یه جواب درست به من نمیدی ؟ ولم کن میخوام برم خونه ، مامان بابام بفهمن میکشتم!

داد نزن خانوم کوچولو ! اینقدر حرص نخور ، دیگه پدر و مادرت و نمیبینی که بخوان بکشنت!

دیگه از این وضعیت گریه ام گرفته بود. با حالت زاری گفتم:

% تو رو خدا بزارین من برم! من و دزدیدین؟

اره خوشگلگه درسته ! دزدیدمت.

% ولم کن بزار برم خواهش میکنم . وای حامد الان حتما خیلی نگران منه !

اخم بدی کرد و گفت :

حامد و از سرت بکن بیرون ، درضمن زیر دستام خیر دادن که این پسره حامد داشته یه نفر و می کرده که پلیسا سر رسیدن

% تو از کجا میدونی حامد کیه ؟

اونش دیگه به خودم مربوطه!

% تو رو خدا بزار برم

اتفاقا ازت خوشم اومده! خوب چیزی هستی !

جیغی کشیدم و اشک تمساح ریختم بلکه ولم کنه.پاهام و محکم روی تخت میکوبوندم تا نارضایتیم رو بهش بفهمونم.

دستش رو گذاشت روی پاهام و گفت :

عه عه عه ! دختر خوبی باش

با لجبازی گفتم:

% نمیخواام

میدونی چیه ؟ جون میدی واسه لیتل بودن

% لیتل دیگه چیه ؟

میفهمی

% اقا گوش کن یه لحظه ، درسته که من و از پارتی اوردین ، اما من اونی نیستم که شما فکر می کنید، من بیشترین خلافم اینه که دوست پسر دارم و مشروب می خورم و پارتی میرم ، اما تا حالا با یه پسر تنها نبودم و به اتاق خواب ختم نمیشه

شبلا

چشماس و ریز کرد و سوالی گفت:

مطمئنی؟

اب دهنم و پر سر و صدا قورت دادم.

% اره

باشه

ملینااااا

شخصی در زد و با اجازه وارد شد. یه جعبه ی بزرگ هم دستش بود.

بیا چکش کن

~ چشم اقا

دخترِ اومد نزدیکم و وسایلش و روی تخت گذاشت. اون مرد از جاش بلند شد و کنار تخت ایستاد.

اون زن دستش و روی شلوارم گذاشت و پایین کشیدش.

% هی خانوم چه کار میکنی؟ نکن به من دست نزن

سعی کردم با تکون دادن پاهام ، مانع از کارش بشم اما نشد.

شلوارم و کامل درآورد ، وقتی که به شورتم رسید به اون مردک گفتم:

% هی برو بیرون ، حداقل چشمانت رو ببند

شیطون ابروهایش و بالا انداخت و مخالفت کرد. اون زنه شورتم درآورد. چشمام و محکم روی هم بستم ، درسته که دوست پسر داشتم و به پارتی میرفتم اما تا حالا کسی من و این جور عریان ندیده بود!

از روی ناتوانی و عاجزی خودم گریم گرفته بود! پاهام و باز کرد و شروع به چک کردن کرد.

~ اقا دختره !

خودم میدونم . میتونی تشخیص بدی که رابطه از پشت داشته یا نه ؟

~ هنوز نتونستن تشخیص بدن اما من یه تجربیاتی دارم که الان میتونم به کار ببرمشون.

احساس کردم که انگشتای اون زن ، به سوراخ مقعدم خورد. هی بهش دست می کشید و من بیشتر حرص میخوردم و خجالت میکشیدم.

آخر سر یه انگشتش رو کامل داخل برد.

چون اولین بار بود ، درد بدی بهم وارد شد و اعتراض وار گفتم :

% آی چه کار میکنی؟ آخ دردم گرفت

انگشتش رو دراوردم.

~ نه اقا به نظر من که نداشته

خیلی ممنون میتونی بری

از اتاق بیرون رفت ، کاشکی شلوارم رو پام میکرد. هنوز چشمم بسته بود.

همونطور که هیچ جایی و نمی دیدم گفتم:

% خواهش میکنم دستام رو باز کن تا شلوارم و بپوشم . قول میدم خودم دوباره بذا رم دستام و ببندی.

صدای خنده اش و شنیدم. خب ! معنی این خنده چیه ؟ یعنی اجازه داد؟

صدای قدم هاش و که به سمتم میومد، می شنیدم!

با لمس دستای سردش به پوستم ، نفس عمیق اما کوتاهی کشیدم.

کاشکی کاری بهم نداشته باشه ! بالاخره دست هاش از پوستم جدا شد. شلوارم و پام کرد اما نمیدونم چرا شورتم و تنم نکرد!

چشمات و باز کن

چشمم و اروم باز کردم ، کنارم روی صندلی نشسته بود.

قیافه ی جدی به خودش گرفت و گفت:

از من میترسی ؟

% اره

نترس ، دوست دارم همه ازم بترسن به جز تو !

% بذار برگردم ایران !

فکر این که کلا از من جدا بشی و از سرت بیرون کن ! تو مال منی

جهان

عجب سرنوشتی ! کی فکرش رو میکرد که این دختر و دوباره ببینم!

اولین باری که دیدمش ، مجذوبش شدم. همیشه دوست داشتم دوباره ببینمش!

الان دقیقا توی چنگمه . این دختر کوچولو برخلاف چموش بودنش ، خیلی ترسو و مظلومه!

اینقدر ترسو هست که امروز غرور خودش رو کنار گذاشت شروع به گریه کردن کرد.

بهتره برم پیش ساسان و کمی باهاش صحبت کنم.

به سمت اتاق ساسان رفتم.

بدون در زدن در رو باز کردم ، همیشه با ساسان اینقدر راحت بودم.

عجیب بود که اینبار با صحنه ی بدی مواجه نشدم ! ساسان همیشه و در هر لحظه با دخترها حال میکنه !

جهان پیر شدی اما یاد نگرفتی در بزنی !

_ خفه ، اینجا چه خبره ؟ کسی ناراحتت کرده ؟

چرا ؟

با خنده و تمسخر گفتم :

_ اخه تو همیشه در حال عملیات هستی !

لبخندی زد و روی صندلی پشت میزش نشست. رفتم و روی تختش نشستم.

یکی فکرم و درگیر کرده!

_ کی ؟

یکی از دختر های گروه دوم ، فکرم رو درگیر کرده!

از تعجب ابرو هام و بالا انداختم و گفتم :

_ عاشق شدی ؟

اگه بگم اره باور میکنی؟

_ باورم نمیشه! ساسان مطمئنی ؟ تو نمیتونی با یه نفر باشی ها ! یهو چی شد عاشق شدی؟

نمیدونم! انگار این دختر من و جادو کرده! وقتی نگاهش میکنم قلبم تند تند میزنه.

_ بهت تبریک میگم تو واقعا عاشق شدی

تو چرا اون دختر و بردی ؟

_ از اول تو ایران در نظر گرفته بودمش. یکی از دانشجو هام بود . دلم نیومد زیر تو تلف بشه

جهان اینا گرایش ندارن درسته؟

_ جانان که نمیدونه !

شیلا هم نمیدونه !

پس باید قشنگ براشون از اول شروع کنیم به توضیح دادن. جهان میخوام یه کاری کنم!

_ چه کار ؟

میخوام همشون خدمتکار باشن، به جز شیلا

از تعجب نزدیک بود شاخ دربیاریم! چه قدر عوض شد یهویی!

_ باورم نمیشه.

بهتره باورت بشه ، تو برو بهشون بگو

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

قبل رفتن پا چرخوندم و گفتم:

_ خیلی برات خوشحالم

اون به یه لبخند زدن اکتفا کرد ، از اتاق ساسان بیرون رفتم.

جانان

با صدا کردن های جهان ، چشم هام رو اروم باز کردم.

__ پاشو دیگه چه قدر می خوابی ؟

توی جام خمیازه ای کشیدم و به بدنم کش و قوسی دادم.

روی صندلی میز نشسته بود و یه سینی غذا هم کنار دستش بود.

__ بیا یه چیزی بهت بدم بخوری ، هیچی نخوردی حتما قندت افتاده!

کسل از جام بلند شدم و به جهان نزدیک شدم.

با چشم های خمار از خواب گفتم:

+ بزار برم

__ باز شروع کردی که ! بدو بیا روی پام بشین زود

اخه چرا باید روی پاش بشینم؟ خب این همه صندلی و جا ! چرا پای اون ؟

+ روی تخت یا صندلی میشینم

چشماس و روی هم گذاشت و گفت:

__ حرفم دو تا نشه

چشم هاش رو باز کرد و دستش و روی پاش زد. هوفی کشیدم و ناچار رفتم و روی پاش نشستم. مطمئنم اگه از حرفش پیروی نکنم ، حتما یه بلایی سرم میاره.

دستش و روی شکمم گذاشت و من و بیشتر به عقب کشوند تا نیوفتم.

چاقو و چنگال برداشت و از تیکه ی استیک کمی کند و جلوی دهن من قرار داد.

دهنم و باز کردم و تیکه استیک و خوردم. واقعا خوشمزه بود! شاید من خیلی گشنه بودم.

نصف استیک و خورده بودم و واقعا معده ام پُر شده بود. تیکه ی بعدی و جلوی دهنم گرفت که پش زدم.

+ سیر شدم

__ میگم چرا اندازه جوجه ای هستی که تازه از تخم دراومده! بخور

+ جوجه خودتی، نمیخوام

چنگال و توی ظرف انداخت و من و بلند کرد . رو به روش ایستادم.

__ چی گفتی ؟

جرعت نکردم دوباره حرفم رو تکرار کنم ، چون متوجه شدم از حاضر جوابی و زبون درازی بدش میاد.

__ تا نگی نمیذارم از جات تکون بخوری حتی اگه تا صبح مجبور باشم اینجا بمونم

+ گفتم من جو.....

یاد حرفش افتادم که گفت من از دروغ متنفرم پس سعی نکن به من دروغ بگی.

ناچار سرم و انداختم پایین و گفتم:

+ گفتم جوجه خودتی

__ و این یک نوع بی احترامی هست درسته ؟

+ او هوم

با عصبانیت گفت:

__ او هوم چیه ؟ مثل اینکه خیلی باید روی تربیتت کار کنم

اگه الان اسیرش نبودم نمیذاشتم دندون سالم توی دهنش بمونه ، یا حداقل هر چی فحش بود بارش میکردم.

_ محترمانه تر بگو ، اربابت رو به روته . دوباره میپرسم ! این یک نوع بی احترامی هستش؟

+ بله

_ بله چی ؟

+ بله ارباب ؟

_ نه بگو بابایی

چی ؟ چرا بابایی؟ مگه جهان پدر منه ؟ اصلا از این رفتار هاش سر در نمیآوردم!

_ بگو دیگه

+ بله بابایی

_ افرین دخترم

سرم رو بالا آوردم و با چشم های از کاسه دراومده بهش نگاه کردم!

_ اینجوری نگاه نکن ، همه چیو بعدا میفهمی ، چون دروغ نگفتی از تنبیهت میگذرم اما دفعه ی دیگه از این خبرا نیست ! حالا هم برو بشین روی تخت میخوام در مورد موضوعی باهات صحبت کنم .

اطاعت کردم و روی تخت ، رو به روش نشستم.

_ خب ، تو چیزی از بی دی اس ام میدونی؟

+ چی ؟

_ ای خدا من چه قدر کار دارم با تو ! یعنی هیچی از بی دی اس ام نمیدونی؟

+ اصلا نمیدونم چیه ؟

_ برات توضیح میدم ، خوب گوش کن

شروع کرد به توضیح دادن ، با هر حرف جدیدش ، چشمام از تعجب بیشتر باز می شد!

خدایا من و از دست این مرد نجات بده ! داره بهم میگه من ددی هستم! این چی میگه؟

اخه چه لذتی داره که روی یه نفر درد و اعمال کنی ؟

واقعا درکی از حرف های این مرد رو به روم ندارم!

از تمام گرایش ها برام گفت! و من در نظر گرفتم که اگر بخوام جون سالم به در ببرم ، میسترس بودن بهترین گزینه ست.

ممکنه به اسلیو و به من بدن و من مجبورم باهات کار هایی و بکنم که دوست داره! اینجوری حداقل بهتره تا این که من مال کسی باشم که از کار هایی که میخواد باهام بکنه، بدم بیاد!

بالاخره حرف هاش تمام شد. نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط باشم. خیلی ریلکس طوری که متوجه ترسم نشه گفتم:

+ من میخوام میس باشم

_ همیشه !

با تعجب گفتم:

+ چرا ؟

_ چون من ددی هستم و الان تو مال منی ، پس تو لیتلی

اخم کردم و اعتراضانه گفتم:

+ یعنی چی؟ یعنی من و وادار میکنی که چیزی که هستم نباشم! من لیتل نیستم .
از جیبش سیگاری درآورد و روشنش کرد و ازش کام گرفت.
دودش و داد بیرون و بوی شکلات ، اتاق رو برداشت.
_ عادت میکنی ! یاد میگیری چه طور لیتل باشی . من یادت میدم
+ مگه نگفتی این رابطه قانون داره ؟
_ اره داره ، اما من به قانون شکنی معروفم !

جانان

خدایا اسیر به ادم روانی شدم! مگه نميگه اساس و پایه ی این رابطه قانونه! پس چرا قانون شکنی میکنه؟
با عاجزی گفتم:

+ ببینید آقای اریایی ، من از اون دخترا نیستم . از خیر من بگذر ، من به درد تو نمیخورم.
_ تو پارتی چه کار می کردی؟
+ دوستم شیلا ازم خواهش کرد بیام چون پدر و مادرش اجازه نمیدادن تنها بره
_ تو میدونستی که این پارتی مخطلته؟
+ اره
_ پس چرا پات و توی همچین جایی گذاشتی؟
واقعا جوابی نداشتی! من اشتباه کردم. اما فوق فوقش پلیس می گرفتمون و بابا به جوری مارو آزاد میکرد.
_ چرا جوابم و نمیدی؟
+ جوابی ندارم ، اشتباه کردم.
_ خوب گوش کن ، دوست دارم خوب تربیتت کنم، بی ادبی نداریم ، حرف زشت نمیزنی ، هر چی گفتم فقط میگی چشم .
بعد از این حرفش ، مکث و کرد و منتظر من موند. اما منتظر چی بود؟
سوالی بهش نگاه کردم. هوفی کشید و گفت:
_ عیب نداره ، الان باید بگی چشم
+ چشم
_ میگی چشم بابا
+ چشم بابایی
_ افرین ، همیشه اینقدر حرف گوش کن باش . اگه باهام راه بیای منم از هر لحاظ حمایتت میکنم ، و اما به چیز دیگه!
هر بار که اینجوری صحبت میکرد ، دلم از ترس میلرزید تا ببینم میخواد چی بگه!
_ اینجا باید عقایدی که توی ایران داشتی و کنار بذاری
+ یعنی چه کار کنم؟

__ اینجا خبری از حجاب نیست اما حق نداری خودت رو لخت کنی. مثلاً وقتی میری بیرون فقط موهاش پیدا باشه. لباس تنگ هم نمیپوشی، جلف راه نمیری، خیلی سنگین رنگین رفتار میکنی. ولی پیش من باید راحت باشی. جلوی من لباس پوشیده نداریم. از من خجالت نمیکشی. و اینکه همیشه احترامم رو نگه میداری. فهمیدی؟

+ بله بابایی

__ افرین، الان پا میشی لباست و عوض میکنی. میخوام با خودم ببرمت خونه

از جام بلند شدم و دنبال لباس گشتم. اما نبود!

__ لباس ها توی کمد هستن

به سمت کمد رفتم و درش رو باز کردم. یه دست لباس بیشتر نبود.

یه تونیک سفید از جنس حریر که استیناش بلند بود و گل های ریز قرمز داشت با یه شلوار سفید که کشی بود.

با مظلومیت بهش نگاه کردم، خودش متوجه شد منظورم چیه! صندلی و درآورد و روش نشست. طوری نشسته بود که من نیم رخش رو میدیدم.

__ گفتم که خجالت مجالت نداریم، من نگاهت نمیکنم میتونی لباست و در بیاری، اما دفعه بعد خودم لباس تنت میکنم.

نه بابا این مرد، اونقدر ها هم که من فکر میکردم، بد نیست.

به این حرفش اعتماد کردم و لباسم رو درآوردم و لباس های جدیدم و پوشیدم.

بهم میومد اما برام کمی بزرگ بود!

+ پوشیدم

سرش رو به طرف من برگردوند. لبخند کوچیکی زد. از جاش بلند شد و دستش توی جیبش کرد و به سمت اومد. یه دستبند درآورد و باهاش دست هام رو بست.

+ چرا؟

__ محض احتیاط!

زنجیر وسط دستبند و گرفت و من و با خودش از عمارت به بیرون برد

من و سوار ماشین کرد، خودش هم پشت فرمون نشست و به سمت خوشش روند.

هر لحظه قلم تند و تند تر میزد! اونجا اگر من کمی جیغ و داد میکردم، کسی به کمکم میومد.

اما الان میخوام برم توی خونه ای که فقط من و اون باید توش زندگی کنیم!

مثل اینکه این آقای استاد خیلی زرنگه! تمام شیشه هاش و دودی کرده! اما آگه پلیس بهش گیر بده! اینجوری من میتونم به پلیس بگم از دست این غول نجاتم بده.

کاشکی پام و توی اون پارتنی نمیداشتم! الان بابا حتما به پلیس خبر داده و دارن دنبال من میگردن.

متاسفانه هیچ کس به جهان گیر نداد!

بالاخره جلوی یه خونه ی نسبتاً بزرگی ایستادیم. از ماشین پیاده شد. توی این فکر بودم وقتی که میره تا در رو باز کنه، منم فلنگ و ببند و در برم. اما تا از ماشین پیاده شد، در ها رو قفل کرد!

به سمت در رفت و در و باز کرد. من نمیدونم چرا اخه تو که اینقدر پول دار هستی یعنی یه نگهبان نداری که بیاد و در رو برات باز کنه؟

دوباره برگشت و سوار شد و ماشین و داخل برد. خونه ی عادی بود. اما حیاط با صفا و قشنگی داشت! فقط خیلی برام سواله که چرا اینجا هیچ خونه ای جز خونه ی جهان نیست؟ درست مثل اون عمارت!

__ پیاده شو

با دست های بسته ام در و باز کردم . خبری از کسی نبود. مثل یه بیابون !

+ کسی اینجا زندگی نمیکنه؟

_ نه

اومدم سمتم و دستبندم و دراوردم.

_ دیگه به این نیازی نداری. دنبالم بیا

مثل جوجه دنبالش رفتم. وارد خونه شدیم. بازم که هیچ کس نبود!

کفش هام و دراوردم و توی جا کفشی گذاشتم. برگشت و در و قفل کرد و کلید و توی جیبش گذاشت. بالاخره که اون کلید و به دست میارم.

به اطرافم نگاهی انداختم. چرا اینجا همه چیزش به رنگ سیاه و سفیده؟

_ بهتر بری بالا و به اتاقی که درش صورتی نگاهی بندازی!

به سمت پله ها رفتم و از اون ها گذر کردم. چهار تا در بود که دو تاشون رنگ متفاوتی داشتن.

یکیشون صورتی و دیگری سیاه!

به سمت در صورتی رفتم ، اروم درش و باز کردم. وای خدا اینجا همه چی صورتیه!

پشت سرم جهان هم وارد اتاق شد.

_ دوستش داری؟

+ لیتل های زیادی اینجا بودن اره ؟

_ اره ! من لیتل زیاد داشتم ، پت زیاد داشتم ، برت زیاد داشتم

+ چه قدر هوس باز!

با اخم و خیلی سریع به سمتم اومدم.

_ خیلی داری زبون درازی میکنی! میدونی من با دختر بچه هایی که زبون درازی میکنن چه کار میکنم؟

چیزی نگفتم تا باعث تشدید عصبانیتش نشم!

_ با قیچی میزنم زبونش و میبرم ، با لیتل قبلیم همین کار و کردم ، زبونشم دوختم . پس بهتر حواست به خودت باشه ، از این حرفتم نمیگذرم ! تنبیهت میکنم

واقعا ترسیدم ، از ترس بغض کرده بودم

جهان

ترس و توی چشم هاش میدیدم. همین و میخواستم. میخواستم ازم بترسه!

اما این جوجه کوچولو زیادی نازک نارنجی و لوسه ! با یه داد و یه چشم غره بغض میکنه.

دروغ گفتم ، من هیچوقت همچین کاری با کسی نمیکنم .

نزدیک بود گریش بگیره !

_ خیلی خب ، اگه دختر خوبی باشی کاری به کارت ندارم

_ تا ده ثانیه بهت وقت میدم تا کل لباس هات و دربیاری. بشه یازده ثانیه میکشمت . زود باش

بدنش لرزش نامحسوسی داشت اما از چشم های تیز من پنهان نبود.

خیلی با خودش کلنجار رفت تا بتونه کل لباس هاش رو دربیاره. راستش از ده ثانیه هم گذشته بود اما نمیخواستم این اولایل رابطه اذیتش کنم. اول باید عادتش بدم.

تمام لباس هاش رو ، به جز لباس زیر درآورد. دختر ریزه میزه ای بود.

اخم تصنعی کردم و گفتم:

__ مگه من نگفتم تمام لباس هات ؟

سرش رو آورد پایین و دستش رو حائل بدنش کرد .

+ نمیتونم

__ خیلی خب ، چون تازه کاری بهت گیر نمیدم. با هم تمرین میکنیم.

به سمت کمد رفتم و یه نیم تنه صورتی با دامن کوتاه سفید درآوردم. نزدیکش شدم اما عقب رفتم. ای خدا این چه قدر تربیت کردنش وقت میبره !

__ میخوام لباس تنت کنم نترس کاریت ندارم

__ دستات و ببر بالا

دستاش رو برد بالا و من تاپ و تنش کردم. دامن و گرفتم و روی پاهام نشستم.

دستش و روی شونه ام گذاشت و پاش و توی دامن کرد. بلند شدم و زیپ دامن و بستم.

حالا بهتر شد. فقط یه چیزی کم داره!

به سمت کمد جفت تخت رفتم و بازش کردم. یکی از پستونک های صورتی و درآوردم.

جانان با تعجب به من و کار هام نگاه میکرد.

__ دهننت و باز کن

+ برای چی باید پستونک بخورم؟

__ چون تو کوچیکی

+ خواهش میکنم ! من که واقعا بچه نیستم نونزده سالمه

__ بدو دهننت و باز کن . یادت باشه که حرفم دو تا شد!

+ نه ، نمیخوام

دیگه داشت عصبانیم میکرد. تا حالا لیتل هام همچین رفتاری با من نداشتن!

بازوش و گرفتم و به اشپز خونه بردمش. روی صندلی نشوندمش و خودم به سمت یخچال رفتم و سبد فلفل هارو بیرون آوردم و روی میز گذاشتم.

رو به روش روی ، صندلی نشستم تا تنبیه کردنش و تماشا کنم.

__ بخور

خیلی ریلکس و راحت یه فلفل قرمز برداشت و گازی زد. در کمال تعجب می خورد و از دهنش هوا میداد بیرون ! باورم نمیشه که همش و کامل خورد، این فلفل خیلی تند بود!

__ دهننت نمیسوزه؟

+ نه زیاد ، من همیشه با غدام فلفل خیلی تند میخورم ، کلا دوست دارم

اها باشه خانوم صفوی ، پس بچرخ تا بچرخیم.

__ پس این سبد و میخوام خالی ببینم افتاد؟

با تعجب به من نگاه کرد.

+ اخه این فلفل ها هم خیلی تندن هم زیاد، من حامل بد میشه

__ میل خودته ، میخواستی لجبازی نکنی و پستونک و بخوری .

+ دوست ندارم ، اخه چرا باور نمیکنی ، این خیلی مضحکه و خجالت اوره

__ اما برای من لذت بخشه ، شروع کن

یه فلفل سبز برداشت که از قبلی کوچیک تر بود و تند تر . هی میخور و هوا فوت میکرد.

به سومین فلفل که رسید ، دستاش میلرزید. یه گاز از اون فلفل زد که اشکش در اومد.

اب بینیش غیر ارادی می ریخت و هی سعی داشت جلوی من ، خودش و تمیز کنه.

__ بگو ببینم حالا پستونک میخوای یا فلفل ؟

همونطور که فین فین میکرد و صداش میلرزید گفت :

+ پستونک ، دارم میسوزم ، اب میخوام

__ آب نه

از یخچال ماست و دراوردم و یه قاشق برداشتم و نزدیک جانان شدم. یه قاشق نزدیکش بردم که خیلی سریع کرد توی دهنش و خورد.

__ اروم باش چته همش مال خودته

+ دارم میسوزم

بدون توجه به من ، کاسه ی ماست و گرفت و قاشق و برداشت و تند تند ماست و خورد.

منم همینجور به این دختر سرتق نگاه میکردم .

کاسه کاملا خالی شد. جانان قاشق و توی کاسه انداخت و سرش و روی میز گذاشت.

جهان

همونطور که سرش روی میز بود ، پستونک و به لباس نزدیک کردم.

انگار که چاره ی دیگه ای نداشته باشه ، دهنش و باز کرد و پستونک و گرفت.

خب خب حالا من چه طور این دختر شیطون و راضی کنم که پوشک بشه!

مطمئنم کلی کولی بازی در میاره!

از جام بلند شدم تا چیزی برای خوردن درست کنم ، هر چند که الان از تایم شام گذشته بود.

تصمیم گرفتم سیب زمینی خلال شده بخوریم.

پس کارم و شروع کردم. جالب بود که تا الان جانان ساکت بود! سرم و برگردوندم .

جانان هی با پستونک ور میرفت ، یه بار مکش میزد یه بار درش میاورد یه بار گازش میگرفت! واسه خودش سرگرم بود .
انگار از پستونک خوشش اومده.

بالاخره سیب زمینی ها سرخ شدن . سیب زمینی ها رو توی ظرف گذاشتم و روی میز قرار دادم.

دستش و به سمت سیب زمینی ها برد که یکی روی دستش زدم.

همونطور که پستونکش و گاز می گرفت تا نیوفته گفت:

+ آی دستم ! چرا میزنی ؟

_ اخه با دست ؟ دو تا چنگال برداشتم و یکیش و به جانان دادم. با هم سیب زمینی هارو خوردیم. همش به این فکر بودم که چه طور راضیش کنم که پوشک بشه! مطمئنم اجازه نمیده و جیغ و داد میکنه .

از جام بلند شدم و جانان و با خودم به اتاقش بردم.

روی تخت گذاشتمش و پتو رو روش کشیدم .

+ مسواک

_ متاسفانه یادم رفت برات مسواک بگیرم

+ آب میخوام

پارچ ابی که روی میز کنار تختش گذاشته بودم رو برداشتم و اب و توی شیشه شیرش ریختم .

+ تو رو خدا تو لیوان برام بیار

_ بدو این و بخور و بخواب

دهنشو باز کرد تا چیزی بگه ، منم از فرصت استفاده کردم و شیشه و توی دهنش جا دادم.

توی دهن غر زد و شروع کرد به مک زدن.

به اتاق خودم برگشتم و به کارام رسیدم، حدود ربع ساعت بعد به اتاق جانان رفتم.

غرق در خواب بود و داشت خواب هفت پادشاه میدید.

اروم و بدون هیچ سر و صدایی ، پوشک و پودر و برداشتم و روی تخت نشستم.

اروم پتو و از روش برداشتم و صافش کردم. دامنش و بالا بردم .

دستم و زیر کمرش و گذاشتم و خیلی سریع بلندش کردم و پوشک و زیرش گذاشتم.

تکون خورد اما اهمیت نداد و دوباره خوابید. خدا رو شکر ! خوابش سنگینه.

شورتش و دراوردم و اروم پاهاش و باز کردم . پودر بچه و برداشتم و روی کسش ریختم . کمی پخشش کردم و خیلی سریع تا اینکه بیدار نشه ، پوشک و بستم.

دوباره پتو رو روش گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

میخوام قیافش و وقتی که می بینه پوشک شده و مجبوره کارش رو توی پوشک انجام بده ببینم.

جانان

صبح با صدا های ارومی چشم هام رو باز کردم. بدنم و کشیدم و توی جام نشستم.

جهان روی میز نشسته بود و مشغول خوردن چیزی بود.

کمی خوندم و تکون دادم که با صدای عجیبی مواجه شدم ! صدایش مثل پلاستیک بود و از پایین میومد ! چرا اینقدر شورتم بزرگ و خفه ست ؟

پتو و از روی خودم برداشتم. وای خدا دیگه نمیتونم تحمل کنم!

_ صبح به خیر

با صورتی کش آورده از جام بلند شدم و پام و به زمین کوبیدم و گفتم:

+ این چیه تنم کردی ؟ من نمیخواام

_ اولاً که صبح به خیرت کو ؟ دوما که تو بچه ای باید پوشک بشی ، سوماً دفعه آخرت باشه سر من داد میزنی

با زاری و عاجزی گفتم:

+ تو رو خدا من بدم میاد چندشم میشه

_ من میخوام عوضت کنم و منم بدم نمیداد

+ خواهش می.....

واسا ببینم ، اگر این من و پوشک کرده پس حتما بدنم دیده !

+ تو واسه چی من و پوشک کردی ؟ تو من و لخت دیدی !

برای اینکه حرصم و در بیاره گفت :

_ اره کاملاً لختت کردم ، میگما باید چاققت کنم اخه لاغریت و کوچیکیت به قسمت های کوچیک بدنتم رسیده .

از روی حرص دستام و مشت کردم و جیغ ارومی کشیدم.

_ بدو بخواب میخوام عوضش کنم

+ خودم عوض میکنم

_ همیشه بدو بخواب

+ نه

یهو اومدم سمتم ، منم هی اینور و اونور میرفتم .

_ وایسا

خوبه اتاق بزرگ بود وگرنه من هیچ راه فراری نداشتم.

_ بهت میگم وایسا

اومدم از تخت بالا برم که یهو دو تا دست بزرگ، کمرم رو گرفت و من و روی تخت انداخت.

دست هام و با یه دستش گرفت و توی کمد دنبال چیزی گشت.

منم هی پاهام و تکون میدادم تا مانعش بشم اما فایده نداشت!

دستم و با دستبند به تخت بست.

اون یکی دستم و روی پوشک گذاشتم اما پشش زد. خدایا ببین گیر چه ادمی افتادم .

تا تونستم ، پاهام و به هم فشار دادم. پاهام و از هم باز کرد و به سمت کمد رفت.

دوباره پاهام و محکم بستم. نزدیکم اومد و با عصبانیت گفت:

_ پاهات و باز کن

+ نُچ

یهو دستش و آورد جلو و یه نشگون از رونم گرفت.

+ اخ باشه باشه ول کن گوشتم و باز میکنم

پاهام و باز کردم . این دیگه چه وضعشه ؟ خب من خودم میتونم دست شوپی برم.

پوشکم و باز کرد. مطمئنم که جیش کردم چون دیشب دست شوپی داشتم اما نداشت برم.

دستمال مرطوب و برداشت و به بدنم کشید.

__ چیه چرا ساکتی ؟ تا چند ثانیه پیش خونه رو گذاشته بودی روی سرت !

هیچی نگفتم ، دوست نداشتم به صورتش نگاه کنم ، خجالت میکشیدم.

بالاخره پودر و زد و پوشک و بست.

همونطور که به یه جای نامعلوم نگاه میکردم گفتم:

+ دستم و باز کن

__ نخیر ، تنبیهت مونده

از زیر تختم یه جعبه ی بزرگ درآورد . در جعبه و باز کرد. پُر از چیز هایی بود که من حتی اسمشون رو هم بلد نبودم.

یکی از وسیله ها و که شبیه شلاق بود و پایینش یه تیکه کوچیک چرم بود برداشت. شبیه شلاق اسب بود.

شلاق و به رون های پام کشید . مو به تنم سیخ شد. .

__ چون اولین بارته پنج تا میزنم ، پاهات و باز کن

سرم و به علامت نه تکون دادم.

__ ده تا

سریع پاهام و باز کردم . چشمام و محکم روی هم بستم . از دردش می ترسیدم .

__ بشمر

یکی اروم روی رونم زد. زیاد درد نداشت !

+ یک

یکی دیگه زد ، اما محکم تر .

+ آی دو

این یکی و خیلی محکم زد طوری که احساس کردم گوشت رونم داره کنده میشه.

+ اااخ چهار

.

.

آخری و اونقدر محکم زد که صدام شروع کرد به لرزیدن . گریه ام دست خودم نبود.

+ ده

حتی شماره و هم به سختی گفتم . نمیخواستم غروم پیش این ادم شکسته بشه اما واقعا دلم گریه میخواست.

اومد نزدیک و دست هام و باز کرد و سریع بغلم کرد.

__ ششش تمام شد دخترم ، گریه نکن بابا پیشته
اروم باهام حرف میزد و دل جویی میکرد ، از این قسمت بی دی اس ام خوشم اومد!
شاید این رابطه اونطور هم که فکر میکنم بد نباشه!

جانان

من و کمی عقب برد و با انگشت شصتت چشم های خیسم و پاک کرد.

__ بریم صبحانه بخوریم ؟

سرم و بالا و پایین کردم .

__ گربه زبونت و خورده؟

+ نه نه ، بریم

از جامون بلند شدیم و به اشپزخونه رفتیم. من و روی صندلی نشوند و خودش مشغول آماده کردن صبحانه شد.

کمی شیر توی شیشه شیر ریخت و به من داد.

+ از شیر سفید بدم میاد!

__ اتفاقا از این به بعد هر روز باید شیر بخوری

پوفی کشیدم و شروع کردم به مک زدن. خوردن با شیشه شیر خیلی سخته ! اخه چرا اینقدر کم ازش میاد!

با زور و زحمت شیر و تمام کردم .

__ چته ؟

+ دهنم درد گرفت ، هر چی مک میزنم ازش شیر نمیداد . با بدبختی تمامش کردم

یهو شروع کرد به خندیدن، خل بود خل تر شد.

__ خب سوراخش کوچیکه ، بهم میگفتی !

شیشه و توی سینک گذاشت و روی صندلی نشست.

شروع کرد به لقمه گرفتن . همش توی این فکر بودم که تا الان بابا چه کار کرده ؟ ایا به پلیس خبر داده ؟ نکته فکر کرده که من

فرار کردم ؟ کاشکی یکم پیگیر میشد. البته اگر هم پیگیر بشه فایده ای نداره! اما مگه اونجایی که رفتیم دوربین نداشته؟

+ خونه ی مهشاد دوربین داره ؟

__ اره داشت

+ داشت ؟

__ اره ، قبل از اینکه شما هارو بدزدن، اول صورت هاشون و پوشوندن ، بعد دوربین هارو خورد کردن

اه غمناکی کشیدم، حتی یک درصد هم احتمال نمیدم که نجات پیدا کنم!

__ نمیخوای چیزی از خودت بهم بگی ؟

+ مگه شما نمیگید که تمام اطلاعات من و دارید ، پس همه چیو میدونی !

__ نه من از همه چیو تو خبر ندارم

+ مثلا چی میخوای بدونی ؟

_ زندگیت

+ دوست ندارم چیزی در مورد زندگیم به تو بگم.

با عصبانیت دستش رو به صورت نسبتاً محکم روی میز کیبوند.

_ بگو

منم عصبانی شدم و صدام و کمی بالا بردم.

+ یکی بود یکی نبود یه دختر بیچاره ای به دنیا اومد ، توی ده سالگی مادرش با دوست پسرش رفت و دیگه برنگشت ، دختر بی مادر بزرگ شد ، باباشم توی سن زیاد با یه زن هم سن دخترش ازدواج کرد و بعدش رفتن ماه عسل ، اون دختر خر یه روز میره به پارتی و دزدیده میشه و تا اخر عمر بدبخت شد ، اسم اون دختر جانان بود ، پایان

_ برو گم شو تو اتاقت تا نزدم کیبود و سیاهت کنم

از جام بلند شدم و سریع به اتاقم رفتم . در و محکم بستم و روی تخت ولو شدم .

بسه خستم شد ! یعنی من نباید یه روز خوش تو زندگیم ببینم؟

پارت 25

جهان

دختره ی احمق ! اول صبحی ببین چه دعوایی راه انداخت . صبحانتم که کامل نخورد!

باید بهش سخت بگیرم . باید اون روی من و ببینه ! باید حساب کار دستش بیاد.

به اتاقم رفتم و آماده شدم که به شرکت برم ، البته شرکت من نه ، شرکت بابا.

بعد از این که آماده شدم ، به اتاق جانان رفتم. روی تخت نشسته بود و برای خودش گریه میکرد. چشم ها و بینیش قرمز شده بود.

برای یک لحظه دلم براش سوخت! سعی کردم خیلی خشک و خشن صحبت کنم.

_ من دارم میرم سر کار ، میز و جمع میکنی و ظرف هارو میشوری ، خونه ام تمیز میکنی .

فکر فرار هم به سرت نزنه چون اینجا کاملاً ایمنه . من رفتم .

هیچی نگفت و به گریه کردنش ادامه داد ، دلم میخواست برم و دلداریش بدم اما الان وقتش نبود.

از خونه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم. تمام وسایل تیز و پنهان کردم تا نتونه خود کشی کنه . دارو هارو هم قایم کردم تا دور از دستش باشه.

جانان

یه جور دستور میداد انگار که من خدمتکارشم! به من چه ؟ میخواستی خدمتکار بیاری.

این ادم چه قدر احمقه دیگه ! من و پوشک کرده معلوم نیست کی میاد! من ادیت میشم.

یه اسپزخونه رفتم و تمیزش کردم. منی که توی خونه ی بابام دست به سیاه و سفید نمیزدم ، الان دارم خدمتکاری یه ادم کثافت و میکنم.

اگر ترس تنبیه نبود ، هرگز این کار هارو انجام نمیدادم.

به سمت در رفتم و دسته رو بالا و پایین کردم، قفل بود! خب بزار ببینم میتونم کلید پیدا کنم یا نه ! مطمئنم از هر کلید دو تا داره . باید توی اتاقش باشه!

سریع به اتاقش رفتم. اوف در اتاقم که قفل بود. کل خونه و زیر و رو کردم اما دریغ از یه دونه کلید یا راه نجات ! حتی پنجره ها پشتشون میله بود !

نا امید روی مبل نشستم و مشغول دیدن تلویزیون شدم.

چه فیلم جالبی ! دختره دزدیده شده بود و دنبال راه فرار میگشت ! اخر سر هم بالا تر از رگ دستش و زخمی کرد تا اون مرد فکر کنه دختره مرده ، مرده دختر رو به بیمارستان میبره ، همونجا دختره به همه میگه دزدیده شده و به پلیس خبر میدن .

شاید منم اینجوری بتونم نجات پیدا کنم ! امتحان میکنم ، مطمئنم جواب میده.

فقط باید دنبال یه شیشه بگردم. شروع کردم به گشتن اما هیچ چیز تیزی پیدا نکردم. جز یه گلدون که شیشه ای بود.

گلدون و برداشتم و محکم روی زمین کیبندمش و هزار تیکه شد.

صدای ماثینش اومد ! خدایا نکنه بمیرم؟ نباید به رگم بخوره ! باید بالاتر بزنم.

جانان تو میتونی . حالا که تا این همه را اومدی، تمامش کن بره. در عوضش نجات پیدا میکنی.

شیشه و بالای رگ دستم گذاشتم. چشمام و بستم. انگار دستم یاری نمیکرد. میترسیدم.

_ داری چه غلطی میکنی

با ترس چشمام و باز کردم. وای دیر شد ، همه چی به هم ریخت! نقشم نگرفت.

_ اون و بزار زمین جانان

یک قدم به جلو برداشت .

با جیغ گفتم:

+ نیا جلو ، بیای میزنم

سر جاش ایستاد ، اونم مثل من ترسیده بود.

_ باشه باشه ، من نمیام ، تو اون شیشه و بزار زمین

+ میزاری برم؟

_ تو اون و بزار زمین ، هر چی بخوای قبوله !

+ کلید خونه و بده

دست کرد توی جیبش و یه کلید درآورد. به سمت من پرتابش کرد که گرفتمش.

همونطور که شیشه روی دستم بود به سمت در رفتم.

+ برو عقب

ازم دور شد، روم به سمت اون بود و سعی میکردم با کلید در و باز کنم. اما باز نشد!

روم و برگردوندم و کلید و بیشتر فشار دادم.

یهو کمرم و دستم گرفته شد ، جیغ کشیدم اما فایده ای نداشت. نتونستم! نتونستم مقاومت کنم. شیشه از دستم افتاد.

جانان

وقتی که شیشه از دستم افتاد ، امیدم کاملا از بین رفت. دیگه هیچوقت من و تنها نمیذاره.

اینقدر دستام و محکم گرفته بود که درد و تا مغز استخون هام حس کردم. نزدیک بود دستم بشکند!

+ اخ دستم و ول کن خواهش میکنم

انگار توی فکر بود ، بیهو به خودش اومد و فشار دستش و کم کرد.

من و به سمت صندلی برد و نشوندم. هیچی هم نمیگفت! این ارامش قبل از طوفان هم نبود! توی فکر بود و مدام اب دهنش و قورت میداد. این مرد چش شد بیهو؟

نفس هاش اونقدر تند بودن که قفسه ی سینهش به جنب و جوش در اومده بود.

منم جرعت نداشتم تکون بخورم، بیشتر از وضعیت خودم ، از حالت های این مرد نگران و ترسیده بودم.

با جارو شیشه هارو کامل برداشت اما باز هم صدایی ازش نیومد!

بعد از اینکه زمین و تمیز کرد ، من و بلند کرد و به طبقه ی بالا برد.

اما به جای اینکه به اتاق خودم برم ، من و به اتاق خودش برد. ساکت روی تختش نشسته بودم و به رفتار هاش نگاه میکردم. این سکوت داره عذاب اور میشه!

به پایین رفت و با یه سینی برگشت ، بیچاره برام از بیرون غذا گرفته بود، با اینکه قرار بود من غذا رو درست کنم!

سینی و جلوم گذاشت و خودش روی صندلی کارش ، پشت به من نشست.

میلی به غذا خوردن نداشتم اما میترسیدم که اون روی خودش رو بهم نشون بده. حتی نفهمیدم غذایی که خوردم خوشمزه بود یا نه ! فقط توی فکر بودم که چرا بیهو جهان به هم ریخت. بالاخره از جاش بلند شد و رو به من کرد.

_ دیگه اینجا میمونی ، نمیذارم بری توی اتاق

+ باش

اومد سمتم و سینی و برداشت و رفت. عجیبه که حتی نگفت تنبیهم میکنه !

جانان خنگ اخه این چه کاری بود؟ میتونستم اول خزش کنم بعد کلید و بقاچم.

دوباره به اتاق برگشت و جای قبلیش نشست. منم بیکار روی تخت دراز کشیدم.

بالاخره بعد از کلی بیکاری ، دیدم که جهان سرش و روی میز گذاشته و خوابش برده.

اروم از تخت پایین اومدم و به سمتش رفتم، گوشی توی دستش بود و خوابش برده بود.

گوشی و اروم از توی دستش برداشتم و صفحه اش و برگردوندم. باز بود! وایسا ببینم این دختر کیه ؟ یعنی این همه تایم داشت به این دختر نگاه میکرد؟ نکنه زن داره؟

_ گوشی من دست تو چه کار میکنی؟

با شنیدن صداسش ، هینی کشیدم و به عقب چرخیدم.

+ چیزه داشت میوفتاد ، من گرفتمش

_ داشتی به عکسش نگاه میکردی

+ اها اره این دختر خیلی خوشگله منم داشتم نگاهش میکردم ، این کیه؟

اخم کرد و گوشی و از دستم گرفت.

_ عشقمه

ناباور و با دهنی باز بهش خیره شدم. این یعنی زن داره و با منه؟ چه ادم کثیفی!
+ تو زن داری؟ پس چرا من و گرفتی نامرد؟ همه شما مرد ها کثیف هستید! دختر به این خوشگلی چرا پیشش نیستی؟
_ خود کشی کرد

با این حرفش توی جام خشک شدم! خودکشی!
+ یه روز که میخواستیم بریم دکتر برای چک کردنش قبل ازدواج ، با شیشه رگش و زد

جانان

یعنی واقعا جهان به این چیزا اهمیت میده ؟

_ همش تقصیر مامان بود! مامان مجبورمون کرد ، فقط هیچ وقت مفهیمم چرا خودکشی کرد! نفهیمم چرا نیومد!
این ادم از اون چیزی که فکر میکنم خیلی دوره! اتفاقا میدونست ، خوب میدونست که چرا نیومده!
نفس عمیقی کشید و به من رو کرد.

_ گم شو روی تخت دراز بکش زود باش

با دادی که زد به خودم اومدم و خیلی سریع روی تخت رفتم.

مطمئنم الان خیلی عصبانی و میخواد سر به تنم نباشه.

از ترس قلبم تند تند میزد و نفس کشیدن برام سخت شد. لرز بدنم دست خودم نبود. مدام با انگشتام بازی میکردم. از اتاق بیرون رفت و با دست پر برگشت.

از استرس حالت تهوع بهم دست داد. وسایل و روی زمین انداخت.

_ کامل لخت شو ، اگر ببینم لباسات و کامل در نیاموردی ، همونا رو توی تنت ایتیش میزنم

از ترس حرفی که زد ، با گریه و خیلی سریع تمام لباس هام و پوشکم و دراوردم.

_ صدات در نیاد. من اجازه دادم گریه کنی احمق ؟

بغضم و قورت دادم تا مانع از اشک ریختنم بشم. اومد و با خشونت دستام و گرفت و با طناب به تخت بست.

پاهام و جمع کرد و بستنشون طوری که نمیتونستم پاهام و ببندم.

_ دهنتم و باز کن

دهنم و باز کردم ، یه چیزی مثل دهن بند که یه توپک داشت توی دهنم کرد و بستنش.

واقعا شرم اور بود، جهان میتونست جای جای بدن من و ببینه.

صدای قدم های محکمش و که بهم نزدیک میشد رو میشنیدم. یه شلاق چرم و که رشته رشته بود ، به روی بدنم کشید. به بین پاهام رسید.

یهو بین پاهام سوخت ، جیغ خفه ای کشیدم و با اولین ضربه اشکم در اومد.

بعدی و محکم تر زد که احساس کردم بین پاهام زخم شد.

یهو دست از زدن برداشت و یه چیزی که میلرزید و به التم چسبوند. نفسم برای یک لحظه رفت و دوباره برگشت . سعی میکردم پاهام و ببندم و کمرم و تکون بدم اما نتونستم.

اون وسیله و با چسب به بین پاهام چسبوند و نگه داشت.
بدترین موضوع این بود که چشمام و بست و دیگه هیچی ندیدم.
صدای فندکش به گوشم خورد. حتما داره سیگار میکشه. حاله داشت دگرگون میشد. کنترل خودم و از دست داده بودم. نزدیک بودم که یهو زیر شکم سوخت. جیغ بلندی کشیدم.
داختم میسوختم. درد وحشتناکی داشت! با افزایش شدت لرزش اون وسیله، لرزش بدن من هم زیاد شد.
دوباره داختم نزدیک میشدم و حواسم به سوزشش زیر شکم نبود. دوباره سوزش وحشتناکی و روی سینه ام احساس کردم. نه میتونستم جیغ بکشم نه داد بزنم.
بالاخره اون چیز لرزون از بدنم جدا شد و من تونستم یه نفس راحت بکشم.
بدنم داشت می سوخت! کاشکی زودتر تماش کنه، دیگه طاقت ندارم.
چرا خودم و نکشتم؟ چرا امروز واقعا رگم و نزدم! آگه میزدم الان اینقدر زجر نمیکشیدم!

جانان

طناب ها رو باز کرد و دهنبند و از دهنم درآورد، دهنم و اروم بستم، فکم درد گرفته بود.
میدونستم که الان شبیه گوجه فرنگی شدم. هر وقت گریه میکنم، سرخ میشم.
دستش و دور کمرم گذاشت تا بغلم کنه اما من هی عقب رفتم. واسه اولین بار واقعا دردناک بود! از حرص با دستام میزدمش اما بالاخره موفق شد و من و بغل کرد.

جهان

واسه اولین بار زیاده روی کردم. اما اون هم کار کوچیکی انجام نداده بود که من ساده ازش بگذرم!
از شدت استرس بدنش میلرزید. سرش و بوسیدم و سعی کردم ارومش کنم.
_ ششش دختر من اروم باش تمام شد. اروم باش من پیشتم
ازش جدا شدم و به حمام رفتم و وان و با اب ولرم پُر کردم. رفتم تا بغلش کنم اما محلم نداشت. اما اون خانوم کوچولو که زوری نداشت، پس کمرش و گرفتم و بلندش کردم.
به حمام رفتم و توی وان گذاشتمش. سرش و اونور برد و اروم گریه کرد.
به سمتش رفتم و شامپو بدن و برداشتم و به بدنش مالیدم. نمیخواستم از لیف استفاده کنم چون بدنش الان درد میکنه. شامپو و به تمام بدنش مالیدم تا کف کنه.
اون اروم نشسته بود و هیچی نمیگفت. دستش و گرفتم و کشیدم بالا تا بلند بشه.
شامپوی بدن و به پاها و باسنش مالیدم و ماساژ دادم. التش سرخ شده بود و بعضی از جاهاش کیود بود.
کمی از شامپو و توی دستم ریختم و به التش زدم. "آی" گفت و عقب رفت اما دستش و گرفتم و دوباره پیش خودم کشوندمش. اروم بالای التش و ماساژ دادم، اول کلی تکون خورد اما بعد دردش کمتر شد.

توی وان نشوندمش و خودم پشت سرش ، روی لبه ی وان نشستم و سرش و با شامپو شست و شو دادم.

از وان درش اوردم و با دوش بدنش و اب کشیدم. حوله و دورش پیچوندم و به اتاق بردمش.

به اتاق رفتیم ، بدنش و خشک کردم و حوله و از دور بدنش برداشتم. خیلی سریع دستاش و روی سینه و التش گذاشت. انگار که نه انگار من چند دقیقه پیش لخت دیدمش.

از توی کمد یه پیراهن سفید با گل های زرد و یه دامن کوتاه زرد و شورت سفید دراوردم و تنش کردم . خدایا این جوجه و نگاه کن ، حالا خوبه اون نزدیک بود خودش و بکشه نه من ! الان من باید عصبانی باشم نه اون ! از توی کمدش یه جفت جوراب ساق بلند که نوک جوجه بالاش داشت برداشتم و پاش کردم.

دست به سینه روی صندلی نشستم و اخم کرد. سشوار و به برق زدم و موهاش و خشک کردم.

بالاخره موهاش و خشک کردم . روی پاهام نشستم .

__ خانوم کوچولو پوشکت نکردم ، هر وقت دست شوپی داشتی بهم بگو تا ببرمت ، باشه؟

سرش و به معنی تایید بالا و پایین کرد.

__ زبونت و در بیار

روش و به سمت من برگردوند و با تعجب به من نگاه کرد.

__ بدو

زبون کوچولو اش و در آورد .

__ خب خداروشکر زبون داری اونم سه متر ، پس چرا هیچی نمیگی ؟

زبونش و برگردوند و هیچی نگفت. پستونک و برداشت و نزدیک دهنش بردم ، پستونک و گرفت و از روی حرص محکم و تند تند مک زد.

یکم باهاش شوخی کردم تا از اون حال و هوا در بیاد.

__ دختر بابا اینقدر محکم مک نزن مگه من سر گنج نشستم که هی برات پستونک بگیرم ، خرابش نکن

__ تازه دیگه پوشکت نمیکنم ، حساب کردم آگه پارچه بزارم برات خیلی به صرف تر از پوشکه ، عیب نداره خودم کهنه ات و میشورم ، یا اینکه دخترم از این به بعد هر روز فقط یه دونه پوشک ، سعی میکنیم همون یه پوشک هم بشوریم خوبه؟

دیگه نتونست جلوی خندش و بگیره و خندید. انگشتم و توی چال گونه اش کردم.

__ عه دخترم ناقص هم که هستی !

+ نخیرم همه از خدا شونه چال داشته باشن !

شیلا

این مرد واقعا دیوانست. انگار که داره یه بازی و راه میندازه که من نقش بچه و اون نقش پدر مهربان و دلسوز و داره! واقعا درکش نمیکنم!

الانم به خاطر اینکه شیرم و کامل نخوردم تنبیه هستم و شصت تا اسپنک خوردم و الان رو به دیوار ایستادم و باید به کار های بدی که کردم فکر کنم. این وضعیتم واقعا خنده داره!

شیلا به نظرت با دختر های بد چه کار میکنن؟

% نمیدونم

به نظر من اینقدر کتکش میزنن تا کبود بشه

با این حرفش ، ترس بدی توی وجودم ریسه زد.

چرا به حرف هام گوش نمیدی ؟ نکنه دوست داری تنبیه شی ؟

% نه دوست ندارم

چرا شیرت و کامل نخوردی ؟

% به خدا یادم رفت !

یادت رفت ؟ شلوارت و بده بالا و برگرد

کاری که گفته انجام دادم و برگشتم ، سرم و آورد پایین تا بدونه چه قدر پشیمون هستم.

بیا جلوی پاهام زانو بزن

سریع رفتم جلو و زانو زدم، دستش و گذاشت روی سرم و موهام و نوازش کرد. انگشتش و زیر چونم برد و سرم و بالا آورد.

خب برای بابا تعریف کن چرا یادت رفت ؟

باید سعی کنم مخش و بزنم تا از خیر تنبیه من بگذره ، پس با لحن کودکانه شروع کردم.

% بابایی من داجتم با پیشی بازی میکدم ، بعد دیگه یادم رفت شیل بخولم

وقتی دید چه طور صحبت میکنم ، لبخند روی لباش شکفته شد.

خب حالا تو رو تنبیه کنیم یا پیشی و ؟

% من ته تنبیهم شدم ! پیشی و تنبیه تو نیم

چه طوری تنبیهش کنیم؟

لبخند دندون نمایی براش زدم و گفتم:

% اشپنکش کنیم ، اونم شصت تا

شصت تا خیلی ها

% من خولدم که

دختر خوبی باش تا تنبیه نشی

% چشم

ساسان

شیرین زبونیش و دوست داشتم . چه قدر سریع عاشق این دختر کوچولو شدم.

دوست داشتم به کاری بکنم اما هی منصرف میشدم، میخواستم باهاش رابطه داشته باشم اما میدونم که دردش میگیره. میدونم که ممکنه کلی مخالفت کنه اما بالاخره عادت میکنه.

از زیر بغل گرفتمش و روی تخت گذاشتمش .

دختر فشنگم روی شکمت بخواب

اطاعت کرد و سریع روی شکم خوابید. شلوار و پوشکش و پایین اوردم.

به سمت کمد رفتم و کوچیک ترین پلاگی که داشتم و برداشتم . از روی میز روغن بچه و برداشتم و به سمت شیلا رفتم. خواست سرش و برگردونه که مانع شدم.

سرت و اصلا برنگردون

% بابایی هنوز دارم تنبیه میشم؟

نه دخترم

روی تخت نشستم و با دو تا انگشتام باسنش و باز کردم و دنبال سوراخش گشتم.

کمی از روغن و به سوراخش مالیدم که سفت کرد .

دخترم شل کن

اروم انگشتم و واردش کردم که صدایش در اومد. کمی عقب جلو کردم تا جا باز کنه. انگشتم و دراوردم و سر پلاگ و به سوراخش مالیدم.

% نه نه بابایی غلط کردم دیگه شیرم و کامل میخورم

دستاش و هی به عقب میآورد و روی دستم میذاشت. با دست ازادم ، دو تا دستاش و روی کمرش ، گرفتم.

نترس دخترم مطمئنم خوشتم میاد

دیگه به التماس هاش توجه ای نکردم و پلاگ به سوراخش فشار دادم . چون سوراخش کوچیک بود کار منم سخت تر میشد.

دوباره روغن ریختم و اینبار به خاطر چرب بودن زیاد ، خیلی سریع رفت تو ، صدای جیغ شیلا در اومد.

ساسان

شیلا هی تکون میخورد و سعی داشت اون پلاگ و از پشتش بیرون بیاره اما من نداشتم.

% مگه نگفتی تنبیه نمیکنی دیگه؟

این تنبیه نیست

سریع دستاش و بستم و برش گردوندم ، اشک و توی چشمش میدیدم.

پاهاش و باز کردم و به تخت بستم طوری که نتونه ببندش. هی زور میزد تا پلاگ بیرون بپره.

پلاگ هی داشت بیرون بیرون تر میومد که با یه فشار کوچیک دوباره داخل بردمش.

دیگه گریه هاش صدا دار بود. اما مطمئنم یکم که صبر کنه و جا باز کنه جای درد ، حس لذت بهش القا میشه.

یکم پلاگ و داخل سوراخش تکون دادم تا عادت کنه. واقعا داغ شده بودم.

اروم پلاگ و دراوردم که یه نفس راحت کشید. دستم و به سمت شلوارم بردم. با ترس به من نگاه کرد.

% نه خواهش میکنم من دخترم

کاری به دختر بودننت ندارم

سریع شلوارم و دراوردم و ک.ی.ر.م و دستم گرفتم و به سوراخ کونش مالیدم.

دوباره سوراخش و چرب کردم و کیرم و فشار دادم. کلی اخ و اوخ کرد تا کل کیرم تو بره.

کمرش و گرفتم و کیرم و توش عقب جلو کردم. سینه های کوچیک و سفیدش اروم تکون میخوردن. تو چی داری که من و جذب خودت میکنی؟ خودستم بی حال شده بود و میخواست ارضا بشه. سرعتم و تند تر کردم و خم شدم و لباس و به دندان گرفتم. کم کم اه گفتنش به جیغ کشیدن تبدیل شد. همزمان دو تامون ارضا شدیم.

از روش بلند شدم و اروم کیرم و بیرون کشیدم.

% آی درد دارم، من که کاری نکردم چرا تنبیهم کردی؟

مگه قراره کار بدی کنی که باهات رابطه داشته باشم؟

دست و پاهاش و باز کردم و طناب هارو روی زمین انداختم.

دستش و روی شکمش گذاشت و ناله کرد.

بیا ببرمت حمام

از عصبانیت کمی تن صداش و بالا برد.

% نمیخوام

اخم تصنعی کردم و گرفتمش و به حمام بردمش.

% بهت میگم ولم کن ، نمیخوام با تو بیام حموم

حرف نباشه

با زور و کلی سختی تونستم بشورمش، به اتاق برگشتیم ، تا زمانی که لباس تنش کردم ، هیچی نگفت . قهر کرده بود.

خم شدم و گوش و بوسیدم.

اون تنبیه نبود!

سرش رو به اون ور برد و بدون اینکه به من نگاه کنه اعتراض کرد.

% پس چرا این کار و باهام کردی؟

دوست داشتم باهات رابطه داشته باشم

با چشم های اشکی و دست به سینه به سمت من برگشت.

% مگه نمیگی دوستم داری؟ مگه نمیگی عاشقمی؟ چرا اینقدر انیتیم میکنی؟

سرم و اوردم پایین تا هم قدش بشم.

چون دوستت دارم

پلک زد و اشک از چشمش ریخت. دستم و به سمت صورتش بردم تا چشمش و پاک کنم اما خیلی سریع ازم دور شد و روی تخت دراز کشید. چه اشتباهی کردم.

جانان

عصر شده بود و من جلو تلویزیون با یه عالمه خوراکی نشسته بودم و فیلم نگاه میکردم.

کانال ها رو زیر و رو کردم تا یه فیلم خوب پیدا کنم . به یه فیلم ترسناک رسیدم.

هی فیلم ترسناک و ترسناک تر میشد. یهو به دختر با موهای بلند اومد تو صفحه تلویزیون و منم جیغ بلندی کشیدم.

جهان با ترس اومد پیشم و هی ازم سوال پرسید.

__ چی شده؟ حالت خوبه؟ چرا جیغ زدی؟

دستم و گذاشتم روی قلبم و نفس عمیقی کشیدم.

+ هیچی فیلم ترسناک داشتم نگاه میکردم

__ ای دختر خنگ چرا اخه اینجوری جیغ میزنی، قلبم ایستاد!

+ خب چه کار کنم فیلمش ترسناکه

__ به چیز دیگه نگاه کن

+ نه

اخم کرد و کنترل و از دستم گرفت و روی کانال کارتون زد.

+ عه من کارتون نمیخوام

__ حرف نباشه

به سمت اشپزخونه رفت اما انگار که چیزی یادش بیاد از حرکت ایستاد و روش و برگردوند.

__ تو دست شویی نداری از صبح تا الان؟

+ نه

__ پاشو

هوفی کشیدم و از جام بلند شدم. دستم و گرفتم و من و به دست شویی برد. روی فرنگی نشستم. اونم ایستاده و منتظر من بود.

+ چرا منتظری؟ برو بیرون دیگه

__ منتظرم کارت و بکنی میخوام بشورم

+ مگه من دستام چلاقه؟

با این حرفم نتونست خنده‌ی خودش و کنترل کنه و خندید.

__ نخیر دستات چلاق نیست اما نمیتونی

+ به خدا من نونزده سالمه

__ حرف نباشه کارت و بکن

+ نمیتونم، جلوی تو همیشه

به سمت من اومد و زانوهام و گرفت و پاهام و از هم فاصله داد. شیر اب و باز کرد و روی التم گرفت. سرمای اب باعث شد کنترل خودم و از دست بدم و جیشم بریزه.

دوباره شیر اب و باز کرد و کمی دستش و آورد جلو و من و شست. با برخورد دست های گرمش به کس سردم، مو به تنم سیخ شد و خجالت کشیدم.

کمی دستمال برداشت و خشکم کرد. رفت و دست هاش و شست منم با گونه های گل انداخته، سریع شورتیم و پام کردم.

به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

+ دلم برای بابام تنگ شده!

__ تو که دوستش نداشتی!

+ دارم ،مگه میشه کسی باباش و دوست نداشته باشه! الان حتما به پلیس گفته!

_ هیچ ردی از تو ندارن .

+ اما من امید دارم

_ بیا درباره ی این چیزا حرف نزنیم ، میخوام یه مسئله ی مهمی و بهت بگم

+ باش بگو

_ یکی از دوستانم یه لیتل داره که میخواد چند ماهی بره مسافرت اما نمیخواد لیتلش و بیره ! به من گفت که برای این چند ماه لیتل من باشه ، منم قبول کردم .

+ خب چرا این چیز ها رو به من میگی ؟

_ گفتم شاید بدت بیاد !

+ نه من مشکلی ندارم

_ پس من امشب میارمش

جانان

جهان میخواست یه لیتل دیگه رو بیاره !حتما اونم به زور لیتل شده.

اصلا به من چه ؟ هر غلطی دلش میخواد بکنه .

کمی چشمام و بستم که نفهمیدم کی خوابم برد!

.
. .

_ جانان ، جانان پاشو مهمونمون اومد

چشمام و اروم باز کردم و غر زدم.

+ خب به درک که اومد ، به جهنم که اومد ، الکی من و واسه چی بیدار میکنی ؟ که برم قیافه نحسش و ببینم؟

یهو یه طرف صورتم سوخت!

_ ببین من تو رو ادم میکنم . واسه من زیون درازی میکنی اره ؟ بابات و میارم جلو چشمات حالا وایسا ! دعا کن شب نرسه .
گمشو به خودت برس که ترانه اومد.

بیغض کرده از جام بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم. توی ایینه به خودم نگاه کردم. سمت چپ صورتم سرخ شده بود. بغضم شکست و مثل همیشه بی صدا گریه کردم.

اب سرد و باز کردم و به سمت چپ صورتم زدم تا خنک بشه. دستت بشکنه جهان .

این بدترین نفرینی بود که میتونستم برایش بکنم.

صورتم و خشک کردم و از سرویس بیرون اومدم. روی صندلی نشستم. باز چشمام پف کرد.

کمی پنکیک به صورتم مالیدم تا جای کتک و بیوشونم. لباسم که خوب بود. یکم موهام و شونه کردم و دور و برم ریختم. بالاخره اماده از اتاق بیرون رفتم.

از پله ها پایین اومدم، جهان داشت با کسی که رو به روش بود صحبت میکرد اما چون جلوش بود من اون فرد و نمیدیدم.

جهان متوجه حضورم شد و یه لبخند ساختگی زد .

__ عه جانان بیدار شدی ؟

حتی به چشماش هم نگاه نکردم، مرتیکه نفهم من و با کتک بیدار کرد . فهمیدم که عصبانی شده چون ادامه ی حرفش و با دندون های به هم فشرده گفت.

__ بیا بشین ببین کی اومده !

خیلی اروم و خانومانه رفتم و کنار جهان البته با فاصله نشستم.

عجب انتخابی ! فکر نمیکنم خوشگل تر از این توی دنیای اس ام وجود داشته باشه!چشمای ابی ، موهای زرد ، پوست سفید ! بعید میدونم که جهان این دختر و از دوستش قبول کرده باشه.

+ سلام عزیزم از دیدنت خرسندم

÷ سلام . ممنون

همین ! این دختر چه قدر واسه ی خودش کلاس می داره.

انگار که به زور با من صحبت میکرد، خیلی هم افاده ای بود!

__ خب جانان جان نمیخوای از مهمونمون پذیرایی کنی ؟

وای ! مگه من خدمتکارم؟ با چشم هاش به اشپزخونه اشاره کرد. ناچار به اشپزخونه رفتم و سینی شربتی که روی میز بود و برداشتم، اما فکر با حالی به ذهنم رسید !

سینی و سر جاش گذاشتم و دنبال فلفل گشتم. اها پیدا کردم. خیلی خب خانم کوچولو واسه من افاده میای؟ کمی از پودر فلفل تند و قرمز و توی یکی از لیوان ها ریختم.

با لبخندی پیروزمندانه ای به پذیرایی برگشتم، اول به این مهمان بدبختمون تعارف کردم. خواست یکی دیگه و بردار که گفتم:

+ اون و برن دار ، اون یکی و بردار که جلوته

با اخم گفت:

÷ نمیخوام

وای بدبخت شدم . یکی دیگه و برداشت. با دست های لرزون سینی و جلوی جهان گرفتم. وای این بار دیگه واقعا بدبخت شدم. جهان اون لیوان پُر از فلفل و برداشت. کارم دیگه تمومه!

خیلی اروم کنار جهان نشستم و فقط چشمم روی اون لیوان بود.

جانان

کاشکی جهان از خوردن شربت صرف نظر بکنه وگرنه فاتحه من خوندست.

مناسفانه اونطور که میخواستم نشد. جهان لیوان و توی دستش گرفت و به لباش نزدیک کرد.

با خوردن شربت یهو چشماش رو کامل باز کرد. به من رو کرد و منم خودم و به کوچه علی چپ زدم. فکر کنم دهنش سوخت چون این فلفل خیلی تند و تیزه.

خدایا خودت امشب و به خیر بگذرون. دیگه نفهمیدم درمورد چی حرف میزدن، تنها چیزی که ازارم میداد این بود که جهان دستش و دراز کرده بود و هی از باسنم نشگون میگرفت.

__ خب ترانه خانوم نمیخوای بری اتاقت و نگاه کنی؟

÷ بله حتما خیلی مشتاقم

__ از پله ها بالا برید یه اتاقه که درش صور تیه

ترانه از ما دور شد و منم داشتم به رفتنش نگاه میکرد.

یهو جهان دستم و کشید و من و به خودش چسبوند و گفت:

__ ببین میخواستم ازت بگذرم اما با این کارت اتیشیم کردی! آگه اون دختر این شربت و میخورد چی؟

+ راستش واسه اون گذاشته بودم

__ وای جانان میکشمت، گم شو برو بالا

ازش دور شدم و به بالا رفتم! صبر کن ببینم، نکنه من و این دختره میخوایم توی یه اتاق باشیم؟

__ خب ترانه جان، این اتاق هم مال توعه هم مال جانان، این اتاق خیلی بزرگه منم فردا این اتاق دو قسمت میکنم و یه تخت هم برای تو میارم

یهو دختر احق دوید سمت جهان و بغلش کرد.

÷ وای مرسی بابایی

جهانم یه دستی به سرش کشید و بوسیدش و گفت:

__ خواهش میکنم خانم کوچولو

عه! خانوم کوچولو که من بودم، ای دختره ی چاپلوس.

__ خیلی خب، ترانه و جانان، دو تاتون روی تخت بشینید باهاتون حرف دارم

دو تامون روی تخت نشستیم.

__ خب الان که یه عضو جدید وارد خونه شده قوانین هم عوض میشن و تغییر میکنن.

با هم دیگه دعوا نمیکنید، هم دیگه و نمیزنید، به هم فحش نمیدید، اگر ببینم سریچی میکنید دو تاتون و تنبیه میکنم. به هم حسودی نمیکنید من به دو تاتون توجه میکنم. ببینم برای همدیگه نقشه بکشید اگر ببینم یکی اون و یکی و اذیت میکنه، جلوی هم دیگه تنبیهتون میکنم. فعلا ترانه جان امشب و پیش من میخوابن تا فردا برایش تخت بگیرم.

+ عه خب بیاد روی تخت من بخوابه من میام پیش تو

__ جانان

سرم و اوردم پایین و با چشم های ریز شده به ترانه نگاه کردم. من چه خنگم! مگه من عاشق چشم و ابروی این جهان دیوونه ام که دارم حسودی میکنم؟ بذار اصلا همش پیش هم بخوابن اینجوری منم راحت تر هستم.

__ خب حالا ترانه تو لباست و عوض کن و دست و صورتت و بشور و بیا شام بخور.

÷ چشم

وا مگه من ادم نیستم؟ چرا به من نگفت بیام شام بخورم. نامرد از الان داره تبعیض قائل میشه.

اون ترانه ی چاپلوس زودتر از من پایین رفت.

جانان

از پله ها پایین اومدم و به اشپزخونه رفتم. دوتاشون نشسته بودن. منم جلو رفتم تا بشینم اما جهان دستم و گرفت و خودش و به گوشم نزدیک کرد.

_ دوست داری جلوی ترانه تنبیهت کنم؟

ناراحت سرم و پایین انداختم، من و به سمت صندلی کنار خودش هدایت کرد . برام غذا کشید اما من دیگه میلی نداشتم. رسماً غذا و رو برام زهر مار کرده بود .

دوتاشون شروع کردن به خوردن اما من فقط با غدام بازی میکردم.

÷ مثل اینکه جانان خانم از اومدن من چندان خوش حال نیستن!

سرم و اوردم بالا و خشمگین بهش نگاه کردم. لبام و گاز میگرفتم که مبادا حرف ناپسندی بزنم.

_ نه اینطور نیست ، اتفاقاً جانان من خیلی هم دختر خوب و با ادبی ، خیلی هم مهربونه ، مطمئنم دوست های خوبی برای هم میشید.

یه لبخند دندون نما برای ترانه زدم. خوب میدونست که معنی اون لبخند چیه.

کمی از غدام و خوردم و بلند شدم اما جهان مانع شد.

_ دخترم بشین کامل غذات و بخور

+ گشتم نیست

با چشم هاش به صندلی اشاره کرد ، بی حوصله روی صندلی نشستم.

قاشق و پُر کرد و جلوی دهنم گذاشت. دهنم و باز کردم و خوردم . میدیدم که ترانه از حرص قاشق و چنگال و محکم گرفته و چپ چپ به من و جهان نگاه میکنه.

یهو نفهمیدم چی شد!

÷ ایاخ پام

یهو گفت اخ ! چش شد ؟

_ چی شد ترانه ؟ خوبی ؟

جهان سریع از جاش بلند شد و به سمت ترانه رفت ، ترانه هی میگفت درد دارم و دستش و روی ساق پاش میذاشت!

÷ اخ اخ ، چیزی نیست ، فکر کنم یکی محکم زد به ساق پام !

_ من که نز.....

جهان با عصبانیت رو به من برگردوند و با اخم نگاهم کرد.

_ بگو ببخشید

با بهت گفتم :

+ چرا ؟ من که کاری نکردم !

_ من که نزد تو پاش ، تو زدی حتما

دیگه اعصابم داشت خورد میشد ، خدایا نگاه کن همش نیم ساعته اومده و الان داره چه دعوایی راه میندازه!
مشتنم و محکم روی میز کوبیدم و از جام بلند شدم.

+ بسه دیگه ! یعنی تو واقعا متوجه نشدی که میخواد من و پیش تو بد کنه!

_ بذار من جای ضربه و بیبی.....

÷ به جان خودم یکی زد تو پام ، تازه انگشتاشم احساس کردم! اخ پام خیلی درد می.....

+ خفه شو دیگه دروغ گوی کثافت

سکوت بدی بود ! از عصبانیت نفس هام تند شده بود. گلوم خشک شده بود.

یهو جهان اومد سمتم و دستم و محکم گرفت و به سمت در خونه برد. در خونه و باز کرد .

_ پس فحش میدی اره ؟

یهو در کوچیکی و باز کردو من و توی مکانی تاریک انداخت.

وای نه تاریکی !!! مگه نمیدونه من از تاریکی میترسم. هیچ جارو نمیدیدم. سریع بلند شدم و دنبالش در گشتم . بالاخره پیداش کردم ، محکم روی در زدم.

تا تونستم داد زدم و با صدایی لرزون گفتم:

+ جهان ، جهان بیا غلط کردم

+ بیا من از تاریکی میترسم

+ کمک

+ بیا میگم ببخشید

+ بیا گوه خوردم

نیومد ، هیچکس نیومد . مثل همیشه تنها شدم.

جهان

وقتی جانان به ترانه فحش داد ، واقعا عصبانی شدم. فحش دادن جانان یعنی اینکه من توی تربینش کوتاهی کردم، بماند که دروغ هم گفت.

صدای کوبیده شدن در و میشنیدم ، اما بهتره توجهی نکنم ، شاید ادب بشه!

وارد خونه شدم ، ترانه نگران داشت به من نگاه میکرد و انگار بغض کرده بود.

_ چیه ؟

÷ منم از تاریکی میترسم

_ مگه تو توی اون انباری ؟

÷ مطمئنم الان خیلی ترسیده

بیخیال و خیلی سرد جوابش و دادم.

__ حقیقه ، دختر بد و باید تنبیه کرد

÷ دروغ گفتم

با تعجب سرم و به سمتش چرخوندم. از ترس اب دهنش و به سختی قورت داد.

÷ کسی به پای من نزد ، من دروغ گفتم تا اون تنبیه بشه

سریع از جام بلند شدم و به حیاط رفتم، صدایی نمیومد. دنبال کلید گشتم و بالاخره در انبار و باز کردم. نمیدیدمش!

__ جانان

هیچ جوابی نشنیدیم! اروم اروم رفتم جلو ، صدای گریه اش خیلی ضعیف میومد! دنبال کلید برق گشتم و چراغ هارو روشن کردم.

جانان اون ته خودش و مچاله کرده بود. سریع به سمتش رفتم و از اون جای کوچیک درش اوردم.

__ جانان ، جانان دخترم خوبی؟

چشم هاش و بسته بود و فقط گریه میکرد ، تمام بدنش میلرزید.

مدام تکرار میکرد که از تاریکی میترسه . سریع به دستم و زیر پاش و به دستم و زیر کتفش گذاشتم و به خودم فشردمش.

به خونه رفتیم ، خیلی سریع به اتاق بردمش و اروم روی تخت گذاشتمش. انگار خواب بود و هذیون میگفت.

دامنش خیس شده بود. یعنی اینقدر از تاریکی میترسه؟

سریع رفتم پایین و اب قند درست کردم.

به اتاق برگشتم و جانان و صدا زدم. اما فقط کمی از لای چشم هاش و باز میکرد و هذیون می گفت. کمرش و گرفتم و بلندش کردم.

لیوان و جلوی دهنش گرفتم . به قُلب خورد اما یهو از جاش بلند شد و به دست شویی رفت.

سریع به دنبالش رفتم . همینجور اوق میزد و بالا میاورد ! حتما از استرسش بود.

اب و باز کردم و صورتش و شستم.

دوباره بلندش کردم و به تخت برش گردوندم.

با دستگاہ فشار ، فشارش و گرفتم. فشارش پایین بود پس خیلی سریع به سرم برداشتم و برایش وصل کردم.

اول میلرزید اما الان داره تو تب میسوزه ! خدایا چه غلطی کردم. من ترانه و میکشم ! دختر نفهم و احمق. به تنبیهی برایش در نظر بگیرم که از اسمم هم بترسه.

این دختر خودش لاغره و جون نداره ، خیلی برایش نگرانم. اصلا حواسم نبود که لیتله و ممکنه از تاریکی بترسه . اما الان ترسش خیلی غیر عادی بود! حتما به قضیه ای پشتشه!

جهان

پاشویش کردم، بالاخره سرمش تمام شد. سرم و اروم از دستش دراوردم که اروم ناله کرد.

کم کم چشم های خودمم روی هم رفتن. برای چند لحظه چشم هام و بستم تا استراحت کنم. این اتفاق به خودمم فشار آورده بود.

اما تا خواب محاصرم کرده بود ، جانان شروع کرد به هذیان گفتن.

+ مامان ، مامان نه نرو مامان

با جیغ جانان یهو از خواب بیدار شدم. سریع تکونش دادم تا بیدار بشه. اما خوابش خیلی سنگین بود ! اروم روی صورتش سیلی میزد.

_ پاشو جانان ، جانان داری خواب میبینی

یه سیلی محکم به صورتش زدم که از خواب بیدار شد .

چشم هاش و باز کرد و از جاش بلند شد، گیج و گنگ به دور و برش نگاه میکرد. میخواست مطمئن بشه که اون چیزی که دیده خواب بوده یا نه !

وقتی به من رسید ، چشم هاش دریایی شد.

با صدای بغض الود گفت:

+ ازت بدم میاد ، خیلی نفهمی ، نمیبخشمت

حقم بود ، هرچی میگفت حقم بود من اشتباه کردم. دستام و به شونه هاش رسوندم و روی تنتش درازش کردم.

صدای ترانه من و به خودم آورد. توی این اوضاع هی صدام میکرد. معلومه که کار مهمی باهام نداره و فقط میخواد فضولی کنه. من به حساب ترانه میرسم حتی اگر مامان غر بزنه یا دعوا کنه. حتی اگر غرورش جلوی جانان بشکنه ! از جام بلند شدم که جانان سریع بلند شد و دستم و گرفت.

+ نرو من تنهایی میترسم

_ برمیگردم ، نترس!

+ نه نه بیا اینجا پیشم باش

به کنار خودش روی تخت اشاره کرد. خوبه همین الان کلی بهم فحش داد.

+ ازت بدم میادا اما بیا

این حرفش هم خنده اور بود هم تلخ . خنده دار چون داره بهم تاکید میکنه که از من بدش میاد! و تلخ چون از تنهایی به کسی که بدش میاد پناه آورده.

اروم سمتش رفتم ، پتو رو کنار زدم و توی بغلم کشیدنش و دست هاش و گرفتم. کم کم نفس هاش منظم شد و دوباره خوابش برد.

ترانه

ربع ساعت گذشته اما جهان هنوز نیومده! دوباره صدایش کردم اما جوابی نداد!

از پله ها بالا رفتم و پشت در اتاق ایستادم. کمی لای در و باز کردم . چه صحنه ی رمانتیکی!

فقط من در تعجبم که اگر این مرد جانان و دوست داره ، مامانش چرا روی من اصرار داره؟

اینا تکلیفشونم با خودشون معلوم نیست !

اگه جهان از این دختر خوشش میاد ، پس چرا وقتی مامانش روی من تاکید داره ، مخالفت نمیکنه و سرش و پایین میندازه؟

اخه برای چی تسلیم مامانش میشه؟ اصلا این دختر کیه ؟ از کجا اومده ؟ نکنه خودش و به جهان چسبونده ؟ ولی رفتاراش طوریه که انگار جهان مجبورش کرده که اینجا بمونه!

جهان

توی خواب و بیداری بودم و مدام به جسم کوچیک توی بغلم لول می خورد و صدام می کرد.

+ هی ، هی دیوانه پاشو

با شنیدن کلمه ی دیوانه، چشمم کامل باز شد و به جانان نگاه کردم. اما اون تا چشم های باز کرده ی من و دید ، روش و اون ور کرد.

+ دستت و بردار دست شویی دارم

چه قدر صداس گرفته ست ! حتما دیشب خیلی جیغ زده .

_ صبح به خیر

محل نداد و دوباره حرفش و تکرار کرد. دستم و برداشتم ، خیلی سریع بلند شد و به دست شویی رفت.

دیشب و به یاد اوردم. برای جانان شب وحشتناکی بود. از ترس خودش و خیس کرده بود.

ربع ساعت بود که توی سرویس بود ! چرا اینقدر طول کشید؟

از جام بلند شدم و پشت در سرویس بهداشتی ایستادم.

_ جانان حالت خوبه؟

در باز شد و جانان خیلی سریع از کنار من رد شد و به سمت کمد رفت.

پاهاش خیس بود ، پس خودش و شسته بود. از کمدش یه شلوارک سیاه با یه تاپ قرمز درآورد و پوشید. اصلا به من محل نمی داد! انگار که نه انگار من وجود دارم.

چشم هاش پف کرده که نشانه ی گریه به زیاد دیشبش بود. چشم هاش قرمز بود. پس دیشب من و خوابونده ، خودش بیدار مونده.

_ جانان من دیشب

تا خواستم ادامه حرفم و بگم سریع از اتاق بیرون رفت. کلافه دستی توی موهام کشیدم.

به اشپزخونه رفتم، جانان برای خودش روی میز صبحانه چیده بود و داشت می خورد.

خبری از ترانه نیست!

رفتم جلو و صندلی و عقب کشیدم و نشستم.

_ به به از خودتم که پذیرایی کردی!

÷ سلام

با صدای ترانه هر دو سرهامون به طرفش چرخید. سعی کردم قیافه ی جدی و عصبانی به خودم بگیرم. ترانه سرش و پایین انداخت و اومد و کنار من روی صندلی نشست.

صدام و بردم بالا و بهش توپیدم.

_ کی بهت گفت بشینی احمق ؟ هان؟

با چشم های اشکی به من نگاه کرد و سریع از جاش بلند شد و ایستاد.

_ برو زیر زود باش

÷ چشم بابایی

تن صدام و بیشتر بردم بالا طوری که هم ترانه و هم جانان تکون خوردن.

__ احمق فعلا از بابایی خبری نیست الان اربابتم فهمیدی؟

با بغض جوابم و داد و اطاعت کرد.

÷ بله ارباب

زیر میز رفت.

__ میخوام امروز پاهام و کاملا تمیز کنی سگ احمق

جانان به من نگاه نمیکرد اما تعجب توی چشم هاش میدیدم. چون تا حالا همچین شخصیت خشن و عصبی و از من ندیده بود. شایدم تا الان فکر کرده که فقط ددی هستم!

ترانه خم شد و پاهام و گرفت و زبون زد. میدونستم که این بهترین تنبیه برای ادب کردنش! درسته از این کار خوشش میاد اما مطمئنم دوست نداره که جانان تحقیر شدنش و ببینه.

__ توله سگ درست بخور ، اگه دندانوات به انگشتم بخوره ، دونه دونه دندانوات و میکشم

__ کافیه بیا بیرون

با چشم های اشکی از زیر میز بیرون اومد و سریع اشک هاش و پاک کرد.

یه سیلی محکم توی صورتش زد.

__ من بهت لطف کردم اون وقت تو گریه میکنی؟

گریش شدت گرفت و با بغض گفت :

÷ غلط کردم ارباب

با لگد زد توی باسنش که اخس در اومد و دستش و گذاشت روی باسنش و سرش و پایین انداخت.

__ سگ ها حرف هم میزنن؟

÷ هاپ هاپ

__ افرین مثل اینکه خیلی هم خنگ نیستی

جهان

باید به ترانه درسی بدم که تا اخر عمرش فراموش نکنه.

__ از جات بلند شو حیوون

سریع از جاش بلند شد و کنار من ایستاد.

__ کل لباس هات و دربیار

اول مردد به من نگاه کرد ، اخر سر گفت:

÷ چی ؟

مشتم و روی میز کوبیدم و با عصبانیت گفتم:

_ من به حرف و چند بار تکرار میکنم؟

+ یک بار

ترانه لب هاش و از هم فاصله داد تا جواب بده اما جالب که جانان از اون سبقت گرفت.

پوزخندی به ترانه زد و با حالت مفتخری گفتم:

_ میبینی! من اینجوری دخترم و تربیت کردم ، اما بعید میدونم تو تربیت بشی!

سریع لباس هاش و کامل درآورد.

خیلی ریلکس چاییم و برداشتم و نوشیدم. همون زمان دستم و به طرف کس ترانه بردم و شروع کردم به مالیدنش.

جانان با چشم هایی باز و چهره ای متعجب، یک بار به ترانه و یک بار من نگاه میکرد اما من کاملا بیخیال بودم.

ترانه هیچی نمیگفت و فقط لب هاش و گاز میگرفت. متوجه شدم نزدیک ارضا شدنش پس دستم و کشیدم.

ترانه نفسش و با حرص و کلافگی بیرون داد. دوباره دستم و بردم و مالیدم.

دوباره دستم و کشیدم. به صورت مکرر این کار چند بار انجام دادم.

بار شیشم بود که ترانه با عجز گفت:

÷ ارباب خواهش میکنم

_ چرا دیروز دروغ گفتی؟

÷ اشتباه کردم

_ بالا از جانان عذر خواهی کن

سرش و انداخت پایین و هیچی نگفت. یکی محکم اسپنکش کردم که صدایش دراومد.

_ زود باش

÷ چشم

نزدیک جانان شد و دست هاش و به هم گره داد و سرش و پایین آورد.

÷ جانان ، من معذرت میخوام ، ببخشید

با خودم گفتم الان جانان لبخند پیروزمندانانه ای میزنه و برای ترانه فیس میاد! اما در کمال تعجب از جاش بلند شد و خیلی سرد گفت :

+ کسی که باید عذر خواهی کنه تو نیستی!

سریع اسپزخونه و ترک کرد. منظورش من بودم. اما این قهرش واقعا روی اعصابم راه میره.

ترانه همونجا ایستاده بود و مدام گریه میکرد.

زیادی تحقیرش کرده بودم، اما باید بدونم که نباید روی خط قرمز من پا بذاره.

خط قرمز من دروغه ، هیچکس نباید به من دروغ بگه وگرنه یه ادم سرد و بی روح و سنگدل میشم.

_ توله بیا اینجا ببینم

پا چرخوند و اروم به سمتم اومد. لباس هاش و تنش کردم و روی پام نشوندمش. اشک هاش و پاک کردم و بهش صبحانه دادم.

کمی ارومتر شده بود.

_ ترانه

÷ بله

__ این تنبیهات تو ربطی به مامان نداره ، نیبیم بری به مامان شکایت من و بکنی ها ! آگه این کار و بکنی دیگه لیتل و اسلیو من نیستی

÷ نه چیزی نمیگم

جانان

بهتره این روال قهر بودن و ادامه بدم. خیلی به نفعم میشه.

همه چراغ های اتاق و روشن و در هارو باز کردم. از بچگی اینجوری بودم ، وقتی تنها میشدم ، تمام چراغ هارو روشن میکردم.

روی تخت دراز کشیدم و چشم هام و بستم، باز سردرد به سراغم اومد.

یهو جهان و ترانه وارد اتاق شدند. چه جالب! ترانه خیلی شاد با لبی خندان اومد.

از جام بلند شدم و روی تخت نشستم، ترانه نزدیک شد و کنارم نشست و برام پشت چشمی نازک کرد. دختر پروو! خوبه همین الان تنبیه شد.

__ دخترا خوب گوش کنید . دیگه نمیخوام همچین اتفاقی بیوفته! این اولین بار و اخرین بارتون بود. درضمن هیچکس حق نداره به من دروغ بگه ، همیشه راست و درست موضوع و به من بگید تا منم از خیر تنبیهاتون بگذرم ، اما اگر بخواین هی دروغ بگید ، منم دیگه دست به کار میشم و بد تنبیهتون میکنم ، نمونش همین امروز! پس حواستون و جمع کنید

خواست از اتاق بیرون بره اما چیزی یادش اومد و برگشت.

__ درضمن ، ترانه امشب روی این تخت میخوابی ، جانان تو پیش من میای

__ افتاد؟

÷ بله بابا جونم

اما من هیچی نگفتم و به جای نامعلومی خیره شدم و سکوت کردم.

__ جانان

وقتی که با داد اسمم و صدا زد ، توی جام تکون خوردم و صورتم و برگردوندم.

__ فهمیدی جانان ؟

+ بله

__ بله چی ؟

+ بله بابایی

__ توام دیگه قیافه نگیر ، من نمیدونستم تو اینقدر از تاریکی میترسی ! وگرنه این کار و نمیکردم. خیلی خب من میرم به کار هام برسم ، شما هم مثل دو تا دوست خوب اینجا میمونین ، بشینید با هم بازی کنید تا من پیام .

از اتاق بیرون رفت ، این ادم واقعا پرو و گستاخه ! به من میگه قیافه نگیر !

وای خدا حالا من چه طوری این ترانه ی عجوزه و تحمل کنم؟

جهان دوباره به اتاق برگشت، این چرا اینقدر میاد و میره؟

__ داشت یادم میرفت ، ترانه و جانان ، بخوابید روی تخت میخوام پوشکتون کنم
چی ! یعنی میخواد جلوی ترانه من و پوشک کنه ؟ عمرا اگه اجازه بدم.
ترانه طبق معمول خیلی سریع رفت و روی تخت خوابید. اما من همون جا ایستادم.
__ جانان نمیخواه تون بخوری ؟
+ نه ، من نمیخوام جلوی اون پوشک بشم
__ چه اشکالی داره ؟
اعتراض وار گفتم:
__ کله اشکاله
جهان روی تخت نشست و لباس های ترانه و درآورد و زیرش یه پوشک گذاشت، کنارش ، یه پوشک دیگه هم قرار داد!
__ خب جانان تا سه میشمرم ، اومدی که اومدی ، نیومدی تنبیه بدی برات در نظر میگیرم
__ یک
__ دو
خیلی سریع رفتم و روی تخت دست به سینه دراز کشیدم.
جهان اول دو تا چیزی و که اولش بزرگ بود اما تهش کوچیک میشد و که بهش میگفت پلاگ ، از توی کمد درآورد.
یکیش صورتی و دیگری بنفش بود.
÷ بابایی ، پلاگ درد داره
__ ساکت ، برای دوتاتون میذارم تا یاد بگیرید با هم لج بازی نکنید، جانان بلند شو
از جام بلند شدم ، جهان پاهای ترانه و از هم کامل باز کرد و یکی از پاهاش و به من داد.
__ زانوش و بگیر که پاهاش و نبندد منم یکی از پاهاش و میگیرم
در روغن بچه و باز کرد و کمی روی پلاگ و به اندازه زیاد روی سوراخ مقعد ترانه مالید.
÷ بابایی درد داره نمیخوام
جهان پلاگ و به سوراخ ترانه فشار داد، اون از درد چشم هاش و به هم فشار داد و اخ و اوخ کرد.
هنوز تو نرفته بود که صدای ترانه در اومد.
÷ بابایی غلط کردم نذارش دیگه خیلی درد میگیره
یهو جهان پلاگ و فشار داد و ترانه جیغ کشید و پلاگ کامل داخل رفت.
دستم و از روی پاش برداشتم.
__ ششش خیلی خب اروم باش تمام شد
اما ترانه گوش شنوا نداشت و با صدای بلند گریه میکرد. یهو جهان کلافه شد و پستونک و توی دهنش چیوند که خندم گرفت.

جانان

جهان پودر و روی مئانه و کس ترانه ریخت و پخشش کرد و پوشک و بست .

_ خیلی خب تو بلند شو بشین ، جانان تو بخواب.

صبر کن ببینم ، نکنه میخواد برای منم پلاگ بذاره ، مگه من چه کار کردم؟

خب الان باید چه طور فرار کنم؟ خیلی ریلکس به جهان و ترانه نگاه کردم و خواستم خیلی سریع فرار کنم که جهان دستم و محکم گرفت و لباس هام و کامل درآورد.

_ کجا فرار میکنی بخواب ببینم

+ عهه ولم کن من که کاری نکردم که میخوای پلاگ بزاری!

جهان به زور من و خوابوند و مثل ترانه ، ترانه یکی از زانو هام و جهان یکی دیگه و گرفت.

سعی میکردم با دست هام مانع بشم که جهان رو به ترانه گفت :

_ دست هاشم بگیر

ترانه به من لبخند دندان نمایی زد و دو تا دستام و گرفت. جهان سوراخم و چرب کرد و پلاگ و فشار داد. درد بدی و احساس کردم .

گریه وار شروع کردم به التماس کردن تا دست از سرم برداره.

+ ای ای ای نکن ، دردم گرفت ، اخ من که کار بدی نکردم

هی فشار میداد اما سوراخم باز نمیشد و من بیشتر درد میکشیدم، دوباره سوراخم و خیلی چرب کرد و یه فشار محکم داد و کلش داخل رفت. جیغی کشیدم و غر زدم.

+ اخ دردم گرفت

+ ای اونجام و حس نمیکنم

+ اخه چرا؟

متاسفانه منم به سرنوشت ترانه دچار شدم و یه پستونک توی دهنم چپونده شد.

بالاخره پوشک منم بست. از جام بلند شدم و روی تخت نشستم، واقعا حرکت کردن با پلاگ خیلی دشوار و سخته ، وقتی مینشستم ، بیشتر وارد میشد و به دیواره ام فشار میآورد.

از توی کمد دو تا سرهمی بیرون در آورد که یکیش دوباره صورتی و یکیش بنفش بود.

_ بیاین اینجا ببینم

از جاهامون بلند شدیم ، ترانه خیلی راحت بلند شد و راه رفت اما من با پایهای باز راه میرفتم.

دوتاشون جلوی خنده شون و گرفته بودن. جهان لباس بنفش و تن ترانه و لباس صورتی و تن من کرد.

خدایا قرار بود قهر باشم تا بفهمه چه غلطی کرده ! اینا حتی نمیدارن من قهر باشم!

خیلی اروم روی زمین نشستم که پلاگ بیشتر فرو رفت.

+ اخ

_ چیه ؟

+ خیلی درد داره

÷ عادت میکنی

+ کسی با تو حرف نزد

__ عه جانان ، قرار بود با هم دوست باشید ، کاری نکن یه پلاگ بزرگ تر برات بذارما
دیگه هیچی نگفتم تا بلای بدتری سرم نیاره.
جهان اتاق و ترک کرد و ترانه با فاصله از من نشست.
جهان با دو تا شیشه شیر برگشت. اه بازم شیر !
__ دوتاتون چرا ایکجوری من و نگاه میکنید؟
ترانه پستوتکش و درآورد و گفت:
÷ حداقل بهمون شیر پاستوریز بده نه شیر خشک
__ ساکت حرف نباشه

شیلا

میگه دوستم داره ! یعنی اینقدر زود عاشق شده؟ من که باور نمیکنم.
ساسان من و روانی کرده. همش ازم میخواد که پوشک بشم و پستونک به دهن بگیرم .
اخه مگه من واقعا بچه هستم؟ با همه چی کنار بیام اما با پوشک و پلاگ کنار نمیام ، چون پلاگ واقعا دردناک بود.
مثل همیشه بدون در زدن وارد اتاق شد.
سلام خوشگلکم خوب خوابیدی؟
% نخیرم کل بدنم از دیشب درد میکنه همشم تقصیر تو عه
سلامت و خوردی؟
% نخیرم نخوردم دلم نخواست سلام کنم
اروم اروم اومد سمتم و کنارم نشست منم کمی عقب رفتم.
خب خانم کوچولو این کار هات باعث میشه من برات تنبیه های سختی در نظر بگیرم
تو که این و نمیخوای؟
% نه

افرین دختر خوب ، حالا بگو ببینم کجات درد میکنه
دستم و روی دلم و سینم گذاشتم. دیشب بدجور سینم و فشار داد و ضربات محکمش نه تنها من بلکه تخت هم نکون میداد.
دستش و روی شونم گذاشت و خوابوندم.
بابایی و ببخش ، دیروز یکی روی مخم راه رفته بود و عصبانی بودم.
دکمه های سرهمی ام و باز کرد و لباس و کامل درآورد. دستش و روی پوشکم کشید و فشار داد.
چه قدر دخترم جیش کرده
پوشک و باز کرد و با دستمال مرطوب تمیزم کرد. پوشک کثیف و انداخت و مشغول تمیز کردنم شد.
زمانی که از تمیز شدنم مطمئن شد ، روغن بچه و برداشت و روی شکم ریخت.

شروع کرد به ماساژ دادن ، اما اونقدر دردم شدید بود که آخم در اومد .

دردت زیاده؟

% اوهوم

اگه خوب نشدی برات یه امپول مسکن میزنم

% نه

شما ساکت! اعتراض نمیکنی ، پستونکت و بخور

پستونک و تند تر مک زدم. خیلی برام عجیبه ! اگر کمی مغز توی سرش بود ، الان برای خودش یه مطب میزد و به عنوان دکتر عمومی به مردم خدمت میکرد اما در عوض داره من و پوشک میکنه !

اولش باورم نشد که دکتره اما وقتی دیدم که وسایل پزشکی داره ، نزدیک بود شاخ در بیارم!

اما هنوز نمیدونه که متوجه شدم .

پستونک و از دهنم دراوردم.

% بابایی

باز برای چی میخوای خرم کنی که اینجوری میگی بابایی؟

% یه سوال میپرسم همیشه جوابم و بدید

بپرس وروجک

% شما مگه دکتر هستید که بلدید امپول بزنیید ؟

دستاش و ماهرانه زیر شکمم حرکت میداد طوری که درد کم رنگ شد.

یعنی هرکس بلده امپول بزنه دکتره؟

% پس اون وسایل پزشکی چین که توی کمده؟

دستش و به زیر شکمم فشار داد که آخم در اومد .

باز که رفتی فضولی کردی ؟

% اخ اخ بابایی دلم ، ببخشید

فشار دستش و کمتر کرد و مشغول ماساژ شد.

اره دکترم

% خب پس چرا مطب نمیزنی و مشغول نمیشی ؟

به خودم مربوطه جوجه

از زیر دستش بیرون اومدم و از جام بلند شدم و گفتم { بابایی }

چون بابام مجبورم کرد ، من نمیخوامم برم زیر گروه پزشکی

% اما این خیلی خوبه ، من از خدام بود تو کنکور زیر گروه پزشکی در پیام

اما من به هنر علاقه داشتم ، من فدای ارزو های پدر و مادرم شدم

% خب چرا نمیری دنبال هنر ؟

رفتم

با ذوق دست هام و به هم کوبیدم و گفتم { وای یعنی بلدی صورت من و بکشی؟ }

بله که بلدم

% خب بکش

بعدا اما اول بریم سراغ تو

یهو دستم و گرفت و من و روی پاهاش ، دمر خوابوند.

% بابایی چه کار میکنی ؟

یکی محکم زد روی باسنم که خودم و منقبض میکنم.

که توی اتاق من فضولی میکنی اره ؟

دوباره محکم تر از قبل ، اسپنکم کرد که این بار اخم دراومد.

تو این رابطه متوجه شدم که شیرین ترین تنبیه ، اسپنکه.

% اخ اخ ددی جانم ببشید ، اجنباه کلدم ، اخه من پوشیدم اینجا (آخه من پوشیدم اینجا)

این یکی و از همه محکم تر زد طوری که کل بدنم تکون خورد.

اینجوری حرف نزن که گول نمیخورم بچه جان

شیلا

ضربه های پی در پی دستش به باسنم ، پوستم و سر کرده بود.

احساس میکردم اتیش از پوست باسنم بیرون میزنه.

% آی بابایی بسه اشتباه کردم

دخترای بد باید تنبیه شن که دیگه اشتباه نکنن

به ضربه های سرعتی دستش ادامه داد ، دست هاش نسبت به باسنم بزرگ بودند و توی دستش جا میشدن و این باعث میشد کل باسنم اتیش بگیره.

بالاخره بعد از ربع ساعت رخصت داد تا من یه نفس راحت بکشم. با چشم های اشکی گفتم { بیا خیالت راحت شد ، کیبدم کردی }
{

خم شد و بوسه ای روی دو تا باسنم زد.

عاشق این رنگ روی بدن سفیدتم خانم کوچولو

همونجور که روی شکم خوابیده بودم ، بلندم کرد و روی شکم ، روی تخت خوابوندم .

کرم آلوارو و برداشت و به باسنم زد. بعد از اسپنک این کرم باسنم و خنک میکرد و دردم و کاهش میداد. شروع کرد به ماساژ دادن.

شیلا نمیدونی اثر هنریم چه قدر زیبا شده !

% اصلا واسه همینه که خانوادت اجازه نمیدادن بری رشته هنر

حرف نباشه ، بذار ازش عکس بگیرم

جهان متکا هارو روی زمین گذاشت و ما رو خوابند. پستونک هارو ازمون گرفت و بهمون شیر داد.

از طعم شیر خشک متفترم! اصلا چه طور بچه های نوزاد و کوچیک ، شیر به این بد مزه ای و با ولع میخورن؟ به صورت درهم ترانه نگاه کردم ، اونم با من هم عقیده بود.

__ خب دخترا خوب گوش کنید ، من امروز کلی کار دارم ، و از اونجایی که نمیتونم تنهاتون بذارم ، خواهرم از شما مراقبت میکنه . حواستون باشه دست از پا خطا نکنید. چون اون یه میستر یسه! تمام اسلیو ها ازش میترسن ، بهتر فضولی نکنید چون من به اون حق تنبیه دادم . درضمن بهش توهین هم نمی کنید . مثل خواهر نداشتمه پس حواستون باشه.

به سلامتی مثل این که تمام خانوادش به بی دی اس ام علاقه دارن . چه هیولاهایی هستن !

صدای زنگ به گوشمون خورد . جهان سریع اتاق و ترک میکنه . من و ترانه هم از سر فضولی ، از اتاق بیرون رفتیم تا ببینیم چه کسی اومده!

این ترانه هم اونقدر ها که فکر میکردم ادم بدی نیست ، فقط گاهی بدجنس میشه.

اروم اروم از پله ها پایین اومدیم ، واسط پله ها بودیم که با ورود اون شخص ، ماتم زد.

این دیگه کی بود ؟ همین و کم داشتیم ! اول خودش حالا هم خواهرش! قیافش داد میزنه کاملا عصبانی و خشنه. جهان ، خواهرش و در اغوش گرفت و تعارف کرد که تو بیاد.

خواهرش هم بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن ، قبول کرد و روی میل نشست.

جهان به اشپزخونه رفت و با یه سینی حاوی یه لیوان آب پرتغال برگشت.

__ خب ارزو حالت چه طوره ؟

x هی میگذره ، تو چه طوری ؟ بگو ببینم چی شده یادی از ما کردی؟

__ منم خوبم عزیزم ، راستش یه زحمتی داشتم ، من دو تا لیتل شیطان دارم ، اما امروز نمیتونم ازشون مراقبت کنم ، میشه امروز و پیششون باشی ؟

x چرا نشه داداش ، اتفاقا چند ماهی میشه که اسلیو نگرتم

__ پس عالیه ، ببین میتونی تنبیهشون کنی اما حواست باشه اینا لیتلن ، تنبیهشون نباید شدت داشته باشه ! اگر بدت اومد ، عوضشون نکن اما لطفا شب بهشون شام بده

x چشم داداش

یهو شیشه شیر از دستم افتاد ، وای بدبخت شدم . دوتاشون سرهاشون و برگردون و به شیشه شیر نگاه کردن. رد راه و گرفتن و به من و ترانه رسیدن.

جهان با اخم به ما چشم دوخته بود.

__ جانان و ترانه زود باشید بیاین

سریع پایین اومدیم و دست هامون و پشت سرمون گذاشتیم و سرمون و پایین انداختیم.

جهان اول به من و سپس با ترانه اشاره کرد.

__ ارزو این خانم کوچولو جانانه ، این خانوم شیطان هم ترانست

ما هیچی نمیگفتیم و اونا هم انگار منتظر ما بودن که دهن باز کنیم.

__ شما ها چرا سلام نمیکنید ؟

دوتامون با هم گفتیم { سلام }

x به به سلام ، از همین شنایی اول معلومه که چه قدر شیطانید !

رو به جهان کرد و با لبخند ترسناکی گفت { اما جهان میدونی با بچه های شیطان چه کار میکنم ؟ }

جهان هم با قیافه ای متعجب گفت { نه ، چه کار میکنی }؟

x اول کلی اسپنکشون میکنم تا تمام پوست باسنشون کیود بشه

با این حرفش ، با ترس اب دهنم و به سختی قورت دادم و سرم و بیشتر پایین انداختم.

x بعدش بانداژشون میکنم و به دیوار میبندمشون و توی اتاق تاریک تنهاشون میذارم تا لولو ها بیان بخورنشون !

با این حرفش بغض بدی توی گلوام افتاد و با التماس ، ادامه ی پیراهن جهان و گرفتم و کمی کشیدمش ، به من نگاهی انداخت و رو به ارزو گفت { نه بچه ها ارزو میخواد بترسوندتون، اون هیچوقت شما هارو توی اتاق تاریک تنها نمیذاره }

ابرهاش و هی بالا انداخت و گفت { مگه نه ؟ }

x امم اره اره اون مال بچه هایی که خیلی بد هستن شماها که دختر های گلی هستنید نیازی به این تنبیها نیست .

جانان

این زن خیلی مر موز بود. اصلا از نگاه های هیزش خوشم نمیومد. انگار مثل یک مرد چشم چرونی میکرد!

کاشکی جهان من و ترانه و تنها نمیذاشت. دوتامون روی مبل نشسته بودیم و باب اسفنجی نگاه می کردیم.

اواسط انیمیشن بود و ما خیره به صفحه تلویزیون بودیم . ارزو به سمت ما اومد و تلویزیون و خاموش کرد.

+ عهههه اخه چرا ؟ داشتیم نگاه میکردیم !

x بسه دیگه ، چه معنی میده دختر بچه همش پای تلویزیون باشه؟ نمیگید چشم هاتون ضعیف میشه؟

وقتی دیدیم حرف حساب حالیش نمیشه ، از راه مظلومیت استفاده کردیم.

÷ اقلین بزار ادمش و نداه کنیم !

+ تولوخدا

x ساکت ساکت ، من گول شما کوچولو ها رو نمیخوردم، زود باشید برید تو اتاقتون تا پیام

انگار که کشتی هامون غرق شده ، با حالت کلافه ای به اتاقمون رفتیم. اروم روی زمین نشستم تا پلاگ به دیواره ام فشار نیاره . اما نیم ساعت که تومه پس تا الان جا باز کرده. دردش هم کمتر شده . اما وقتی میشنم بهش فشار وارد میشه و به دیواره ام میخوره.

ارزو بعد از ده دقیقه وارد اتاق شد.

x خب از کی شروع کنم ؟

+ چپو از کی شروع کنی ؟

x هی بچه ، من و مخاطب قرار نده و اینجوری دوستانه حرف نزن

x کنی ! کنید

+ باشه

اخمش غلیظ تر شد و دست به سینه نزدیکم شد.

x مثل اینکه هنوز جهان تربیتت نکرده ! از جهان به دوره که همچین دختری داشته باشه که حتی ادب نداره ، باشه چیه ! میگی چشم

نفسم و کلافه بیرون دادم و نفس عمیقی کشیدم تا بتونم به خودم مسلط باشم.

+ چشم

x خوبه ، از خودت شروع میکنم

اومد نزدیکم و رو به روم نشست ، روی زمین خوابوندم. دکمه های لباسم و از پایین باز کرد طوریکه پایین تنه ام کاملا در دسترسش بود.

پوشکم و باز کرد ، زمانی که دسته ی پلاگ و گرفت ، درد بدی بهم وارد شد و سعی کردم فرار کنم.

x اروم بگیر میخوام درش بیارم

+ نمیخوام درد داره

x دوست داری دست و پات و ببندم؟

+ نه

x پس تکیون نخور

دستش و روی زیر شکم گذاشت و اروم مالشش داد. حین مالش دادن ، دسته پلاگ و دوباره به دست گرفت و کمی چرخوندش. از درد پلک هام و محکم روی هم فشار دادم .

یهو کلش و کامل بیرون کشید که جیغم به اسمون هفتم رسید.

احساس میکردم توی بدنم یه محفظه ی خالی وجود داره مثل یه چاه . با هر بار نفس کشیدن ، سوراخم تنگ و گشاد میشد.

جانان

وقتی از جام بلند شدم و نشستم ، درد بدی ، توی ناحیه ی مقعدم ، احساس کردم.

اما ترانه هیچی نگفت! یعنی دردش نگرفته؟

پوشک هامون و بست و تاکید کرد که هیچ کاری نکنیم و بشینیم تا برامون نهار بیاره.

بهتر بود یکم از ترانه بدونم . با لحن مهربونی باهاش سر صحبت و باز کردم.

+ خب میگم ترانه جان بیا کینه هارو کنار بذاریم و یکم با هم حرف بزنیم ، بالاخره من و تو فقط هم و داریم.

÷ نه که بعدش دعوا کنی ها

+ وا من که اروم نشستم! خیلی خب بیا اول هم دیگه و به هم معرفی کنیم .

÷ اول خودت شروع کن

+ خیلی خب ، من جانان صفوی ام ، نوزده ساله ، چند روزی رفتم دانشگاه

یهو با ذوق گفت { دانشگاه! چه رشته ای؟ }

+ اره ، رشته ی روانشناسی

÷ وای من خیلی دوست دارم دانشگاه برم

توی فکر رفت و یهو لبخندش محو شد!

÷ خب دیگه چی ، بگو چه طور اینجا اومدی؟

+ با دوستم پارتی رفتم ، یهو ما رو دزدیدن! اول قرار نبود من برده ی جهان باشم ، اما فکر کنم دلش برام سوخته بود !

÷ از کجا فهمیدی؟

+ هم استادمون بود ، هم دوست صمیمی بابام

÷ بگو ببینم از لیتل بودن خوشت میاد؟

+ بدم نمیداد ، اما میدونی ! بعضی از کار ها توی این رابطه من و خجالت زده میکنه ، تمام ، حالا تو بگو

ترانه لبخند تلخی زد ! چرا اینقدر غمگینه؟

÷ من ترانه ، بیست و دو سالمه .

وسط حرفش پریدم و با تعجب گفتم { تو از من بزرگ تری ؟ }

÷ عهه نپر وسط حرفم به بابایی میگما

+ خیلی خب ببخشید

÷ اره بزرگ ترم ، من زیادم خوش حال نیستم که اینجا ، مجبورم که اینجا ، از سر اجبار وارد بازی کثیف داداشم و مامان جهان شدم.

+ کدوم بازی ؟

÷ تو نمیدونی ؟

سرم و به معنای نه بالا و پایین میکنم. یهو هول کرد و با ترس جوابم و داد.

÷ خب آگه بهت نگفته حتما صلاح ندونسته که بهت بگه ، بذار خودش بگه من میترسم

دستش و گرفت و التماس وار گفتم { تورو خدا بگو ، قول میدم نگم تو گفتی ، اصلا حرفی نمیزنم افرین }

÷ خیلی خب باشه میگم ، اما حواست باشه که تو از این موضوع هیچ خبری نداری باشه؟

+ باشه باشه

÷ خب من از وقتی که چشم باز کردم ، خودم و توی پرورشگاه دیدم ، یه مرد نسبتا جوانی اومد و من توی سن هشت سالگی از پرورشگاه برد.

پدر ناتنیم فوت کرد و برادر بزرگم اومد و من و بدبخت کرد.

+ یعنی چی که بدبخت کرد ؟

اهی از روی ناراحتی کشید و ادامه داد.

÷ طمع کرد ، مثل اینکه بابای جهان فوت کرده و در صورتی تمام اموال به جهان میرسه که ازدواج کرده باشه ، تازه این شرط فقط برای نصف امواله ، ادامه ی اموال و وقتی به جهان میدن که بچه دار بشه ، مامان جهان هم یه روز اتفاقی میاد خونمون و زمانی که داشت با دادش حرف میزد ، من و دید . به داداش گفت که من بیام و با جهان ازدواج کنم و بعد از یه بچه طلاق بگیرم. داداش هم در عوض صد میلیون قبول کرد. باورم نمیشه که به خاطر صد میلیونر، من و فروخت.

جانان

یعنی جهان به من دروغ گفت؟

جهان به من گفت که یکی از دوستاش میخواد به جایی بره و اون از روی دوستی ، لیتلش و نگه میداره !
شاید ترانه داره دروغ میگه !

دوباره روی صورتش متمرکز شدم. نه ! این اشک هایی که دوست ندارن فرود بیان ، دروغ نمیگن.

÷ جانان

یهو از فکر دراوادم و گیج گفتم { ها ؟ }

÷ کجایی تو ؟ یک ساعته دارم صدات میکنم

+ ببخشید ، توی فکر رفتم

ارزو در اتاق و باز کرد و با یک سینی وار اتاق شد. سینی و روی زمین گذاشت و رو به روی ما نشست.

ارزو با شوق و ذوق، یک بار به من و بار دیگر به ترانه غذا میداد.

وسط غذا خوردن گفتم { شما که اینقدر لیتل دوست دارید چرا اسلیو میگیرید؟ }

x نمیتونم ، حالم و دگرگون میکنه!

متعجب گفتم { یعنی از لیتل ها بدتون میاد؟ }

x نه نه اینطور نیست ، این گرایش یکم برام ناراحت کنندهست

متوجه منظورش نمیشدم، ترانه هم دست کمی از من نداشت.

+ یعنی

با اخم و عصبانیت بهم توپید.

x ساکت ، بلد نیستی وقتی غذا میخوری نباید حرف بزنی؟ درضمن اینقدر فضول نباش

هیچی بهش نگفتم و فقط سرم و پایین انداختم . راست میگفت من فضول شدم. اما باید به ادم حق بدن . همش توی این خونه ام و حوصلم سر میره.

بعد از خوردن غذا ، ارزو سینی و برد و سریع اتاق و ترک کرد.

ترانه مشغول کارتون دیدن شد اما من حوصله نداشتم. به سمت کمد ها رفتم و سرک کشیدم. یه کمد خیلی بزرگ بود که چند طبقه میشد.

طبقه ی اول پوشک و پودر بچه و انواع کرم و روغن مرطوب کننده بود.

طبقه ی دوم لباس های لیتل گونه بود. طبقه ی سوم لباس هایی عادی بود که میپوشیدم.

طبقه ی چهارم شامل لوازم آرایش و لاک و تل و گیره و میشد. عاشق این طبقه شدم.

توی طبقه ی پنجم کلی مداد و مداد رنگی و خودکار و ورقه و بود.

با خوشحالی یه ورقه ، یه مداد و یه تخته شاسی برداشتم. اما کنجکاویم نداشت که از طبقه ی اخر بگذرم.

این که قفل بود! اما چرا؟ کمی بیشتر به سمت خودم کشیدمش اما هر کاری کردم باز نشد!

+ ترانه تو نمیدونی توی این کمد چیه؟

÷ نه

بیخیال ، روی شکم خوابیدم و قلم به دست منتظر یه ایده توی ذهنم بودم.

خب خب چی بکنم؟ به اطرافم نگاهی انداختم ، اما این اتاق به درد طراحی من نمیخورد.

از جام بلند شدم و پرده ها رو کنار زدم. این حیاط برای طراحی عالی بود.

صندلی و برداشتم و با کاغذ و قلم ، پشت پنجره نشستم و شروع کردم.

هر چیزی که به چشم میخورد ، میکشیدم. درخت ، گل ، باغچه ، استخر ، حوضچه ای که حتی نمیدونستم دلیل وجودش چیه؟ اخ چه کاریه؟ وقتی که ادم استخر داره چرا باید حوضچه هم داشته باشه؟ جالب اینجاست که حتی هیچ جلالی به حیاط نمیده!

نقاشیم عالی شد. با اینکه بابا نقاشی کشیدن و برای من ممنوع کرده بود، اما من یواشکی تمام وسایل هنر و میگرفتم و به بهانه رفتنم به کلاس تقویتی ، به کلاس هنر میرفتم.

مداد رنگی هارو برداشتم و نقاشیم و رنگ کردم. با صدای باز شدن در حیاط ، سرم و بالا اوردم. جهان اومد. مگه من چند ساعت درگیر نقاشی بودم؟

سرم و برگردوندم تا اومدن جهان و به ترانه خبر بدم اما دیدم که جلو تلویزیون خوابش برده.

ساعت شیش بود. از جام بلند شدم تا به پذیرایی برم.

اروم از پله ها پایین رفتم و اما با شنیدن حرف های جهان و ارزو ، پشت چوب ها متوقف شدم.

جانان

جهان کلید و انداخت و وارد خونه شد. ارزو روی مبل ، پشت به من نشسته بود و سرش پایین بود.

این چرا زانوی غم بغل گرفته؟

_ سلام ارزو

x سلام داداش خسته نباشی

جهان با شنیدن صدای بغض دار ارزو ، مشکوک کتتش و درآورد و کلید و روی مبل انداخت ، اما کلید سر خورد و زیر مبل افتاد.

_ حالت خوبه ارزو ؟ بچه ها که چیزی بهت نگفتن؟

x نه بابا اونا که زورشون به مورچه هم نمیرسه

_ پس موضوع چیه ؟

ارزو آه غلیظی کشید و با بغض گفت { کاشکی منم بچه دار میشدم! }

جهان رفت و کنار ارزو نشست و بغلش کرد.

اما من همه ی حواسم پی اون کلیدی بود که زیر مبل افتاده بود. یعنی میتونه راه فرار من باشه؟

_ ارزو تو برو یکم توی اون اتاق استراحت کن ، باشه؟

ارزو کمی سرش و تگون داد و از جهان دور شد . جهان بلند شد و به سمت پله ها اومد.

سریع بالا رفتم و وارد اتاق شدم و کنار ترانه دراز کشیدم و سریع پتو رو روی خودم انداختم و خودم و به خواب زدم.

صدای باز شدن در و شنیدم. جهان اروم اروم بهمون نزدیک شد و پتو و روی من و ترانه ، صاف کرد.

دستس و نوازش وار روی گونه ام کشید . بیهو پیشونیم گرم شد. باورم نمیشه که جهان پیشونی من و بوسید ! پس چرا ترانه رو نبوسید. شایدم بوسید و من متوجه نشدم.

ازمون دور شد و در و بست. چشم هام و باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. گرم شده بود و احساس میکردم از صورتم اتیش بیرون میزنه.

نکنه بهم حسای داره؟ اگه بهم حس داره پس چرا اینقدر اذیتم میکنه؟

اما به نظرم این کار فقط به خاطر این انجام داد چون یه ددی و دوست داره به لیتلش محبت کنه. پس چرا ترانه و نبوسید! شایدم بوسید و من ندیدم اخه چشم هام بسته بود.

کلی فکر به ذهنم هجوم آورد. سعی کردم کمی چشم هام و ببندم تا این افکار دست از سرم بردارن.

.
. .

__ دخترا بیدار شید دیگه ، مگه کوه کندید که اینقدر میخوابید؟

با صدا کردن های جهان چشم هامون و باز کردیم. کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه ای کشیدم. عجب خوابی بود ! بهم چسبید. از جام بلند شدم و غر زدم.

+ اخه چرا بیدارمون میکنی ؟ نمیبینی خوابیم؟

__ پاشو ببینم ، زبون درازی هم نکن ، مهمون داریم

+ والا من دیگه از مهمون های شما میترسم ، یه مهمونمون که ترانه بود که کلا مهمون نبود و موندگار شد!"

این حرف و با طعنه گفتم تا بفهمه اره من ببو گلابی نیستم.

+ اون مهمونمونم که خواهر شما بود و ما ازش میترسیدیم ، من حتی میترسیدم دست شویی کنم .

با این حرفم جهان زد زیر خنده! تا حالا اینجور نخندیده بود.

__ بسه دیگه بسه ، پاشید برید حمام ، تمیز کنید و به خودتون برسید.

+ من که حوصله ندارم برم حمام ، مگه ما اردک هستیم، همش حمام میریم

÷ راست میگه به خدا ، حاله داره از حمام به هم میخوره

اومد سمتمون و بازو هامون و گرفت و توی حمام انداختمون.

__ بسه دیگه تا صبح میخواین حرف بزنین؟ الان خودم میام میشورمتون ، فقط اگه زحمتی نمیشه خودتون لباس هاتون و دربیارین.

÷ عههه ما که توشولو هستیم نمیتونیم خودمون لباس هامون و دربیاریم که !

جهان با حرص گفت:

__ خیلی خب صبر کنید تا پیام

جانان

چپ چپ به ترانه نگاه کردم . شونه ای بالا انداخت .

÷ خب دوست دارم اون لباس هام و عوض کنه

+ اما من دوست ندارم

÷ مشکل خودته عزیزم

جهان به اتاق برگشت و سمت ما اومد. دستش و روی کمرمون گذاشت و توی حمام بردمون.

پا چرخوندم و گفتم { مگه کار هات زیاد نیست؟ ما خودمون کار هامون و میکنیم، تو برو }

حالا اینبار ترانه به من چپ چپ نگاه میکرد.

__ خیلی خب

در و باز کرد اما قبل از اینکه بره ، برگشت و گفت { کار های بد بد نکنید ها ! }

لباس هام و کامل دراوردم ، راستش و بگم اصلا خجالت نکشیدم. جهان که یه غریبه ست من و لخت دیده !

خداروشکر توی حمام دو تا دوش بود. دوش دومی بالای وان بود پس من توی وان حمام کردم.

بعد از اینکه کامل به قول جهان خودمون و تمیز کردیم ، سریع حوله هامون و پوشیدیم .

.

.

موهام و شونه کردم و پشت سرم بستم. دستم و به سمت رژ لب دراز کردم و کمی لب هام و صورتی کردم. جهان اومد و گفت لباس های عادی بپوشیم.

به خودم توی ایینه نگاه می کردم.

یه لباس استین کوتاه سفید و شلوار لی . خب من که آماده بودم . به ترانه نگاه کردم. اون هم مثل من آماده بود.

__ دخترا بیاین دیگه ، چند دقیقه دیگه مهمون ها میرسن

به پذیرایی رفتیم و روی مبل نشستیم. جهان هم رو به رومون بود.

__ از الان بهتون بگم ، حرف بد نمیزنید، با هم کل کل نمیکنید، فضولی نمیکنید، با هم دعوا و گیس و گیس کشی نمیکنید ، کلا ساکت میشینید، فهمیدید؟

دو تامون تایید کردیم ، جهان کلافه و مضطرب گفت { ابروم و نبرید ها ! }

+ نترس آقای اریایی ، ما علاوه بر لیتل بودن ، دو تا دختر بزرگ هستیم

کلمه ی بزرگ و با حرص گفتم. اومد تا جوابم و بده اما صدای زنگ اومد. سریع رفت بیرون و در حیاط و باز کرد. یه مرد و یه دختر وارد خونه شدن. جهان با مرد خیلی صمیمی سلام و احوال پرسید کرد و با دختره دست داد. با هم به سمت خونه اومدند.

من و ترانه سریع از جامون بلند شدیم و کنار هم ایستادیم.

اول جهان و بعد مرده و بعد دختره وارد شد . چی شد ؟؟؟ شیلا اینجا چه کار میکنه ؟

با بهت به شیلا نگاه کردم ، شیلا هم با دیدن من چشمش برق زد.

اما هیچکدوممون جرعت نمیکردیم بغل هم بپریم. انگار اون مرده بهش گفته که دست از پا خطا نکنه ! مثل من !

با شیلا فقط دست دادم ، هم از دستش عصبانی بودم هم خوش حال بودم که میدیدمش.

وقت شام شد و همه دور میز نشستیم. با تعارف های جهان شروع کردیم.

اروم غدام و میخوردم ، اما تمام حواسم به کلید زیر میبل بود. یعنی من امشب میتونم فرار کنم؟ یعنی میتونم از این قفس آزاد بشم؟

کمی به مرد رو به روم زوم شدم. خیلی قیافش برام آشنا بود. انگار که یک بار یک جایی دیده بودمش. خیلی هم شبیه به جهان بود. فقط جهان یک سر و گردن ازش بلند تر بود و هیكلی ورزیده تر داشت.

زمانی که جهان فرد رو به روش و ساسان صدا کرد یادم اومد! این همونی که ادم هاش و برای دزدیدن ما فرستاد.

این داداش جهانه ! اما شیلا در کنارش چه کار میکنه؟

بعد از خوردن شام ، ظرف ها رو با کمک ترانه جمع کردم و با اجازه به اتاق خودمون رفتیم.

جهان رو به شیلا گفت { برو پیش دخترا ، راحت باش }

شیلا به ساسان نگاهی کرد تا اجازه بگیره ، ساسان هم چشم هاش و روی هم گذاشت و اجازش و داد.

شیلا از جاش بلند شد و به همراه ما به اتاق اومد ، تا وارد اتاق شدیم ، در و پشت سرم بستم و از روی حرص ، یه سیلی توی صورت شیلا زدم.

ترانه با بهت به من و شیلا نگاه کرد!

بغضم ترکید و رفتم جلو و بغلش کردم.

رفتیم و روی تخت نشستیم. شیلا همچنان سرش پایین بود.

+ ببخشید که زدمت ، اما حقت بود!

% میدونم ، همه اینا تقصیر منه ! کاشکی قلم پام میشکست و به اون پارتی نمیرفتم.

ببخشید توام گرفتار این موضوع کردم ، اما اخه من پشت دستم و خونده بودم که میخوان ما رو بدزدن؟ این دهمین پارتی بود که با هم میرفتیم .

+ بهتر بگی آخرین ، این پسر ساسان چه طوره؟

% میگه دوستم داره ! اما من میدونم یه هوس بازه و فردا پس فردا خستش میکنم ، این به نفعمه ، فوفش خدمتکار اونجا میشم.

چه طور بود نقشه ام و به شیلا میگفتم که با هم فرار کنیم؟

به ترانه نگاهی انداختم ، حواسش به ما نبود. نزدیک گوش شیلا شدم و خیلی اروم گفتم:

+ من یه نقشه دارم

% چه نقشه ای ؟

+ شششش اروم باش ، نقشه ی فرار

% شتر در خواب ببند پنبه دانه

+ بابا امروز که جهان اومد خونه ، حواسش نبود کلید و زیر میبل افتاد. بعدشم در حیاط کلی جا خالی داره که میتونیم پاهمون و توشون بزاریم و بالا بریم. نظرت چیه؟

% تو مطمئنی که نقشه مون میگیره؟ اصلا اینجا سگی ،نگهبانی ، چیزی نداره؟

+ خودمم نمیدونم چرا ولی نداره

% اما ببین ساسان خوابش سبکه ، زود بیدار میشه . اونوقت اگه بفهمه فرار کردم تیکه پارم میکنه

+ میخوای توی پارچ اب قرص خواب بریزم؟ اما باید حواسمون باشه که ما ازش نخوریم!

% توی اب مزه ی قرص و متوجه میشن

کمی فکر کردم و در اخر سر گفتم:

+ خب توی شربت میزاریم خوبه؟

% از کجا میدونی که اینا شربت میخورن

+ حالا ما احتمال میدیم دیگه ، آگه دیدیم نخوردن ، شربت و سریع میریزیم و میگیریم از دستمون افتاد.

جانان

شیلا با نقشه ام موافقت کرد. بهتر بود بهانه ای گیر بیارم تا شیلا امشب و پیش من باشه.

ساسان شیلا و صدا زد ، شیلا سریع از جاش بلند شد و بیرون رفت.

از پله ها پایین اومدم و به حرف هاشون گوش دادم.

خب شیلا از دوست هات خداحافظی کن که دیگه رفع زحمت کنیم .

وای خدا آگه شیلا بره ، تمام نقشه هام به هم میریزه.

ملتمس به شیلا نگاه کردم.

% بابایی جانان دوست قدیمی منه و خیلی وقته هم و ندیدیم ! اجازه میدید امشب پیشش باشم؟

نه عزیزم همیشه که

_ عیب نداره ساسان ، بزار پیش هم باشن اینجوری سرگرم میشن

ساسان اول کمی فکر کرد و در اخر تسلیم شد.

باشه اما فردا صبح میام دنبالت

_ خودت هم میموندی داداش

نه بابا من کلی کار دارم

نفس راحتی کشیدم ، از خوش حالی در پوست خودم نمیگنجیدم! بالاخره نقشمون گرفت.

خب الان باید اون شربت و درست کنم! خوبه ساسان رفت وگرنه کارمون سخت تر میشد.

جهان به اتاق خودش رفته بود و سخت مشغول کار بود.

پاورچین پاورچین به اشپزخونه رفتم. شربت پرتغال و درست کردم. اروم در یخچال و باز کردم و پلاستیک دارو ها رو دراوردم. خداروشکر که دو تا قرص از به ورق مونده بود.

اول خواستم فقط یه دونه قرص توی شربت بندازم اما منصرف شدم و دو تاش و توی شربت حل کردم.

جهان همیشه اخر های شب که میشه اب پرتغال میخوره. خدا کنه امشب هم به اشپزخونه بیاد.

از استرس عرق کرده بودم و قلبم تند تند میزد، دستم و روی قلبم گذاشتم و اروم به پذیرایی رفتم و به مبل نزدیک شدم.

نفس عمیقی کشیدم و به پشت سرم ، در اتاق جهان ، چشم دوختم.

خم شدم و با دست هام دنبال کلید گشتم، بلاخره دستم به شی اهنی خورد. کلید و برداشتم و سریع به اتاقم برگشتم. ترانه روی تخت خوابش برده بود و شیلا خیلی نگران منتظر من بود.

اروم گفتم { شربت و درست کردم و کلید هم برداشتم خدا کنه از شربت حتی اگر شده یک قطره هم بخوره }

جهان

از جام بلند شدم و دنبال کلید گشتم ، هیچ جا نبود! یعنی کجا جاش گذاشتم؟

بهتر برم و توی پذیرایی دنبال کلید بگردم.

متاسفانه کلید و پیدا نکردم. احساس تشنگی کردم. به اشپزخونه رفتم و در یخچال و باز کردم. شیشه ی شربت و دراوردم و یه لیوان پُر کردم.

شربت و کم کم مزه کردم و مشوش توی فکر این بودم که آخرین بار کی کلید و لمس کردم.

جهان

ناامید به اتاقم رفتم و دوباره به طراحی نگاهی انداختم ، خمیازه ای کشیدم و به بدنم کش و قوسی دادم.

احساس خستگی ، اجازه نمیداد بیشتر از این روی کارم تمرکز داشته باشم.

کم کم چشم هام و بستم و نفهمیدم کی خوابم برد!

جانان

زمان از ساعت بیست و دو شب گذشته بود. نمیدونستم این کار واقعا درسته یا نه ؟

ترانه همچنان توی خواب نازش بود. من و شیلا لباس پوشیده بودیم .

دوباره از اتاق بیرون رفتم ، خبری از جهان نبود! اروم به سمت در اتاق جهان رفتم و کمی لای در و باز کردم. روی صندلی نشسته بود اما سرش روی میز بود! حتما خوابش برده. شایدم از اون شربت خورده باشه!

سریع رفتم و در یخچال و باز کردم . اره درست حدس زدم ، از حجم شربت کم شده بود!

خوش حال به اتاقم برگشتم و به شیلا خیلی اروم گفتم { شیلا نقشمون گرفت ، از شربت خورده }

% خب منتظر چی هستی ؟ کلید و که داریم ، نگهبان قفسمون هم که خوابه ، پس بزن بریم

+ باید بریم توی اتاق جهان و پول برداریم ، بدون پول که همیشه ! تازه این کلیدی که دستمه کلید در خونست ، کلید حیاط هم باید از توی جیبش در بیاریم!

% میگم یه وقت بیدار نشه!

+ فکر نمیکنم ، اخه دو تا قرص توی شربت ریختم

% پس تا صبح میخوابه ، بیا بریم

اروم از اتاق خارج شدیم و به اتاق جهان رفتیم . شیلا دم در ایستاد و من پاورچین پاورچین وارد اتاق شدم. اروم دستم و جلوی صورت جهان تکون دادم ، هیچ واکنشی نشون نداد. مثل اینکه قرص اثر کرده!

به سمت جیبش رفتم و کلید حیاط و برداشتم ، بزار ببینم پول هاش و کجا میداره ؟

توی اون یکی جیبش ، کیفش و دراوردم ، هر چی پول دیدم برداشتم ، در کمدمش و باز کردم و یه کوله ی پسرانه به چشمم خورد. بهتر وسایلمون و توی این کوله بذاریم.

زیبیش و باز کردم تا پول ها رو بزارم اما شانس اوردم !توی کیف پول بود ! البته نه اونقدر زیاد اما به درد من و شیلا می خورد.

سریع هر چیزی که لازم داشتیم و توی کیف گذاشتم و از خونه بیرون اومدیم.

سریع راهی و که حتی بلد نبودم در پیش گرفتیم.

% میگم جانان پس چرا زودتر از این فرار نکردی؟

همونطور که سریع راه میرفتم جوابش و دادم.

+ چون در رفتن خیلی هم راحت نیست ! جهان بیشتر اوقات بیداره ، قبل از اینکه بخوابه تمام در هارو قفل میکنه و کلید هارو توی جیبش میداره و میخوابه . تازه خوابش هم سبکه ، یعنی اگر کسی توی جیبش دست بکنه ، خیلی سریع بیدار میشه ، شیلا تند تر راه برو .

% نترس بابا ، میگم حالا چه کار کنیم ؟

+ تا اینجا که اومدیم، ببینیم چه خاکی باید روی سرمون بریزیم ، بالاخره این مملکت که بی در و پیکر نیست که!

جهان

÷ ارباب ، ارباب پاشو ، جهان خواهش میکنم بلند شو دیگه

مدام فردی من و صدا میزد و تکونم میداد اما خواب اجازه بلند شدن و نمیداد.

یهو کل بالا تنه ام یخ زد. سریع چشم هام و باز کردم و از جام بلند شدم.

ترانه یه پارچ اب دستش بود و با ترس به من نگاه میکرد.

_ چه مرگته ؟ این چه کاری بود کردی ؟

با نگرانی و ترس گفت { دختر! }

_ دختر ها چی ؟ چیزی شده

÷ نه ، اقا جانان و شیلا با هم

دیگه داشت کفرم و بالا میاورد .

_ بگو دیگه جون بکنی

÷ فرار کردن !

جهان

با بهت به حرکت لب های ترانه نگاه کردم. نکته خواب هستم؟
نه مثل اینکه بیدارم! سریع از جام بلند شد، سرم گیج میرفت و احساس خواب الودگی داشتم.
_ ترانه بدو بیا نمیتونم تنهات بذارم
خیلی سریع سوار ماشین شدیم و از حیاط بیرون رفتیم .
فقط خدا کنه دستم بهشون نرسه .مخصوصا جانان! حالا از کجا بفهمم به سمت راست رفتن یا چپ ؟
دل و زدم به دریا به سمت شهر حرکت کردم. با خودم احتمال میدادم که به جنگل نرفته باشن.

جانان

کاملا گیج شده بودم . حتی نمیدونستم دارم به کجا میرم؟
هر چه قدر جلوتر می رفتیم ، فضا تاریک تر میشد ، خوبه که چراغ قوه و با خودم اوردم.
اما اینجا هیچ شباهتی به شهر یا مکانی که مردم زندگی میکنن و نداشت!
اینجا شبیه جنگل بود و صدای جغد ، ترس من و شیلا و تشدید میکرد.
نکنه واقعا ما راه و اشتباه اومدیم ؟ الان یک ساعت داریم راه میریم اما همش درخت هست! حتی یک خونه هم پیدا نکردیم!
نقشه ام این بود که یه شهر برسیم و یه تاکسی بگیریم و به پلیس خبر بدیم که دزدیدمون!

جهان

کل شهر و گشتم ، اخه دو تا دختر با پای پیاده چه طور میتونن این همه راه و بیان؟
کل شهر و زیر و رو کردم ، نبودن ! هیچ جا نبودن! تا پزشک قانونی رفتم و تمام جسد ها رو دیدم اما هیچ کدوم شیلا و جانان نبودن. داشتم دگرگون میشدم.
بهتره به جنگل برم !
راه و عوض کردم و برگشتم ، تا حدودی تونستم با ماشین وارد جنگل بشم اما به خاطر درخت های متعددی که وجود داشت ، مجبور شدم از پاهام استفاده کنم. از ماشین پیاده شدم و دست ترانه و گرفتم و فلش گوشیم و روشن کردم.
اینقدر تند راه رفتم که صدای ترانه در اومد.

جانان

خسته از این همه راه ، روی درخت شکسته ای نشستم تا استراحت کنم ، مطمئنم که جهان الان داره خواب هفت پادشاه و میبینه .
دیگه واقعا نمیکشم ، این نقشه ای که کشیدم واقعا احمقانه بود.
+ شیلا بهتر برگردیم

% جانان زده به سرت؟ تو چت شده؟ ما داریم خودمون و از دست اون دو تا غول نجات میدیم
+ خودتم میدونی که راه و اشتباه اومدیم و اینجا جنگله ، کلی مار و عقرب و کوف و زهرما داره
% من حاضرم مار نیشم بزنه و بمیرم اما زیر دست های اون ساسان احمق ازار نیبم ، اصلا آگه جهان پیدات کنه میدونی چی
میشه؟ تیکه پارت میکنه!
شیلا راست میگفت. آگه جهان الان بیدار شده باشه و دنبالمون بگرده ، من بدبخت میشم.

جهان

وقتم و هدر ندادم و سریع به ساسان زنگ زدم . نمیتونم یک نفری دنبال اون دو تا بگردم.
بعد از چهار بوق بالاخره تماس وصل شد.

الو داداش؟

_ ساسان هیچی نپرس ، فقط زود خودت و برسون اینجا ، من ابتدای جنگلم
چون میدونستم الان میخواد کلی سوال بکنه ، سریع قطع کردم. ساسان مثل باد خودش و رسوند .

چی شده جهان

_ در رفتن

چی؟ پس تو حواست کجاست؟

_ کثافتا معلوم نیست چی به خوردم دادن که هنوزم گیجم

_ فکر کنم تو جنگل باشن ، اخه کل شهر و گشتم

پس پاشو بریم

جانان

% جانان پاشو ، یک ساعت اینجا نشستیم و هیچ کاری نمیکنیم ، پاشو بریم خواهش میکنم
+ آگه یکی بدتر از ساسان و جهان ما رو بدزده چی؟ آگه کل اعضای بدنمون و بفروشن چی؟ آگه بی عفتمون کنن چی؟
% جانان حرف بیخود نزن ، پاشو بریم ، میخوای بشینی چه کار کنی اینجا؟ فکر میکنی جهان بهت اهمیت میده که بیاد دنبالت و
پیدات کنه؟ شاید بیاد و دنبالت و بزنه لهت کنه اما خبری از عشق و عاشقی نیست این و خودتم خوب میدونی.
شیلا راست میگفت ، من مثل یه وسیله برای رفع نیاز و عصبانیت جهان بودم .
از جام بلند شدم و به راه ناشناخته مون ادامه دادیم.

جهان

هی جلو و جلو تر میرفتیم.

جهان صدای حرف میاد !

_ خیالاتی که نشدی؟ چیزی که نزدی؟

نه بابا مگه من معتادم ، من فقط مشروب میخورم

حس شنوایی ساسان همیشه فوق العاده بود. به سمت دیگه ای حرکت کرد و منم دنبالش رفتم. هر چی جلو تر میرفتیم ، صدا برای منم واضح تر میشد.

اما یک دفعه صدا متوقف شد و فقط صدای پا اومد.

دنبالم بیا دیدمشون

سریع با دو شروع به حرکت کردیم.

جانان

صدای پا به گوشم رسید ! یک نفر هم نبود ! انگار داشتند میدویدند.

+ شیلا صدای پا و نمیشنوی؟

% نه من بیشتر صدای خورد شدن برگ ها و میشنوم

+ چته خنگول ! اینجا هم که زمینش پر برگ خشکه !

% نترس مطمئن باش جهان الان خوابه

اما هر چی بیشتر راه میرفتیم ، صدای خش خش برگ به ما نزدیک تر میشد.

سرم و برگردوندم ! وای نه !

اروم گفتم :

+ شیلا تا گفتم سه خیلی سریع میدوی ! پشت سرمون

% باشه باشه

+ یک

+ دو

+ سه

با شماره ی سه شروع کردیم به دویدن .

_ وایستید

صدای داد جهان بود که دلم و به لرز آورد. تمام انرژیم و به کار گرفتم تا مبادا خسته بشم.

اما شیلا چی؟ اون نفس تنگی داره ! کاشکی اسپری شو زده باشه!

صدای داد ساسان هم بلند شد.

احمق الان نفست میگیره ، وایسا الان خفه میشی شیلا ، وایسا کاریت ندارم

واقعا هم شیلا داشت خفه میشد اما از حرکت نمی ایستاد .

نفس های شیلا هی کم و کمتر میشد.

نمیدونم پام به چی گیر کرد اما با صورت روی زمین افتادم و پام پیچ خرد.

جانان

پام به شدت درد گرفت و اخ بلندی گفتم. جهان دست ترانه و ول کرد و سریع به سمت اومد و شلوارم و بالا زد.
از ترس رنگش سفید شده بود.

_ تو خوبی؟

واقعا نمیدونستم خوب هستم یا نه! پام خیلی درد میکرد، اونقدر که با خودم گمان کردم پام شکسته باشه.
ترانه با پوزخند به من و وضعیتم نگاه میکرد. پس همه اینا زیر سر این نامرد بود.

جانان اسپری کجاست؟

با نفس نفس گفتم {توی این کیفه}

جهان سریع کیف و از من گرفت و به ساسان داد، ساسان هراسون کیف و باز کرد و همه چی و بیرون ریخت. اسپری و به دهن شیلا نزدیک کرد.

از درد جونم به لبم اومد و روی زمین ولو شدم.

_ ساسان تورو خدا یه دقیقه بیا ببین پاش چی شده، داره از درد میمیره من از این چیزا سر در نمیارم

ساسان اومد و به پام دستی کشید که جیغم دراومد.

چیزی نیست پاش در رفته

جهان یه دستش و روی کمرم و یه دستش و پشت زانوم قرار داد و بلندم کرد.

اما شیلا حالش خوب بود و خودش بلند شد. اروم از اون جنگل خوف اور دور شدیم.

ساسان پشت رول و شیلا کنارش نشست. من و جهان هم پشت نشستیم تا من پام و دراز کنم. ترانه هم جلو، جفت شیلا نشست.

فقط میتونم بگم بدبخت شدیم رفت. مطمئنم جهان پوستم و میکنه. بدبخت شیلا! اخه ساسان کله خراب تر از جهانم فکر کنم.

صدای گریه ی اروم شیلا به گوشم میرسید. اروم برای خودش گریه میکرد و گاهی فین میکشید.

ساسان خیلی اروم و ریلکس گفت {چرا گریه میکنی؟ من که کاریت نداشتم}

از توی ایینه دیدم که شیلا سرش و انداخت پایین و گفت {ببخشید}

خودم میدونم کی نقشه و کشیده! میدونم تو نیستی اما شریک جرمی! اگه بلایی سرتون میومد چی؟ من و جهان الان عصبانی نیستیم، الان داریم به این فکر میکنیم اگه اسیب بدی میدیدین چی؟ البته جانان خانم اسیب دید و الان هم یاد میگیره دیگه نقشه ی فرار نکشه!

از خجالت، با انگشت هام بازی کردم و سرم و پاییم انداختم. اما موضوع جالب این بود که جهان اصلا عصبانی نبود. بلکه نگاهش کاملا نگران بودم و مرتبا موهای من و نوازش میکرد.

جانان

به ساعت جهان که روی دستی بود که دور من بود نگاهی انداختم. ساعت شیش صبح بود! یعنی من و شیلا اینقدر راه رفتیم؟ آگه ترانه نبود ، نقشمون گرفته بود. حالش و میگیرم. جهان ساکت نشسته بود و به پشت شیشه نگاه میکرد. حتما توی فکر بود که چه تنبیهی برام در نظر بگیره. اما ساسان سکوت و شکست .

چرا فرار کردی؟

شیلا جوابش و نداد اما صدای ترکیدن بغضش اومد.

پرسیدم چرا فرار کردی؟ من که گفتم دوستت دارم ! من که گفتم بهت اسپیی نمیرسونم! من که گفتم هر چی بخوای برات فراهم میکنم!

یهو ساسان عصبی شد و محکم روی فرمون کوبید و صداش و بالا برد. از جام پریدم و پام به شدت درد گرفت.

لعنتی اچه چرا فرار کردی ؟ یعنی اینقدر بدم؟ یعنی اینقدر ازم بدت میاد؟

_ ساسان اروم باش ، پشت فرمونی ، بیا پایین من بروم

نمیخواد خودم میروم حال خوبه

توی این اوضاع و درد پام ، به فکر فرو رفتم. شیلا اشتباه کرد ! آگه ساسان دوستش داشت ، نباید فرار میکرد. اون که دل خوشی از پدر و مادرش نداره ! اون که همیشه میگفت دلم میخواد فرار کنم. آگه جهان من و دوست داشت ، من فرار نمیکردم.

بالاخره به خونه رسیدیم. ساسان خیلی سریع از ماشین پیاده شد و ماشین و دور زد و در سمت شیلا و با شتاب باز کرد. شیلا التماسش میکرد و اشکش برای هزارمین بار جاری شد.

با التماس هاش دلم به درد اومد.

% خواهش میکنم ولم کن ، اقا جهان کمک کن ، من و بیره زندم نمیذاره ، ولم کن !

ساسان با زور شیلا و به ماشین خودش که کنار خونه جهان پارک کرده بود ، برد.

جالب بود که جهان از ماشین پیاده شده بود و فقط نگاه میکرد.

از شیشه ی عقب نگاهشون کردم. یهو ساسان یکی محکم توی صورت شیلا زد . ناباور دستم و روی دهنم گذاشتم.

_ همه ی این اتیش ها از گور تو بلند میشه

ملتمس وار با چشم های اشکی گفتم :

+ خواهش میکنم نذار امشب برن ، تورو خدا

جهان نفسش و کلافه بیرون داد و سریع به سمت ماشین ساسان رفت.

جهان

ساسان شیشه و پایین آورد.

_ ساسان امشب و خونه ی من بمون

جهان ولم کن ، من تا حساب این حیوون و نرسم که اروم نمیشم .

باورم نمیشه که ساسان جلوی من شیلا و حیوون خطاب کرد. حتما خیلی عصبی شده!

__ ساسان ! حق داری منم عصبانی هستم ، اما ادم نباید توی عصبانیت تصمیم گیری کنه ، اصلا مگه تو نمیخواستی پای جانان و جا بندازی ؟

مگه تو بلد نیستی ؟

__ بیا پایین چونه نزن دیگه

کلی اصرار کردم تا ساسان راضی شد. اروم جانان و بغل کردم و خونه بردمش.

.

.

جانان و روی مبل نشوندم و به اشپزخونه رفتم و برای ساسان و شیلا شربت درست کردم.

ترس توی چشم های جانان موج میزد! میدونست که ساسان میخواد پاش و جا بندازه.

کنار جانان نشستم ، هیچ کدوم لب به شربت نمیزدن.

__ بخورین ، نترسین توش قرص خواب اور نریختم

شیلا و جانان سرشون و پایین انداختن. ساسان کمی از شربت و خورد تا به اعصابش مسلط باشه. لیوان و برداشتم و به لب های جانان نزدیک کردم. باید شیرینی، چیزی میخورد چون مطمئنم چند دقیقه دیگه درد بدی و تجربه میکنه.

جانان

جهان همونطور که پشت من نشسته بود ، با دست هاش ، دست هام و گرفت.

ساسان هم لیوان و کنار گذاشت و رو به روم نشست.

شلوارم و به ارومی بالا زد. اروم پام و گرفت و نگاهی بهش انداخت.

جانان چیز خاصی نیست فقط پات در رفته ، تا پنج بشمار تمام میشه

جهان با اون یکی دستش ، پای اسیب دیده ام و گرفت.

+ یک

+ دو

+ سه

+چ.....

تا خواستم بگم چهار ، درد بدی و در ناحیه پام احساس کردم. نفسم از درد بریده شد و نمیدونستم چه کار کنم. بعد از چند ثانیه جیغم به اسمون ها رفت.

__ خیلی خب تمام شد تمام شد اروم باش

گریه ام بند نمیومد ، درد بدی و تجربه کردم. جهان محکم بغلم کرده و بود و هی قریون صدقم میرفت. بالاخره بعد از ربع ساعت ، ارومتر شدم و توی بغل جهان افتادم.

حیوون پاشو برو برای جانان اب قند بیار فشارش افتاده

با اینکه درد داشتم و توی حال و هوای خودم نبودم ، اما کلمه ی حیوون و خوب شنیدم!

ساسان که شیلا و خیلی دوست داشت، پس چرا اینجوری اون و حیوون خطاب میکرد؟

تازه شیلا که اسلیو نیست که باهاش اینجوری حرف میزنه!

انگار که این سوال ذهن جهان هم درگیر کرده چون با اخم به ساسان نگاه میکرد.

__ ساسان اینا حالا یه غلطی کردن ، اما تو نباید با شیلا اینطور برخورد کنی ! تو مطمئن باش من پوست جانان و میکنم اما الان و جلوی جمع نه ! درضمن مگه شیلا لیتل نیست ؟ مگه نگفتی از تحقیر خوشش نمیداد؟ پس چرا اینجوری باهاش حرف میزنی ؟

من هرچی که بخوام میشه ! اگه لیتل بخوام باید برام لیتل باشه . اگه اسلیو بخوام ، باید برام اسلیو باشه ، از عشقم سوء استفاده کرد تا فرار کنه . من میگم چرا این چند روز باهام خوب رفتار میکرد! نگو میخواست فرار کنه .

شیلا با چشم هایی گریون به سمت من اومد و لیوان و به من داد. شیرینی بیش از حدش دلم و زد اما جهان مجبورم کرد همه اش و بخورم.

به ترانه که کنار میل ، روی زمین خوابش برده نگاهی انداختم. جهان رد نگاهم و گرفت و به ترانه رسید.

__ ای بابا ترانه روی زمین خوابش برده ! اصلا حواسم نبود که ارزو خونست وگرنه نمیآوردمش.

ارزو خونست ؟

__ اره ! مثل اینکه ارزو هم از اون شربت خورده و فکر کنم تا الان خواب باشه! فقط ترانه نخورد.

ازم دور شد و ترانه و بلند کرد و به اتاق برد.

داداش ما دیگه بریم

__ میموندی !

ساسان از جاش بلند شد و طعنه امیز گفت:

والا میترسم صبح که بیدار بشم شیلا نباشه ، پاهاش و با روغن های طبیعی ماساژ بده و ببندش . اگه دردش زیاد بود بهش ژلوفن بده

__ باشه ساسان ، دستت درد نکنه ، ببخشید که اینطوری شد

عیب نداره مهم این بود که پیداشون کردیم

شیلا از ترس دست هاش میلرزید و از استرس مدام پاهاش و تکون میداد. گاهی ام با ناخونش که به خون آورده بودشون ، بازی میکرد.

پاشو بریم

شیلا دستپاچه از جاش بلند شد و با ساسان رفت. روی این و نداشتم که توی چشم های جهان نگاه کنم. جهان دستش و کنار بدنم ، روی مبل ، گذاشت و بهم نزدیک شد اما من به این طرف و اون طرف نگاه میکردم تا چشمم بهش نخوره!

__ چه طور جرعت کردی علاوه بر خودت ، شیلا هم فراری بدی؟

هیچی نگفتم ، هیچی نداشتم که بگم !

__ جواب من و بده . من از این عصبانی نیستم که فرار کردی ! خودت فرار کردی ، کردی به درک، اما چرا اون شیلا و وارد بازی کردی هان؟ من الان از این عصبانی هستم که درست نتونستم تو رو تربیت کنم! بذار خوب بشی ، بدبختت میکنم. من جلوی ساسان و شیلا هیچی بهت نگفتم چون شعور دارم که تو واسه خودت یه ادمی و شخصیت داری ! نمیخواستم شخصیتت و جلوی اون دو تا خورد کنم.

جانان

جهان کلی مراعات من و کرده بود. کلی خودش و گرفته بود تا جلوی اون دو نفر من و کتک نزنه یا بهم فحش نده. با شرمندگی سرم و پایین انداختم.

__ درد داری یا نه؟

سرم و به معنای اره ، به بالا و پایین تکون دادم. مچ پام نبض میزد.

__ مگه زبون نداری؟

سریع از ترس تنبیه گفتم {اره اره درد دارم}

به اسپزخونه رفت و با به بطری خیلی کوچیک روغن برگشت. روغن و روی پام ریخت و اروم ماساژ داد.

گاهی از درد دوست داشتم جیغ بکشم اما از ترس جهان ، به دهنم قفل سکوت میزد.

کمی که بهتر شدم ، پام و برام بست و بغلم کرد و به اتاق خودش ، بردم.

اروم من و روی تخت گذاشت و خودش به سمت کمد رفت و پیراهنش و درآورد.

معلوم بود که با عجله ، هر چی دم دست بود و پوشیده و دنبال من اومده.

به اندامش زیر زیرکی نگاهی انداختم . اندام ورزیده و زیبایی داشت.

لباسش و تا کرد و توی کمد گذاشت ، متاسفانه نگاه هم و گرفت و گفت { تمام نشم }

نمیدونسم چی جوابش و بدم. واقعا داشتم نگاهش میکردم. لبخند کوچیکی زد و شلوارش و کامل درآورد و اون هم تا کرد و توی کمدش جا داد.

یعنی میخواد اینجوری بیاد و کنار من بخوابه؟

این خیلی عجیبه که ارومه؟ فرار چیزی نیست که جهان ساده ازش بگذره. شاید داره مراعات صدمه دیدنم و میکنه. شایدم ارامش قبل طوفانه!

در کمدش و باز کرد و به دستبند فلزی درآورد. اخه چرا؟

به سمت اومد و روی تخت نشست.

اول پوشکم کرد و منم ساکت موندم ، اینجوری بهتر بود ، نمیتونستم با این پای ناقص راه برم.

__ یکی از دستات و بیار جلو

دست چپم و جلو آوردم ، دست راست خودش و جلو آورد و دستبند و بست. مگه من دزد یا خلاف کارم که مثل پلیس ها بهم دستبند میبندند؟

__ اینجوری بهتره! پوشکتونم کردم پس دیگه برای دست شویی صدام نمیکنی!

+ حتی شماره دو

__ حتی شماره دو

صورتتم و مچاله کردم و با ناراحتی نگاه کردم تا منصرف بشه.

__ خیلی خب شماره ی دو بلندم کن ، حالا هم دراز بکش بخوابیم

اروم دراز کشیدم و سرم و روی بالشت گذاختم. چون دستم به دستش وصل بود ، مجبور بودیم هر دو به پهلو بخوابیم تا به هم نچسبیم.

چشمام و بستم . جهان دستش و عقب برد که مجبور شدم نزدیکش بشم.

همونطور که نصف بدنم روی اون بود گفتم :

+ میشه روی پهلو بخوابی ؟

با چشم های بسته گفتم:

_ نه ، همینطوری خوبه بخواب

دیگه اصرار نکردم تا بلند نشه و تنبیهم کنه ، تا همین الان جای تعجب داره که هیچ کاری نکرده!

جهان

با اینکه دیروز دیر خوابیدم ، اما زود بلند شدم. به وروجک کنارم چشم دوختم. خیلی مظلوم خوابیده بود. کی فکرش و میکرد این دختر با این قیافه ی مظلوم ، بتونه همچین نقشه ی فراری بکشه؟ خوبه که ترانه زود بیدارم کرد.

ساسان

(در ماشین و راه عمارت ساسان)

از عصبانیت احساس میکردم درونم ایتیش روشن کردن. واقعا نمیدونستم چه کار کنم که اروم بشم. مدام پاهام و تکون و فرمون و فشار میدادم.

صدای شکسته شدن ناخون روی مغزم راه میرفت. با پشت دست محکم توی دهنش کوبیدم.

لبش پاره شد و دست من کمی خونی !

مگه صد دفعه نگفتم بدم میاد ناخون بخوری ؟

هیچی نگفتم و به گریه کردنش ادامه داد. تا حالا اینقدر عصبانی نشده بودم!

سر عتم و زیاد کردم و خیلی سریع به عمارت رسیدیم. سوییچ و به نگهبان معتمد دادم و بازوی شیلا و گرفتم و به سمت داخل عمارت بردمش.

شیلا هی به عقب میرفت و التماس میکرد که کاریش نداشته باشم اما من نمیتونستم.

از صدای گریه و جیغ های شیلا ، بیشتر دختر ها از اتاق هاشون بیرون اومدن.

با تشر و با داد گفتم :

برید گم شید تو اتاقاتون

با دادی که زدم ، اونا از ترس به اتاق های خودشون برگشتن.

از موهای گرفتمش و روی زمین پرتش کردم. وارد شدم و در اتاق و قفل کردم.

نامرد از عشقی که بهش داشتم سوء استفاده کرد تا فرار کنه! من و خام کرد. اما زاییده نشده کسی که ساسان اریایی و دور بزنه!

با چشم های گریون به حرکاتم و کار هام نگاه میکرد. گاهی هم با اون ناخونش که به خون آورده بود ، بازی میکرد. انگار با دیدن خون عصبانیتیم بیشتر میشد و بیشتر دوست داشتم لت و پارش کنم.

به سمت کمد رفتم و هر آنچه که از وسایل شکنجه داشتم و بیرون اوردم.

میخوام امشب تمام این وسایل و روی این حیوون امتحان کنم.

شیلا اون روی من و ندیده! به قول مامان، هیچ وقت ساسان و دور نزنید که بد میبیند.

محض احتیاط اسپری اش و روی میز گذاشتم. میدونم که نفس کم میاره.

گم شو روی تخت حیوون

سرش و بالا پایین کرد و خودش و به دیوار چسبوند. این نافرمانیش عصبانیت من و تشدید میکرد.

به سمتش رفتم و موهاش و چنگ زدم و روی تخت انداختمش.

طوری تقلا میکرد که نمیتونستم با طناب ببندمش. منم تا تونستم سیلی زدمش تا اروم بگیره! بالاخره با کشیده ی پنجم دست از تقلا برداشت و اروم شد.

لباس هاش و توی تنش جر دادم و سریع دست هاش و به تخت بستم. ساق پاش و به رون پاش چسبوندم و بستمش. پاهاش کاملا جمع بودن و من کارم راحت تر میشد.

دوباره به طناب دیگه برداشتم و به طنابی که دور بالای زانوش و رونش بسته شده بود، وصل کردم و به تخت بستم تا پاهاش و نبندد.

از ترس تند تند نفس میکشید طوری که مرتبا قفسه ی سینهش بالا پایین میشد.

درسته دوستش دارم، درسته عاشقم، درسته اگه نباشه دنیا رو نمیخوام، اما! امشب درسی و بهش یاد میدم که تا آخر عمر فراموش نکنه.

امشب از خط قرمز هاش میگذرم تا اون باشه که از خط قرمز من، اعتمادم، نگذره.

از بال گگ استفاده کردم و دهنش و بستم. البته شل بستمش تا نفسش تنگ نشه و تنفس برایش دشوار نباشه.

چته؟ ترسیدی؟

پشت بندش پوزخند صدا داری زدم و ادامه دادم، این یه جنگ روانی بین من و شیلا بود.

تو احمق نمیدونی من چه قدر ترسیدم وقتی که فهمیدم فرار کردی! اونم توی جنگل! میدونستی حیوون های وحشی میتونستن امشب با فرار شما سیر بخوابن؟

ساسان

گریه هاش توی دهن خفه میشدند. کاملا واضح بود که ترسیده.

از روی زمین گیره های چوبی و برداشتم و به سمتش رفتم. مدام توی دهن مخالفت میکرد و صداهای نامفهومی از خودش در میآورد. میخواست ممانعت کنه. اما من ول کن نبودم.

نوک سینه های نسبتا کوچیکش و به بازی گرفتم. میدونست قصدم چیه برای همین شروع کرد به زجه زدن.

بهتر ساکت باشی وگرنه به لب هات گیره میزنم

با این حرفم، بی صدا اشک ریخت و سکوت کرد. کم کم نوک سینه هاش بیرون زدن.

نوک سینه ی چپش و بوسیدم و پشت بندش گیره و زدم. این بار صدای گریه هاش دست خودش نبود منم توجهی نکردم.

نوک سینه ی سمت راستش و دوباره بوسه زدم و گیره و وصل کردم. گیره ها از چوب سخت درسته شده بودن برای همین درد زیادی و به همراه داشت.

با چشم های گریونش یک بار به من و بار دیگه به گیره ها اشاره میکرد.

نه عزیزم ، این گیره ها تا هر وقت که دلم بخواد روی اون صورتی های خوشگل میمونن .

از اتاق خارج شدم و از یخچال چند دونه فلفل تازه برداشتم و به اتاق برگشتم.

یه دیلدو نسبتا بزرگ برداشتم . شیلا با دیدن دیلدو خودش و هی تکون داد تا رها بشه.

تکون نخور ، اول میخواستم خودم بکنمت اما تو ارزش کردن نداری ، تو ارزش این دیلدو رو هم نداری

اول بلند شدم تا کمی کرم بردارم اما پشیمون شدم! من که نمیخوام بهش لذت بدم ، قراره فقط درد بکشه. دو تا از انگشتام و بی مقدمه واردش کردم که صداس دراومد. یکی محکم روی رونش زدم و به چنگ گرفتمش. انگشتم و عقب جلو کردم تا برای این دیلدو بزرگ جا باز کنه،

سر دیلدو و به سوراخ کونش فشار دادم . این دیلدو زیاد هم بزرگ نبود اما برای سوراخ کوچولوی شیلا زیاد بود.

اینقدر فشار دادم تا سر دیلدو که به شکل الت مرد بود ، داخل رفت.

تا دیدم سوراخش باز شده ، کل دیلدو و فشار دادم که اینبار جیغش توی گلو خفه شد.

از کناره های پوست مقعدش کمی خون اومد. خون و با دستمال پاک کردم.

اگه دختر نبود کارش و از دو طرف میساختم . کناره های کسش و گرفتم و بازش کردم تا بتونم مجرای ادرارش و ببینم.

این کار و بهمون یاد دادن ، اما زیاد خوشم نیامد، اما الان برای شیلا لازمه. شاید همین یه بار از این قسمت بدنش برای تنبیه استفاده کنم.

میله ی کوچیکی و از توی کیف دراوردم و با روغن چربش کردم.

سر میله و به مجرای ادرارش فشار دادم ، با دقت میله و داخل فرستادم همونجور که برای بیمار هام انجام میدادم. اینقدر جیغ زد و گریه کرد که کلافه شدم . هی با خودم میگفتم ساسان کوتاه بیا این بچه بوده یه غلطی کرده ! اما تو کتم نمیرفت. باید به بدترین شکل مجازات میشد تا بار دیگه جرعت نکنه به فکر فرار باشه.

ترکه و برداشتم و اون سینه های سفیدش و هدف گرفتم. تا تونستم با قدرت به سینه هاش ضربه زدم.

اونقدر زدم تا گیره ها کنده شدن. سینه هاش سرخ شده بود و بعضی از جاهاش به کیودی میزد.

دیگه گیره هارو وصل نکردم چون خون جمع شده بود.

اون میله و کمی عقب جلو کردم اما از شدت جیغ های خفه ی شیلا ترسیدم و سریع بیرون کشیدمش.

به سمت شمع رفتم و روشنش کردم. قطره های شمع به پوستش برخورد میکردن و شیلا مدام خودش و تکون میداد.

دستم و به سمت انتهای دیلدو بردم و عقب جلو کردم. میدونم که این دیلدو اونقدری کلفت و بلنده که هیچ لذتی به شیلا نمیده.

همزمان با حرکت سریع دستم ، قطره های اب شده ی شمع و روی تمام نقاط بدنش خالی کردم. از درد کشیدنش لذت میبردم. حتی از اینکه نمیتونست درست جیغ بزنه هم خوشم میومد.

ساسان

شمع و کنار گذاشتم و دستم و از روی دیلدو برداشتم.

شلاق رشته ایم و برداشتم و ضرباتم و روی تن شیلا خالی کردم تا پارافین ها جدا بشن.
کل بدنش رو به کبودی میزد. اما من این اثر هنریم و دوست داشتم.
تنها لطفی که بهش کرده بودم این بود که کاری با صورتش نداشتم. البته آگه جای کبودی های سیلی ها رو فاکتور بگیریم.
دیلو و کامل از بدنش خارج کردم که به نفس راحت کشید.
حیوون احمق ، هنوز ادامه داره تا به نفس راحت بکشی
با این حرفم برق ترس و توی چشم هاش دیدم و غرق لذت شدم.
فلفل ها رو برداشتم و جلوی چشم هاش ، بازشون کردم و محتویات فلفل و توی دستم ریختم. فهمید میخوام چه کار کنم. سعی داشت پاهاش و ببندد اما طناب ها نمیداشتن.
محتویات فلفل و به مقعدش مالوندم که خیلی بد خودش و تکون داد و تفلا کرد طوری که تخت تکون خورد. تند تند نفس میکشید و جیغ میزد و خودش و تکون میداد.
اب دهنش کل متکا و خیس کرده بود و از دماغش اب میومد.
کافیش بود! دستمال خیسی و که قبلا آماده کرده بودم و برداشتم و به سوراخش زدم تا پاک بشه. سریع محتویات فلفل و پاک کردم. کمی تاول زده بود که مطمئنم فردا بدتر هم میشه.
با برخورد اب سرد به پوست تاول زدش ، آرامش گرفت و اروم نفس کشید.
دست و پاهاش و دهنش و باز کردم. با دهن نیمه باز و با ترس به من نگاه میکرد و خودش و به عقب میکشوند. دستش و گرفتم و روی صندلی نشوندمش.
دست هاش به شدت میلرزید. از کشو کمد قیچی و دراوردم. دستی به موهای صاف و بلندش کشیدم. تره ای از موهایش و به دستم گرفتم ، بوش کردم ، بوسیدمش.
میخوام وقتی به خودت توی آینه نگاه میکنی ، هیچوقت این روز و فراموش نکنی و یاد امروز بیوفتی قیچی و به دستم گرفتم و به گردن شیلا نزدیک کرد. شیلا چشم هاش و بسته بود.
دو طرف قیچی و به هم رسوندم . تمام.
خروار های رنگی روی زمین افتادن. به موهای کوتاهش دستی کشیدم.
از توی آینه به چشم هاش خیره شدم.
نگاهش کاملا سرد بود. توی چشم هاش هیچی ندیدم، حتی ترس !
با دیدن قیافه ی شیلا توی آینه به خودم اومدم، من چه کار کردم؟ چرا اینجوری شدم؟
سریع از شیلا فاصله گرفتم و به مسکن همیشهگیم پناه بردم، اب یخ !
زیر دوش نشستم و به این فکر کردم که چرا ؟ چرا گرایش من اینجوریه؟ چرا نتونستم خودم و کنترل کنم؟ چرا موهای عروسکم و کوتاه کردم؟
یعنی این همه تنبیه براش لازم بود؟ نه نبود! من زیاده روی کردم؟ کاملا گیج شده بودم!
آخه چرا کاری میکنم که بعدش پشیمون میشم؟
من کار درست و انجام دادم؟ کلافه مشتی به سرامیک زدم که دستم به درد اومد.
یکی توی دلم میگفت : اشتباه کردی ! گناه داشت
و از طرفی یکی میگفت : بیشتر از اینا حقشه

با تن خیس از حمام در او دمدم. شیلا روی میز خوابش برده بود، تمام بدنش به رنگ بنفش بود. خودم و سریع خشک کردم و ملافحه ی تخت و عوض کردم و بدن نحیف و دردناک شیلا و توی بغلم گرفتم و روی تخت گذاشتم.

موهای کوتاه بهش میاد، شاید من این و میگم تا خودم و اروم کنم. پماد و برداشتم و به تمام کیبودی ها مالیدم ، گاهی از درد ناله میکرد، اما از خستگی بلند نمیشد.

ساسان

اون شب با تمام فراز و نشیب هاش گذشت. گذشت و من فهمیدم که نمیتونم اروم باشم. نمیتونم سادیسم خودم و کنترل کنم.

اصلا عوض کردن گرایشم یه کار اشتباه بود! من نباید به خاطر شیلا گرایشم و عوض میکردم. اما با خودم گفتم که شیلا تازه با بی دی اس ام آشنا شده و با توجه به شناختی که ازش دارم و اطلاعاتی که ادم هام دادن ، شیلا روحیه لطیفی داشت و من نمیتونستم چنین روحیه ی خشنی از خودم نشون بدم تا از رابطه زده بشه. من مطمئن بودم که شیلا فول اسلیو نیست برای همین مجبور شدم گرایشم و عوض کنم تا داشته باشمش. تا ازم نترسه! اما دیشب خیلی بد جلو رفتم. پام و روی ترمز گذاشته بودم و به این فکر نمیکردم که ممکنه چه ضربه ای به روح لطیف شیلا بخوره.

دیشب خیلی تنبیهش کردم. از طرفی با خودم میگم گناه داشت ، اما از طرفی میگفتم اگه فرار میکرد و یکی میدزدیدش یا سگ ها میخوردنش چی ؟ اگه اصلا یکی بهش تجاوز میکرد چی ؟ پس حقش بود! با فکر این موضوع چشم هام و بستم و سعی کردم مغزم و خالی از هر گونه فکر بد بکنم. به صورت معصوم و کیبود شیلا خیره شدم.

گوشه ی لبش کیبود و خون خشک شده بود. زیر چشم سمت راستش بنفش بود.

بیشتر از این موارد ، موهای کوتاهش توی ذوق میزد.

موهایش به گردنش میرسید. کاشکی این کار و نمیکردم! میدونم که شیلا با تمام کار هایی که انجام دادم کنار میاد به جز چیدن موهایش!

میخواستم نوع رابطمون و تغییر بدم ، میخواستم بشم همونی که توی وجودمه و من از شیلا پنهانش کرده بودم. بهتر جدی تر باشم.

پتو و اروم از روی بدنش کنار زدم. روی سینه هاش ردی از گیره نبود اما کل بدنش کیبود بود .

بدن سفیدش زیر پتوی بنفش پنهان شده بود.

کمی تکون خورد و خمیازه کشید . برعکس اون ، من تا ظهر بیدار بودم. به کار های وحشتناکم فکر میکردم. به اینکه چه قدر میتونم ترسناک باشم.

بالاخره دست از دنیای تاریکی کشید و چشم های زیبایش و باز کرد.

تا چشم هاش و باز کرد ، با من چشم تو چشم شد. هنوز هم ترس و توی چشم هاش میدیدم. هنوز هم لرزش بدنش و حس میکردم.

اما توی نگاهش علاوه بر ترس ، سرما تنم و به لرز آورد. نگاهش کاملا سرد بود.

انگار که این اتفاق ها اصلا برایش مهم نبود. اول با خودم فکر کردم که بیخیال برنامه هام بشم و دوباره ددی باشم و بهش محبت کنم اما در صدم ثانیه نظرم عوض شد.

قانون اول : وقتی از خواب بلند میشی حتما باید بگی صبح به خیر

خیلی اروم و سرد گفت

% صبح به خیر

قانون دوم : بهم میگی اقا ، به جز مواقعی که توی جمع و بیرون هستیم

بر و بر من و نگاه کرد و فقط به یه سر تکون دادن بسنده کرد.

قانون سوم : سرت و تکون نمیدی و جوابم میدی ، اونم با چشم . جز چشم نمیخوام چیز دیگه ای بشنوم!

% چشم اقا

خوبه ، مثل اینکه توله ی باهوشی هستی خوشم اومد

اما اون حواسش به صحبت ها و تحسین کردن های من نبود. فوری به یک جا خیره میشد و به فکر فرو میرفت.

از امروز رابطه ی ما به کل تغییر میکنه ، هر کاری که من میگم انجام میدی ، میخوام واقعا تربیتت کنم ، پاشو برو دست شویی و دست و صورتت و بشور

دردناک از جاش بلند شد و اروم اروم و لنگان لنگان و البته با پاهای باز بلند شد و به دست شویی رفت.

دنبالش رفتم و در و باز گذاشتم، بهش اطمینان نداشتم ، ممکن بود با هر چیزی کار خودش و یه سره کنه.

اروم روی فرنگی نشست. با گریه ادرار کرد. به خاطر میله ای بود که دیشب گذاشتم. به مرور خودش خوب میشه. اما میدونستم فقط این نیست . مقعدش کمی پاره شده و با برخورد ادرار ، سوزش ایجاد میکنه.

شلنگ و برداشت و خودش و شست و با دستمال پاک کرد.

از جاش بلند شد و رو به روی ایینه ایستاد. اما تا چشمش به خودش خورد ، مات و مبهوت و بی حرکت ایستاد.

یالا ، من تا صبح وقت ندارم

با صدام از تعجب دراومد و صورتش و اروم شست.

فعلا حق لباس پوشیدن نداری

میدونستم که این خودش مجازات بزرگی برای شیلا ست .

ساسان

سر میز صبحانه نشستیم و من هر چی به دستم میومد و روی میز گذاشتم. دیشب شب سختی برای شیلا بود ، باید تقویتش میکردم.

براش لقمه میگرفتم و بهش میدادم اونم بی حرف میخورد. میترسید که مخالفت کنه.

من میدونستم که از غسل و شیر سفید بدش میاد ، اما اون از ترسش هیچی نمیگفت .

میخواستم بگم که میز صبحانه و جمع کنه اما میدونستم که فعلا ضعف داره و حالش خوب نیست ، پس بهش دستور دادم که به قسمت پذیرایی اتاقم بره و روی مبل بشینه. اون هم اطاعت کرد و از اشپزخونه خارج شد. سریع وسایل و جمع کردم و توی سینک انداختم تا خدمتکار ها بشورنشون.

عدا رفتنم و لغت دادم تا ترسش تشدید بشه. در اتاق و باز کردم و وارد شدم.

شیلا اروم روی مبل نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره بود.

گقوم و صاف کردم تا به خودش بیاد .

به سمت کمد رفتم و ورقه های تست و از توی کشو دراوردم . ورقه ها رو روی میز گذاشتم و رو به روش نشستم.

خوب گوش کن ببین چی میگم ، من از اول به تو گفتم که ددی هستم ، دروغ گفتم! من ددی نیستم ، من مسترم ، مستری که تمایلاتش نزدیک به دارک مستره ! اما نترس من دارک مستر هم نیستم. یعنی چیزی بین یه مستر عادی و دارک مستر . حالا میخوام ازت تست بگیرم . درست بهشون جواب میدی ، اگر الکی جواب بدی من متوجه میشم و حسابت و میرسم پس حواست باشه!

در تمام مدتی که حرف میزد ، هاج و واج با دهن باز به من نگاه میکرد.

برات توضیح میدم ، اول این تست هایی که روی میزه حل کن .

خودکار و به دست گرفت و شروع کرد. برای اینکه راحت باشه ازش دور شدم و خودم و با گوشیم سرگرم کردم. حدود نیم ساعت بعد گفت : تمام شد.

از جام بلند شدم و ورقه و به دستم گرفتم. اینقدر تست های زیادی و دیدم که الان میتونم تشخیص بدم که هر فرد چه گرایشی داره. البته همیشه فقط به جواب این تست اکتفا کرد.

پشت میز نشستم و متفکر به جواب های شیلا نگاه کردم.

حدس میزدم که فقط لیتل نباشه. اما کاشکی فول اسلیو بود.

ورقه ها رو کنار گذاشتم و دوباره رو به روی این گنجشک کوچولو نشستم.

تو لیتل نیستی ، اسلیوی ، میدونی که اسلیو چیه؟

سرش و به معنای اره ، بالا پایین کرد. اخم کردم و عصبانی به چشم هاش خیره شدم.

اول گیج ، دنبال خطای خودش گشت اما خیلی زود متوجه شد.

% بله اقا میدونم

این بار و ازت میگذرم ، بار دیگه گذشتی در کار نیست .

سرش و انداخت پایین و هیچی نگفت.

قانون سوم: وقتی کار بدی انجام میدی عذر خواهی میکنی

% چشم اقا ، ببخشید

خیلی خب ، مطمئنم میدونی که مستر چیه، قراره یه رابطه ی جدی با هم داشته باشیم. تو به من احترام میزاری و منم بهت پاداش میدم. اما اگر از دستوراتم سرپیچی کنی ، اتفاقات دیشب برات تکرار میشه. درصد کمی از لیتل بودن رو هم داری ! اگه دختر خوبی باشی من ددیتم هم میشم. درضمن ، بگو از چه حیوونی خوشت میاد؟

اول کمی فکر کرد و بعد گفت:

% من تمام حیوون ها رو دوست دارم به جز حشرات

خیلی خب پس مجبوریم تمام پت ها رو روت امتحان کنیم تا ببینم کدوم و بیشتر از همه دوست داری

(دو هفته بعد)

شب بود و منم جلوی تلویزیون نشسته بودم و فیلم نگاه میکردم. پای جانان خوب شده بود و میتونست راه بره.

حالا که خوب شده ، وقت تنبیهش ! تلویزیون و خاموش کردم. با داد صداش کردم.

خیلی سریع و با ترس از پله ها پایین اومد و رو به روم ایستاد.

پوشکش پر شده بود این بهترین بهونه بود.

__ چرا پوشکت پر شده ؟

+ اخه جیش داشتم

__ مگه من نگفتم باید خودت و نگه داری ؟

+ نشد ، ببخشید

__ دختر ه ی شاشو ، چه قدر من باید پول پوشک بدم و تو توشون کار خرابی کنی ؟

با این حرفم تحقیر امیزم ، سرش و بیشتر پایین انداخت و اروم گریه کرد.

__ کی بهت اجازه داد گریه کنی ؟

سریع اشک هاش و پاک کرد و صاف ایستاد و سرش و بالا برد.

+ ببخشید

__ قرار نیست تو هر گهی میخوری بعد بگی ببخشید و تمام ، بیا روی مبل بخواب تا عوضت کنم .

اطاعت کرد و به سمت مبل اومد. به اتافش رفتم و یه پوشک و پودر بچه برداشتم اما وسط راه فکری به ذهنم رسید.

پودر بچه و کنار گذاشتم و به اسپزخونه رفتم.

روی مبل نشستم و پوشکش و باز کردم.

__ آه آه ببین چه بوی گندی میدی ! مگه دختر نونزده ساله توی خودش جیش میکنه؟

طاقت این تحقیر هارو نداشت ، چون من هیچوقت تحقیرش نمیکردم.

پایین لباسش و توی چنگش گرفت و فشار داد.

پوشک تمیز و زیرش گذاشتم ، پودر فلفل و روی کسش ریختم و سریع پوشک و بستم.

اول هیچی نگفتم و سر جاش نشستم . کم کم تکون خوردنش شروع شد.

هی پوشک و فشار میداد و مشوش تر میشد.

+ بابایی میسوزه

__ چی میسوزه ؟

با درد گفت : اینجام . و به پوشکش اشاره کرد. من بیخیال شونه بالا انداختم که یعنی نمیدونم.

از روی پوشک خودش و میخاروند و هی تکون میخورد. اخر سر به گریه افتاد و گفت: غلط کردم بابایی ، دیگه گه بخورم فرار کنم

دست به سینه به این تکیه دادم و بیخیال گفتم: اولا که شما بیجا میکنی حتی دوباره فکر فرار به سرت بزنه ، دوما که این تازه اولشه ، من منتظر بودم خوب شی تا به حسابت برسم ، توی احمق حتی شیلا هم میخواستی فراری بدی ! با خودت چی فکر کردی ؟ الان من مطمئنم شیلا داغونه ! چون ساسان که واقعا ددی نیست ! اون دارک مستره .

با این حرفم نگران شد و گفت : میشه به شیلا زنگ بزنی ببینی خوبه یا نه ؟

_ تو نمیخواه نگرانش باشی ، به ساسان پیام دادم گفت خوبه

خارش هاش داشت بیشتر میشد و بیشتر به خودش ور میرفت. صورتش به سرخی میزد اما من حالا حالا قصد نداشتم بشورمش. تازه اگه جیش کنه سوزشش بدتر هم میشه.

_ توی این تنبیه فقط بهت یه حق میدم، میتونی بگی از چی میترسی !

اما جانان اصلا به من توجه نمیکرد و گریه کنان پوشک و به کسش فشار میداد اما نمیدونست با این کار فلفل بیشتر بهش میچسبه.

صدام و بالا بردم و گفتم :

_ مگه با تو حرف نمیزنم ؟ بگو ببینم چی گفتم ؟

+ امممم ... خب

_ ساکت ساکت ، چوب خط هات دارن پر میشن جانان ، زود باش روی شکم بخواب

روی شکم خوابید اما باز هم به پوشکش دست زد.

_ یه بار دیگه به پوشکت دست بزنی دست هات و با قاشق داغ میکنم .

تا این حرفم و شنید از ترس دست هاش و عقب برد.

جهان

به اتاقتش رفتم و پدل و شلاق رشته ای و برداشتم. دو تا سایز پلاگ برداشتم و با خودم بردم.

جانان با ترس به پلاگ های توی دستم نگاه میکرد.

_ خب بگو ببینم کدوم پلاگ و دوست داری ؟ اونیه که تهش ماه داره یا اونیه که تهش ستاره داره؟

اول کمی فکر کرد و بعد گفت : ستاره

لبخند شیطونی زدم و پلاگی که انتهای ستاره داشت و برگردوندم. این سایزش از اون یکی بزرگ تر بود.

+ نه نه نه ، ماه ، ماه دوست دارم

_ دیگه انتخابت و کردی ، حالا هم اروم بگیر

پوشکش و باز کردم تا کمی هم هوا بخوره، مقعد و کسش سرخ شده بودند.

کرم نرم کننده ی بچه و به سوراخ کوچیکش مالیدم. کمی هم پلاگ و چرب کردم و به سوراخش فشار دادم. اول کلی تکون خورد و آه و ناله کرد اما به خاطر اینکه خیلی چرب بود ، پلاگ سریع داخل رفت . جانان از درد خواست بلند شه و پلاگ و در بیاره اما کمرش و فشار دادم تا سر جاش بمونه.

چسب های پوشک و سر جاش گذاشتم.

__ اشک تمساح بسه! از یک تا پنجاه یک عدد انتخاب کن

خیلی سریع گفت : دو

__ خب منم ضربه در سی میکنم که به عبارتی میشه شصت

ناله کنان گفت :

+ اچه چرا سی ؟

__ چون دوست دارم ، شصت تا به کف پای چپ و شصت تا به کف پای راستت با پدل ضربه میزنم. اگر آخ و اُخ کنی و گریه کنی یا جیغ بکشی از اول میزنم ، شیرفهم شد؟

گریه وار طاعت کرد.

دستم و بالا بردم و به کف پای چپش با پدلی که انتهایش چرم بود ، ضربه زدم.

اولین ضربه و اروم زدم تا از الان بی طاقت نشه ، اما میخوام ببینم آستانه ی تحملش چه قدره!

__ چرا نشمردی ؟

هول کرد و سریع گفت : یک

__ نج قبول نیست از اول میزنم ، وقتی من برات یک عدد و تعیین میکنم یعنی باید بشماری اما وقتی چیزی نمیگم یعنی ممکنه هزار تا ضربه برات در نظر گرفته باشم.

پشت بند حرفم ، دوباره به همون مقدار قدرت ، با پدل به پاش ضربه زدم.

+ یک

__ عذر خواهی کن ، این بار و میبخشم و از دو شروع میکنم اما بار دیگه بخششی در کار نیست

هی ضرباتم و پُر قدرت تر میگردم و جانان ناله هاش بیشتر میشد. نمیخواستم به عنوان اولین تنبیه جدی ، بهش سخت بگیرم و بگم که از اول شروع کنیم.

بالاخره شصت تایی پای چپ تمام شد و جانان یه نفس راحت کشید و زیر گریه زد.

با پدل یکی به زیر باسنش زدم که جیغ کوچیکی زد و دستش و جای ضربه گذاشت.

__ کی گفت گریه کنی ؟ من بهت اجازه ی گریه کردن دادم؟ دوباره از اول بزمنم که ادم شی ؟

با چشم های گریون و ملتسانه گفت : نه نه نه غلط کردم ببخشید دیگه گریه نمیکنم .

__ خیلی خب ، صاف بخواب

این بار با قدرت زیادی ضربه هام و روی کف پای راست جانان فرود میاوردم.

طوریکه به ده تا که رسیدیم ، جیغ بلندی کشید و من گفتم از اول بشماره.

شصت تا ضربه ی پای راست هم به پایان رسید.

روش اونور بود و من فقط صداهش و میشنیدم. با بغض گفتم : میتونم روی مبل بشینم ؟

__ اره

اروم طوریکه کف پاش به جایی برخورد نکنه ، بلند شد و روی مبل ، چهار زانو نشست و کف پاهاش و گرفت .

+ اجازه دارم گریه کنم؟

__ نه

کم کم حالت چهره اش تغییر کرد و لب هاش پایین اومدن ، یهو چشم هاش و بست و سیلاب به پا کرد. با صدای بلند گریه و از درد پاش ناله میکرد.

پدل و روی زمین انداختم و به سمتش رفتم و به سمت خودم کشوندمش. شاید برای اولین بار زیاده روی کردم.

__ ششش خیلی خب اروم باش تمام شد

بهش دلداری میدادم و روی سرش و میوسیدم و روی کمرش نوازش وار دستی میکشیدم.

بعد از چند دقیقه صدای گریه اش متوقف شد .

جهان

بعد از اون گریه ای که جانان کرد ، از شلاق رشته ای منصرف شدم. پوشکش و دراوردم اول اروم پلاگ و دراوردم و بعد با اب تمیزش کردم. کل کسش سرخ بود و بعضی جاها ، تاول زده بود. التش و از پماد پر کردم و از گذاشتن پوشک صرف نظر کردم .

به کف پاهاش هم پماد زدم تا درد کمتری و حس کنه. پای چپش سرخ بود اما پای راستش کبود شده بود. یه تاپ و یه دامن تنش کردم تا به قسمتی که تاول زده باد بخوره.

کمی شیر موز و عسل به خوردش دادم تا انرژی بگیره.

__ خب جانان خانوم ، تو خیلی کم طاقتی ! و من اصلا خوشم نیامد ، باید آستانه ی تحملت و بالا ببری چون مطمئن باش تنبیهات فقط به شصت تا ضربه و فلفل و یه پلاگ ، ختم نمیشه. من میخوام تمام تنبیه های ممکن و روت انجام بدم. از هر کدوم که بدت اومد و ترسیدی ، کافی فقط یک بار بهم بگی تا من با اون وسیله خداحافظی کنم . اولای رابطمون من مجبورت کردم لینل باشی و اون تنبیه هایی که من دوست دارم و انجام بدیم. و یادمه که گفتم من ادم قانون شکنی هستم ، اما به خاطر تو میخوام از قانون تبعیت کنم و بهت اجازه بدم که خودنت گرایشت و امتحان کنی

+ اما چه طوری ؟

دستم و سریع به سمت بازوش بردم و یه نشگون ازش گرفتم که اخش دراومد.

__ چرا وسط حرفم میپیری ؟

همونطور که دستش روی بازوش بود و صورتش از درد مچاله شده بود گفت : ببخشید

__ دیگه تکرار نشه ! من اول بهت کلی اطلاعات درباره ی بی دی اس ام میدم ، میشینی همه اش و میخونی ، بعدش ازت یه تست میگیرم .

انگشت دست راست و به معنای اجازه مثل بچه های دبستانی بالا آورد.

__ افرین که اجازه گرفتی ! حالا بگو

+ اگه مثل تو

با اخم گفتم : شما

+ اگه مثل شما بودم چی ؟

سوالی گفتم : یعنی چی ؟

+ اگه ارباب بودم چی ؟

__ اگه سباب بودی من به رابطه ی خودمون ادامه میدم ، اگه نبودی من قول میدم که کاری به کارت نداشته باشم و بهت این حق و میدم که اسلیو داشته باشی ! اما پیشم میمونی .

با این حرفم برق امید و توی چشم هاش دیدم. تهدید وار انگشتم و بالا اوردم و بهش اخطار دادم .

__ اگر الکی جواب بدی و ارباب بشی ، من متوجه میشم و بد بلایی سرت میارم .

بعدشم به نفع خودته که بر اساس گرایشست زندگی کنی ، در غیر این صورت نیاز هات برآورده نمیشن و این رابطه برات حوصله سر بر میشه

با این حرفم به فکر فرو رفت. حتما با خودش گفته الکی میگم که ارباب هستم و از دست جهان راحت میشم ، ای توله ی خنگ ! به اتاق کارم رفتم و لب تاب و برداشتم ، کنار این توله ی خنگم نشستم و کلمه ی بی دی اس ام و سرچ کردم.

__ انگلیسیت که خوبه؟

+ او هوم

__ چی گفتی ؟

+ بله بله خوبه

__ حالا شد

لب تاپ و روی میز گذاشتم تا مطالعه کنه. خودمم با گوشیم مشغول شدم و از ساسان ، حال شیلا و پرسیدم.

گاهی جانان از من سوال میپرسید و من کامل جواب میدادم. بالاخره خوندنش تمام شد.

ورقه ها رو نزدیکش بردم و خودکار و دستش دادم. متاسفانه سوال هاش زیاد بودن و مطمئنم یک ساعت طول میکشه اما در کمال تعجب ، بعد نیم ساعت اعلام کرد که پاسخ دادنش به پایان رسیده. ورقه ها رو ازش گرفتم و نگاهی بهشون انداختم . پس این توله ی ما زیادی هم خنگ نیست. درصد لیتل بودتش بالاست و برت هم هست . خدا به دادم برسه.

__ افرین که الکی به تست ها جواب ندادی ، به جایزه پیش من داری .

با این حرفم گل از گلش شکفت.

__ خب تو تمام تنبیه های ممکن و خوندی ، از کدوم بدت اومد ؟

+ خب سوزن ، خون بازی ، کثیف بازی ، چاقو ، شم.....

یهو هیچی نگفت و فکر کرد. انگار مردد بود !

__ اول مواردی که شک داری و امتحان میکنیم ، اگه خوشت نیومد ، جزو لیمیت هات میشه.

ساسان

شب شده بود و من بیشتر از گوشه گیری شیلا ترسیدم. اول خواستم پت هارو روش امتحان کنم اما وقتی حال خرابش و دیدم ، بیخیال شدم. دائم تا فرصت تنهایی پیش میومدم، ساکت یک جا مینشست و اگر من بهش اخطار نمیدادم ، ممکن بود ساعت ها بی صدا بمونه. خیلی زیاده روی کردم. میترسم بلایی سر خودش بیاره . تا این حال خراب شیلا و دیدم ، تمام وسایل تیز و از جمله چاقو ، سوزن و تیغ و برداشتم.

کنارش نشستم تا از تنهایی درش بیارم .

شیلا چرا حرف نمیزنی ؟

سرش و رو به من برگردوند و ازم سوالی پرسید که قلبم به درد اومد.

% چرا من اینقدر بدبختم ؟

نمیدونستم چی بگم ! اصلا این سوال جوابی هم داره؟ اینا همش تقصیر من بود.

فقط تونستم منکر این حرفش بشم.

نه تو بدبخت نیستی !

با بغضی که داشت، حرفش و ادامه داد.

% چرا من خیلی بدبختم ، بچگیم و با بدبختی گذروندم ! بچه که بودم به عروسک های دست بچه های هم سن خودم خیره میشدم

ساسان توی دست همه بچه های ده ساله عروسکه نه ادامسه فروشی ! بعدش هم پرورشگاهی شدم اما اوضاع اونجا هم خوب نبود، تا اینکه توی سن شونزده سالگی به زن و مرد اومدن و من و بردن. زن حاضر نبود بچه دار شه اما مرد اینقدر بچه دوست بود که به بچه از پرورشگاه آورد. ساسان من اون و مامان خودم میدونستم اما خیلی اذیتم میکرد.

دستش و گرفت و سمت خودم کشیدمش. مانع گریه کردنش نشدم ، باید خالی میشد.

من میدونستم ، تمام چیز هایی که برام تعریف کرد و میدونستم. حتی میدونم باباش قبلا سرطان داشته اما الان خوب شده. حتی میدونستم نا مادریش به دوست پسر داره که ناپدریش با خبره اما از عشقی که به زنش داره هیچی بهش نمیگه بلکه خودش روزی به عقل بیاد!

دستاش و روی شونم گذاشت و من و به عقب هل داد و ازم جدا شد.

% حتی توام دروغ میگی ! تو گفتی دوستم داری ! ادمی و که دوست داری چرا اینقدر زجر میدی ؟ تو دروغ میگی ، من و فقط واسه هوس و تامین نیاز های خودت میخوای ، توام من و مثل پدر و مادر اصلیم ، مثل یه تیکه اشغال.....

یهو هیچی نگفت و دستش و روی قفس سینهش گذاشت و نفس عمیق کشید. سریع از جام بلند شدم و روی مبل گذاشتمش و دنبال اسپریش گشتم. کلافه شده بودم ! یادم نمیومد کجا گذاشتمش! با داد گفتم:

این اسپری لعنتیت و کجا گذاشتم؟

همونطور که نفس نفس میزد و چشم هاش روی هم میرفت به اشپزخونه اشاره کرد.

سریع به اشپزخونه رفتم و جعبه هارو از بالا برداشتم و وسایل هاش و بیرون ریختم.

بالاخره اسپریش و پیدا کردم و با دو به سمتش رفتم و جلو دهنش گرفتم.

دو تا پیس زد و کنار گذاشتمش، نفس عمیق کشید و خودش و روی مبل ولو کرد.

همونطور که نفس های عمیق میکشید گفت:

% دیدی ؟ اینم یه بدبختی دیگه

ساسان

شیلا و روی اپن گذاشتم و مشغول درست کردن غذا شدم. البته بلد نیستم هیچ غذایی و به خوبی درست کنم پس دست به دامن غذای حاضری شدم.

تا یک ثانیه ازش غافل میشدم ، توی خودش میرفت. بهتر بود بحثی و باز میکردم تا اینقدر گوشه گیری نکنه.

خب بگو ببینم تو آشپزی بلدی ؟

% نه !

خیاطی بلدی ؟

% نه !

خونه داری بلدی؟

% نه!

بچه داری بلدی؟

% نه!

پس تو چه جور زنی هستی که نه بلدی غذا درست کنی ، نه بچه داری کنی نه خونه داری؟

% من نمیخواهم ازدواج کنم ، تنهایی و ترجیح میدم .

بلدی برقصی؟

% نه

اما من عاشق رقصم پس باید یاد بگیرم

% چشم

اعصابم خورد شده بود ، هرچی که میگفتم خیلی سریع و سرد جوابم میداد. حتی درباره اش فکر هم نمیکرد.

خب میگم تو داستان زندگی ت و گفتی ! حالا من بگم؟

% بگو

سوسیس ها رو توی روغن ریختم تا سرخ شن.

خب ، من بچه ی زن اول بابام هستم

با این حرفم از فکر و خیالات دراومد و با چشم های گرد به من نگاه کرد.

پدرم مجبور میشه بر اساس رسم و رسومات ، با دختر عمه اش ازدواج کنه! اون زمان ها پدرم عاشق یه دختر بود. اما متاسفانه زن اول بچه دار نمیشد. پدر هم از این موضوع سوء استفاده کرد و سر مادر من هوو آورد. اون زن بعد از دو ماه حامله شد. اما دست بر قضا ، زن اولشم حامله بود! همه کلی بهش تهمت زدن که این بچه مال شوهرش نیست ! اما اون زن خودش میدونست که این بچه حلاله . اون زن ها با هم بچه به دنیا آوردن ، اسم یکیش جهان و اسم اون یکی ساسان .

% خیلی برام عجیبه ! شماها چه قدر خوب با هم میسازید!

بهش توپیدم و گفتم :

باز تو پریدی توی حرفم؟

% ببخشید اقا

مامان اسم من و ساسان گذاشت چون قبل ها عاشق کسی بود که همچین نامی داشت!

یهو جیغ شیلا بلند شد.

% سوخت

از گذشته ها دور شدم و سریع به سمت شیلا رفتم . هی همه جاش و نگاه میکردم و هراسون دنبال سوختگی میگشتم.

کجات سوخت ؟ روغن پرید؟

به ماهیتابه اشاره کرد و دوباره گفت : سوخت

سریع زیر گاز و بستم ، بوی سوختگی خونه و برداشته بود. اصلا متوجه نشدم. سوسیس ها به رنگ سیاه دراومده بودند. توی سطل زباله انداختمشون.

ببین من بعدا به حسابت میرسم ، نمیشد درست بگی سوسیس ها سوختن ؟ تنبیهاتت داره زیاد میشه شیلا

% نمیخواهی ادامش و بگی ؟ چرا اسم اون یکی و جهان گذاشتن؟

پوزخندی زدم و پشت بندش جوابش و دادم.

چون پدرم همیشه به اون زن میگفت : تو جهان منی

کلافه ماهیتابه و توی سینک انداختم. شیر اب و باز کردم و به صورتم اب زدم.

خب غذا هم نداریم

% من بldم درست کنم .

با اخم به خاطر دروغش بهش توپیدم.

تو که گفتی بلد نیستی !

% حواسم نبود ، ببخشید

اینم میره توی لیست تنبیهات ، حالا هم بیا پایین یه چی درست کن مردم از گشنگی

% مگه اینجا خدمتکار نداره ؟

چرا داره ، اما اینا زیادی فضولن ، بعدشم الان هر کی پیش ارباب خودشه

% مگه اینجا چند تا ارباب داره ؟ اصلا مگه شما روز اول نگفتید که اینا همه خدمتکار میشن نه برده ؟

زیاد سوال نمیپرسی؟

% ببخشید اقا

پاهاش و دراز کرد تا به زمین برسه اما نشد. نهایت تلاشش و کرد تا بره پایین اما نتونست.

به سمتش رفتم و از زیر بغل گرفتمش و لپش و محکم بوسیدم و پایین اوردمش.

این بوسه واقعا توی دلم مونده بود.

جهان

امروز واقعا بی حوصله و عصبی هستم. درسته که مدرک روانشناسی دارم اما هیچوقت بیمار قبول نمیکردم. اما یکی از دوستانم ازم خواهش کرد که نامزدش و به عنوان بیمار قبول کنم.

متاسفانه خبر دادن که پنج صبح نامزدش خودکشی کرده و دیر به بیمارستان رسوندنش و تمام کرده. داشتم با خودم فکر میکردم که چه اتفاقی درون انسان رخ میده که همچین تصمیم بزرگ و وحشتناکی بگیره؟ چون خودکشی یعنی همه چی تمامه! یعنی هیچ روزنه ی امیدی نیست. مگه میشه انسان هیچ روزنه ی امیدی نداشته باشه؟

بیشتر از این موضوع ، پیام های عجیب ساسان من و اذیت میکرد. از صبح می گفت که رفتار شیلا به کل عوض شده! میگه گوشه گیر شده و حوصله ی صحبت کردن نداره!

اینجا همش تقصیر جانان بود، نقشه ی فرار و جانان کشید. کاشکی فقط خودش فرار میکرد و شیلا و وارد این بازی نمیکرد.

با لرزش گوشیم زیر دستم ، از تفکارت تم بیرون اومدم. با دیدن اسم روی صفحه ی گوشی ، نفسم و کلافه بیرون دادم و تماس و وصل کردم.

_ سلام ساسان

سلام داداش

_ باز چی شده ؟

بابا من که بهت توی پیام ها گفتم ، دیشب حالش بهتر بود! باهش حرف زدم ، از زندگیم بهش گفتم ، شام درست کرد، اما نمیدونم بهو چی شد! تا صبح کابوس دید و توی خواب عرق میکرد. بدنش داغ میشد، حالا هم بلند شده و توی جاش نشسته و مثل مجسمه تکون نمیخوره ، فقط گریه میکنه ! هر چی باهش حرف میزنم فایده نداره ! انگار که من اصلا وجود ندارم !

_ بگو ببینم کتکش که نزدی ؟ چیز بدی که بهش نگفتی ؟

نه به خدا ، اخر شب حتی نذاشتم تنها بخوابه ! توی بغلم خوابید.

_ خیلی خب اروم باش ، تمام وسایل تیز و از جلوی چشم هاش بردار ، من زود میام

باشه باشه زود بیا خداحافظ

سریع از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم، جانان خوابیده بود، با اون پوشک بزرگ و پستونک خیلی بامزه شده بود !سرم و تکون دادم و به یاد شیلا افتادم و سریع تر لباس هام و پوشیدم.

حالا جانان و چه کار کنم؟ صبح ترانه و پیش داداشش فرستادم و آگه برم جانان تنها میشه!

میتراسم دوباره فرار کنه ! به سمت تخت نشستم و جانان و تکون دادم.

_ جانان ، جانان پاشو باید زود به عمارت ساسان بریم.

چشم هاش و محکم فشار داد تا مبدا نور از لای چشم هاش گذر کنه و گفت :

+ ولم کن خوابم میاد بابایی

_ جانان پاشو بهت میگم حال شیلا خوب نیست

دوباره به خواب رفت ، این دختر چه قدر خوابش سنگینه ! نخیر این خانوم بیدار نمیشد.

وقت هم ندارم پوشکش و عوض کنم. سریع یه لباس استین بلند سفید با یه دامن سفید و ساپورت شلواری سفید از توی کمد دراوردم و تنش کردم.

بغلش کردم و صندلی جلو گذاشتمش و خوابوندمش تا راحت باشه. خودمم پشت رول نشستم و به سمت عمارت ساسان روندم.

از خونه ی من تا عمارت ساسان راه زیادی نبود و خیلی سریع به مقصد رسیدم.

یه بوق زدم که نگهبان در و برام باز کرد، ماشین و به داخل هدایت کردم و پیاده شدم.

در سمت جانان و باز کردم.

_ جانا پاشو رسیدیم

+ عهههه بابایی ولم کن دیشب دیر خوابیدم

_ باشه ، بزار پامون به خونه برسه ، میکشمت

یکی از دستام و روی کمرش و دیگری و زیر پوشکش گذاشتم و از ماشین درش اوردم.

بالاخره به اتاق شخصی ساسان رسیدم، جانان و سفت گرفتم و با اون یکی دستم در زدم.

سریع در باز شد و قامت ساسان توی چهارچوب در نمایان شد. قیافش کاملا مشوش بود.

اما با دیدن جانان توی دستم چشم هاش از تعجب گرد شد.

_ نترس خوابیده ، برو کنار پیام تو دیگه

هول شده کنار رفت و وارد شدیم. با خستگی جانان و روی میل دراز کردم. این دختر دست خرس و از پشت بسته بس که امروز خوابید!

جهان

با ساسان به اتاقش رفتیم. شیلا روی تخت نشسته بود و به خودش توی آینه نگاه میکرد.

گلووم و صاف کردم و گفتم: سلام شیلا جان

هیچ واکنشی از خودش نشون نداد، حتی نیم نگاهی هم نداد.

کنارش رفتم و نشستم. چشم هاش از گریه قرمز شده بود.

__ برای چی گریه میکنی؟ جاییت درد میکنه؟

هیچ جوابی دریافت نکردم! به احتمال زیاد افسردگی گرفته! شایدم اینا همش شوک باشه!

__ ساسان ادیتت کرده؟

__ اگه بهم بگی قول میدم خودم ببرمت، حالا بگو ساسان ادیتت کرده؟

هیچی نگفت اما سرش و به معنای نه به طرفین تکون داد.

__ شیلا جان حرف بزن، یه کلمه بگو حداقل!

+ شیلا!

با شنیدن صدای جانان، سرم و به عقب برگردوندم. توی چهارچوب در بود و با بهت به دوستش نگاه میکرد.

جانان

کم کم از خواب بیدار شدم. اینجا برام ناآشنا بود! اینجا دیگه کجاست؟

از جام بلند شدم و روی میز چرمی نشستم! سویچ ماشین جهان روی میز بود. پس جای نگرانی نیست.

وقتی که از جام بلند شدم، حس سنگینی و روی پایین تنم احساس کردم.

وای جهان چرا پوشکم و درنیاورده؟ حداقل عوض میکرد. کافی یکم خم شدم تا پوشکم دیده شه. ابروم میره! حالا جهان کجاست؟

به سمت راست رفتم، یه اتاق بیشتر نبود. درش و باز کردم. انگار اتاق کار بود یا مطالعه!

یه قفسه ی بزرگ که پر از کتاب بود. یه کتاب روی میز بود که ورقه خورده بود.

به سمت چپ خونه رفتم، به یه راه رو رسیدم. شامل شیش تا اتاق میشد. این همه اتاق به چه درد میخوره؟

داشتم از راه رو رد میشدم که یه اتاقی و دیدم، لای درش باز بود!

در اتاق و اروم باز کردم. ساسان نگران جلوی من ایستاده بود و حتی متوجه ی حضورم نشد.

جهان هم روی تخت نشسته بود و دست های ظریف یه دختر توی دستش بود و باهاش حرف میزد! اینجا چه خبره؟ کم کم

ساسان کنار رفت و!

+ شیلا!

با دیدن قیافه ی شیلا رنگ از رخم پرید! زیر دو تا چشم هاش قرمز بود! موهاش بلندش الان به زور به گردنش میرسید! خیلی

لاغر شده بود. این دیگه چه وضعشه؟

وارد اتاق شدم و جهان و کنار زدم و رو به روش نشستم.

با دیدن اوضاع ی شیلا ، نتونستم خودم و نگه دارم و بغضم شکست.

زبونم بند اومده بود ! نمیدونستم چی بگم. فقط اون لحظه یه جمله به ذهنم رسید . ساسان دیوانه ست!

% چرا نیومدی پیشم ؟

صداش گرفته بود ! انگار که چند روز گردنش و گرفتن و فشارش دادن.

+ شیلا ، همش تقصیر من بود ، ببخشید

سرم و پایین اوردم روی دست هاش گذاشتم و به این بدبختی هامون زار زدم.

% از همون اول تقصیر من بود ! من گفتم با من به پارتی بیای

سرم و بالا اوردم و به موهای کوتاهش دستی کشیدم.

+ چرا موهاش و کوتاه کردی ؟

با ترس به ساسان نگاه کرد . کار خود کثافتش بود.

جانان

برای یک لحظه اعصابم به هم ریخت و فقط از جام بلند و به ساسان حمله ور شدم.

چون این حرکتک ناگهانی بود ، ساسان نتونست تعادل خودش و حفظ کنه نزدیک بود روی زمین بوفته.

تا تونستم صدام و بالا بردم ، انگار میخواستم تمام عصبانیتم و اینجوری خالی کنم!

+ ببین چه کار کردی ؟ گه زدی به زندگی شیلا ؟ شماها خیلی نامردید ! هم ما رو زددید ، هم توقع دارید هر غلطی که خواستید ما انجام بدیم ، به خدا شماها همتون روانی هستید.

ساسان با تعجب به حرف های من گوش میداد. قیافش شبیه کسایی بود که شاخ دراورده اند. رفتم جلو تا یکی بزخم توی صورتش اما سریع جهان از بهت بیرون اومد و به سمت من اومد و بازوم و محکم گرفت. با شتاب من و از اتاق بیرون انداخت.

تا پامون به بیرون رسید یه سیلی جانانه توی صورتم زد. دستم و روی صورتم گذاشتم و توی چشم هاش خیره شدم و برای اولین بار جرعت کردم و گفتم : همتون فقط بلدید دست روی ضعیف تر از خودتون بلند کنید ، هیچی از مردونگی حالتون نمیشه !

دستش و دوباره بالا آورد تا بزنه.

+ بزنی ، بزنی. بالاخره باید یه جور قدرت خودت و ثابت کنی

دستش و توی هوا مشت کرد و پایین آورد، کلافه هوفی کشید و روی مبل نشست.

شیلا فکر میکرد تمام تقصیر ها گردن خودش ، البته راست می گفت ! آگه اون شب اصرار نمیکرد ، ما اینجا نبودیم. شایدم تقصیر کار منم ! آگه من قبول نمیکردم ، نه من میرفتم ، نه اجازه میدادن شیلا بره.

به دیوار تکیه دادم و اروم سر خوردم و روی زمین سرد و سرامیک ها نشستم.

دیگه خستم شده ! چرا اخه یهو اینجوری شد ؟ من نمیگم زندگیم عالی بود ، اما داشتم زندگیم و میکردم. یهو زندگیم از این رو به اون رو شد. توی بهترین خونه زندگی میکردم ، توی این سن بالاترین مدل ماشین زیر پام بود ، هر چی میخواستم برام فراهم میکردن ، از غرور زیادم ، حتی پسر ها هم جرعت نمیکردن نزدیک بشن اما حالا چی ؟ تمام غرورم داره زیر تحقیر های این ادما خورد میشه.

ساسان از کنارم رد شد و کلافه تر از جهان ، کنارش نشست.

_چی شد ؟

بهش ارامبخش زدم بخوابه ، دیشب اصلا نخوابید .

جهان بهم توپید و گفت : از ساسان عذر خواهی کن بدون هیچ مقاومتی ازش عذر خواهی کردم ، میدونستم اگه مخالفت کنم بدبخت میشم.

جهان تا الان خواب به چشم هام نیومده ، حواست به شیلا هست ؟

_ اره برو بخواب حواسم هست

اگه حالش بد شد زود بیدارم کن

_ برو بخواب ، این دختر هم حالا حالاها بیدار نمیشه .

ساسان ما رو ترک کرد و به اتاق خودش رفت و با متکا و پتو از اتاق بیرون اومد.

_ ساسان چه کار میکنی ؟

میرم روی زمین ، پیشش بخوابم ، میترسم بیدار بشه بعد ببینه تنهاست ، بترسه

جهان

_ بله ؟

نگران گفت : خوب میشه ؟ تو میتونی خوبش کنی ؟

_ ساسان من روانشناسم ، اگه به دارو نیاز داشته باشه باید روانپزشک چکش کنه.

نه به اون بدن کبود شیلا نه به این تیمار بودن ساسان !

با خودم فکر کردم که جهان چه قدر صبور تر از ساسانه . اگه ساسان ددی من بود ، من الان زیر کتک هاش بودم!

جهان حتی به خاطر فرارم ، من و به تنبیه های سختی محکوم نکرد . البته الان از دستم خیلی شاکمی و کفریه . با اخم بهم نگاه میکرد اما من محل نمیدادم.

از جاش بلند شد و به اشپزخونه رفت . دوست نداشتم از جام بلند شم . کاش همین جا خشکم میزد . شاید به خاطر اینکه تا چند دقیقه دیگه جهان تنبیه بدی برام در نظر میگیره .

اما برام مهم نبود! دوست داشتم مثل شیلا به بدترین شکل کتک بخورم . میخواستم اینجوری خودم و مجازات کنم . دوست دارم جهان اینقدر من و بزنه تا نایی برام نمونه . شاید اینجوری خودم و ببخشم .

جانان

سرم روی پاهام بود و کلی فکر های عجیب و غریب به ذهنم هجوم میاوردن .

_ پاشو بیا بهت به چیزی بدم بخوری

با این حرف جهان از فکر دراومد و سرم و بالا آوردم . بیخیال گفتم : گشتم نیست

_ حرفم دو تا نشه جانان

پشت سرش اداش و دراوردم و اروم گفتم : حرفم دو تا نشه

پوشک اذیتم میکرد . هم سنگین شده بود ، هم لای پام خارش داشت . احساس سوزش هم داشتم .

دوباره سر و کله ی جهان پیدا شد .

__ مگه نگفتم بیا ؟

بی توجه به جهان ، دوباره سرم و روی زانو هام گذاشتم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.
جهان بازوم و گرفت تا بلندم کنه و من با اون یکی دستم مانع شدم اما قدرت جهان بیشتر بود.

+ ولم کن نمیخوام بیام

به حرفم توجهی نکرد و بلندم کرد و به اسپزخونه برد و روی صندلی نشوند. دست به سینه با ابرو های در هم ، سرجام نشستم.
شیر و شکلات صبحانه و از یخچال بیرون آورد. دو تا نون تست و توی تستر گذاشت.
شیر و توی لیوان بزرگی ریخت و جلوی من گذاشت. لیوان شیر و از خودم دور کردم .

__ باید این لیوان شیر و کامل بخوری

+ از شیر بدم میاد

__ با شکلات صبحانه بهت میدم که خوشت بیاد

+ نه ، نمیخوام

خواست چیزی بگه اما سریع به سمت تستر رفت و دو تا نون تست داغ و توی بشقاب گذاشت. رو به روم نشست و همزمان که شکلات صبحانه و روی نون تست میمالید ، گفت : از کی تا حالا تو اینقدر سرکش شدی ؟ جانان من از دختر های سرکش اصلا خوشم نمیاد .

+ نترس زیاد پیشت نمیومم ، مگه نمیخوای با ترانه ازدواج کنی ؟

چشم هاش و ریز کرد و کمی نزدیک شد و مشکوک پرسید:

__ کی بهت گفته من میخوام با ترانه ازدواج کنم ؟

وای خدایا چرا من نمیتونم جلوی زبونم و بگیرم ؟ الان من چی جوابش و بدم؟

+ اممم خب راستش.....

__ اینقدر ام ام نکن و طفره نرو ! جوابم و بده

+ خودش گفت

ساندویچ و جلوم گذاشت و من بی حرف با شیر خوردمش.

+ یه سوال بپرسم ؟

__ بپرس

+ اگه تو با ترانه ازدواج کنی ، تکلیف من چی میشه ؟

__ منظورت چیه ؟

+ خب منظورم اینکه میذاری من برگردم ؟ ایران و میگم ! پیش خانوادم

__ فکرشم نکن ، تو پیش من میمونی

با این حرفش جوش اوردم و دستم و روی میز کبندم و گفتم : یعنی چی ؟ بابا ولم کن دیگه ! نمیخوام پیشت بمونم ، ازت بدم میاد.

__ از جلو چشم هام گم شو تا کیودت نکردم

نمیدونم اون موقع مغز خر خورده بودم که گفتم : نمیومم ببینم میخوای چه غلطی بکنی !

از جاش بلند شد و از موهام گرفت و بلندم کرد ، به خاطر کشیده شدن موهام جیغ کشیدم که جهان سریع دستش و روی دهنم گذاشت و من و به یه اتاق برد.

پشت بندش در و بست و بازوم و گرفت و من و از روی زمین بلند کرد و روی پاش گذاشت.
پوشکم و پایین کشید و با قدرت دستش روی باسنم فرود اومد.
بدون استراحت هی به باسنم ضربه میزد و من هی التماس میکردم تا دست ننگه داره اما گوشش بدهکار نبود.
به پاهاش چنگ مینداختم و گریه میکردم ، چرا اسپنک کردن و تمام نمیکنه ؟
با گریه گفتم : بسه دیگه دردم گرفت .
__ خفه خون بگیر صدات و نشنوم ، واسه من زیون درازی میکنی اره ؟ جهان نیستم آگه ادمت نکنم.

جانان

نمیدونم چند تا اسپنک نوش جون کردم اما مطمئنم به بیش از صد تا رسید!
کل پوست باسنم داغ بود. وقتی جهان روی باسنم دست نوازش میکشید ، بیشتر میسوخت.
با هق هق گفتم
+ نه نه هق دست نکش
از کمر گرفتم و روی شکم ، روی تخت گذاشتم. کاشکی زبون درازی نمیکردم ! من که میدونستم این یه تختش کمه. با حس مایع سفت و سردی روی پوست باسنم ، خودم و منقبض کردم.
__ کرمه نترس اروم باش
از سردی کرم ، حس ارامش بهم القا شد و درد باسنم با ماساژ دادن جهان ، کم و کمتر شد.
اینقدر ماساژم داد که نزدیک بود خوابم ببره.
__ برگرد و روی کمر بخواب ، میخوام پوشکت و عوض کنم
+ نه نه نه درد میکنه

اول با خودم فکر کردم که جهان پوشک از کجا آورده ؟ اما یادم اومد که شیلا لیتله.
چسب های پوشک و باز کرد و دستش و زیر شکم گذاشت و من و بالا برد.
پوشک کثیف و برداشت و پوشک تمیز و جایگزین کرد. با دستمال مرطوب تمیزم کرد و به تاول ها و سوختگی ها زد و پوشک و بست.
دیگه طاقت این همه تحقیر و نداشتم ! این یعنی چی که من هر کاری کردم این باید من و تنبیه کنه. سریع با صورتی خیس از اشک از جام بلند شدم و ساپورتم و بالا کشیدم و دامنم و درست کردم. تا خواست دستم و بگیره ، با دو از اتاق بیرون رفتم.
به اتاق شیلا رفتم و اروم در و بستم و یه گوشه ای کز کردم و برای بدبختی های خودم زار زدم. خدایا یعنی هیچ راهی نیست که من برگردم ؟ همیشه که تصمیم این جهان کلا عوض شه و من و رها کنه ؟ اصلا کاشکی من و ول کنه ، خودم میتونم راهی برای برگشتن پیدا کنم. اخ که دلم چه قدر برای زندگی سابقم تنگ شده!
چه قدر دلم برای بابام تنگ شده ! حتما تا الان کلی حرص و جوش خورده که من کجام !
حتما کلی دنبالم گشته. حتی دلم برای اون رویا و پشت چشم نازک کردناش هم تنگ شده.
برای خودم میرفتم و میومدم و هیچکسم جلودارم نبود! حتی با اینکه دختر سررتی بودم ، بابا فوقش دو یا سه بار توی گوشم زده بود. اما حالا چی ؟ گیر یه روانی افتادم که همش کتکم میزنه. همش تحقیرم میکنه ! گاهی با خودم میگم از جنس مخالف متنفرم.

گاهی فکر میکنم جهان فقط از لحاظ تمایلات جنسی به من وابسته ست. اما بعد ها با خودم میگم که اگر اینجوری بود ، بهم تجاوز میکرد و ایتیشش و خاموش میکرد.

همیشه فکر میکردم بالاتر از سیاهی رنگی نیست ! اما الان میفهمم بالاتر از سیاهی رنگ بخت منه!

وقتی به خودم اومدم که نیم ساعت گذشته بود و کل صورتم از گریه خیس بود.

در اروم باز شد و قامت جهان توی چهارچوب در نمایان شد. ارون لب میزد و میگفت بیا.

به حرفش توجهی نکردم و روم و برگردوندم. باید بفهمه که من کیسه بوکسش نیستم. منم ادمم ، دلم میخواد کمی هم آرامش داشته باشم.

اروم وارد اتاق شد و به سمت من اومد. اما من اصلا توجه نکردم و سرم و بیشتر کج کردم.

حرکت نوازش وار دستش و روی سرم احساس کردم. نمیدونم چرا اما مانع این کارش نشدم.

دستش و به سمت من دراز کرد . مطمئنم اگه خودم با میل خودم دستش و بگیرم و بلند نشم ، به زور من و بلند میکنه و یه دردسر دیگه برام میسازه.

دستم و توی دستش گذاشتم و از جام بلند شدم. اون به من خیره بود اما من نیم نگاهی هم ننداختم. اتاق شیلا و ترک کردیم . جهان روی مبل رفت و دستش و روی کمرم گذاشت و من و روی پاهاش نشوندم. خواستم از جام بلند شم و روی مبل بشینم اما مانعم شد و سفت گرفتم.

__ بشین باهات حرف دارم

یه جور میگه بشین باهات حرف دارم انگار که اگه روی پاهاش نباشم نمیشه حرفش و بزنه

آیدی کانال تلگرام ما :

جانان

دست هاش و دور بدنم حلقه کرد و قیافه ی جدی به خودش گرفت. منم متقابلا قیافه جدی گرفتم و منتظر حرفش شدم.

__ ببین جانان ، من نمیخوام به تو اسیب برسونم ، اما توام از قوانین سرپیچی میکنی ! چند بار گفتیم که بدم میاد فحش بدی ؟ تو تا الان کلی خطا ازت سر زده ! اولین این بود که نقشه ی فرار و چیدی که این خودش یه خطای بزرگه ، بعدش که به شیلا پیشنهاد دادی ! ساسان دیدی چه بلایی سر شیلا آورد ؟ هرچند الان پشیمونه ،درسته که زیاده روی کرد اما به نظر من کار خوبی کرد . تو همش با من لجبازی میکنی . این و یادت باشه من نبودم که تورو به این جا کشوندم .

با اخرین حرفی که زد ، کفری شدم و دست هاش و پس زدم و بلند شدم.

+ من کی دلم خواست اینجا زندانی بشم؟

ابروهاش در هم شد و با داد گفت :

__ اخه پارتی جای دختر های سالمه ؟

دستم و بالا بردم و یکی محکم توی صورتش زدم.

احساس کردم سرم داره سوت میکشه! هضم کردن حرفش برام سخت بود. از عصبانیت تند تند نفس میکشیدم.

منم صدام و بالا بردم و گفتم :

+ به نظرت ادم سالم میمونه ؟ ادم اینجا سالم میمونه ؟ من تو پارتی چه اسپیی بهم رسید؟ من هزار بار پارتی رفتم و سالم برگشتم. ده نفر انگولکم کردن، اینجا از اون ادم هاتون گرفته تا خودت . من واسه خودم کسی بودم ، اما حالا اینقدر کوچیک و حقیر شدم که یه پسر غریبه بهم میگه هرزه .

اشک جلوی چشم هام و گرفت و نتونستم بیشتر از این ادامه بدم.

پا چرخوندم و بدون توجه به نگاه های خیره ی ساسان که انگار با داد و بیداد من و جهان از خواب پریده بود ، به اتاقی که شیلا بود رفتم.

شیلا هم از خواب پریده بود! با نگرانی به من خیره بود. فکر کنم منتظر بود که من برایش موضوع و تعریف کنم. با بغض سمجی که گلوم و چنگ میزد ، جنگیدم و قورتش دادم.

+ بیدار شدی !

% با جهان دعوا میکردی ؟

+ مهم نیست

% اره واقعا دیگه هیچی مهم نیست

جهان

کلافه سیگاری دراوردم و بهش پک عمیقی زدم. تلفنم توی جیب لریذ.

گوشی و دراوردم و به صفحه اش نگاه کردم. ترانه بود! تماس و وصل کردم.

_ چیه ترانه ؟

☒ سلام اقا داماد

جهان

مطمئنم ترانه باز شکایت من و پیش برادرش کرده! وگرنه برادرش سالی یک بارم به من زنگ نمیزنه. معلوم نیست باز چه دروغ هایی بافته.

_ سلام آقای محمدی ! حال شما خوبه ؟

اول گلوش و صاف کرد و با همون صدای خش دارش گفت:

☒ ممنونم پسر ، میگم این ترانه ی ما چی میگه؟

سوالی گفتم : والا منم نمیدونم ! مگه چیزی شده ؟

با طعنه ای که برای من از نیش مار هم بدتر بود گفت : میگه شلوارت دو تا شده ! میگه بهش توجه نمیکنی ، میگه اصلا دوستش نداری !

نفسم وکلافه بیرون دادم و توی دلم به ترانه لعنت فرستادم.

_ نه نه اینجوری نیست ، یکی از نزدیک ها مکان ندارن ، برای همین پیش ما میمونن .

☒ میدونی که ! مادر شما اصرار داره تو با خواهر من ازدواج کنی ! حالا به چه دلیلی من نمیدونم . گفتم که حواست به ترانه بیشتر باشه .

_ چشم

☒ الانم بیا دنبالش ، منتظرتم

بدون خداحافظی تلفن و قطع کرد. این مرتیکه داره سوء استفاده میکنه. اون میدونه که من آگه با ترانه ازدواج نکنم ، از ارث خبری نیست!

به ساسان گفتم که مراقب جانان باشه تا دوباره فرار نکنه.

از خونه بیرون رفتم و به سمت مقصد روندم. از عمارت ساسان تا خونه ی احمد، داداش ترانه کلی راه بود و من توی ترافیک گیر کردم. پشت چراغ قرمز توقف کرده بودم. مثل اینکه حالا حالاها از این ترافیک خلاص نمیشم! به حرف های امروزم فکر کردم. نمیدونم من زیاده روی کردم یا اینکه جانان خیلی زود عصبی شد؟

دختر شجاعی بود! اولین نفری بود که به من سیلی میزد! طوری سیلی زد که پوست صورتم سوخت. من به درک ، دستش درد نگرفت؟

جانان با تمام دختر ها فرق میکنه ، این تفاوت و وقتی که وارد کلاس شد فهمیدم.

یادم میاد کلاس برگزار شده بود و من داشتم حضور و غیاب میکردم. یهو یه دختر ریزه میزه با عجله وارد کلاس شد. خیلی ریلکس وارد کلاس شد. معلوم بود از اون خر پول ها و با کلاس ها بود. خیلی شیک اومد تو و منم خیلی شیک از کلاس بیرونش کردم.

این دختر اینقدر بی حواس بود که به من فحش میداد و اصلا حواسش نبود که کسی پشت سرش هست. اخر سرم که جلوی روم بهم فحش داد و فلنگ و بست و رفت.

نمیدونم چرا اما اگر ترانه و جانان دو تا از گزینه هام باشن ، من جانان و انتخاب میکنم.

با بوق های متعددی که ماشین ها میزدند از فکر بیرون اومدم و پام و روی گاز فشار دادم.

به خونه ی احمد رسیدم. این بشر به اندازه ی کافی پول داره که همچین خونه ای بخره ، پس چرا طمع میکنه؟ خدایا من و گیر چه ادم هایی انداختی !

زنگ زدم تا در و برام باز کنن ، ماشین و داخل پارک کردم و به سمت در خونه حرکت کردم.

تا وارد شدم ، قیافه ی نحس اون مرد و دیدم. ناچار یه لبخند تصنعی زدم و سلام و علیک کردم و به هم دست دادیم.

روی کاناپه نشستم ، با همون ژست همیشگیش رو به روم نشست.

__ خب ترانه کجاست ؟ بریم دیگه

× عجله داری ؟

__ نه نه اصلا ، فقط یکی از دوستانم ، خانومش حالش بده

دوباره طعنه امیز گفت : بهتر نیست بیشتر وقتت و با همسرت بگذرونی ؟

دستم و از عصبانیت مشت کردم و چون دستم به هیچ جا بند نبود ، دندان هام و به هم فشار دادم تا نزنم این مرتیکه و لهش کنم! آگه کارم گیرش نبود ، میدادم ادم هام تا لب مرگ بیرتنش و برش گردونن.

جهان

احمد گفت به اتافش برم و ازش دل جوییپ کنم. یعنی بی خود و بی دلیل من باید نازش و بگشتم. اول در زدم و بعد اروم در و باز کردم. ترانه روی تخت خوابیده بود و کتاب رمانی دستش بود. حالت صورتش ناراحت بود! اروم به سمتش قدم برداشتم و کنارش نشستم.

__ اخه چرا الکی قهر میکنی و میای اینجا ؟

÷ خستم شد ، اونجا خیلی تنها بودم. هیچکی باهام حرف نمیزد. حتی تو هم محلم نمیدادی !

دستم و روی دستش گذاشتم و اروم فشردمش.

__ درگیر جانان بودم ، خیلی دختر دردرس سازیه ! بعدشم شیلا حالش خوب نبود. مجبور شدم به عمارت ساسان برم.

÷ چرا من و نبردی ؟ فقط جانان و بردی !

__ خب خوشگلم من به تو اعتماد دارم ، اما اون هر لحظه ممکنه که فکر فرار به سرش بزنه.

÷ جانان و ردش کن بره. چرا اصلا پیش تو باید باشه؟

__ قبلا که گفتم ! این دختر ، دختر یکی از آشنا هاست، منم دلم نیومد آسیبی ببینه .

ناراحت و دلخور سرش و پایین آورد. دستم و جلو بردم و موهاش و پشت گوشش گذاشتم.

__ صورتت!

سریع موهاش و به حال قبلی ، روی کبودی زیر چشمش برگردوند.

÷ پام توی اشپزخونه لیز خورد و با صورت روی زمین افتادم.

__ مطمئنی ؟

÷ او هوم

__ ترانه من از دروغ متنفرم میدونی که ؟

÷ بله

__ پاشو بریم .

با هم از اتاق بیرون رفتیم ، قبل از اینکه از این خونه ی مزخرف بیرون برم به داداشش گفتم

__ یادت باشه من حواسم به ترانه هست ، بفهمم خش رو تنش بیوفته ، دنیا و به هم میریزم ، گفتم در جریان باشی

.

.

اروم نشسته بود و هیچی نمیگفت . من میدونم که مجبورش کردن که با من ازدواج کنه.

درسته دوستش ندارم اما در هر صورت اون فعلا مال منه و کسی حق نداره کتکش بزنه.

با سبز شدن چراغ ، پام و روی گاز فشردم.

جانان

از جهان هیچ خبری نبود! ساسان گفت جهان دنبال ترانه رفته. نامرد حتی نیومد به عذر خواهی کنه . میتونست حداقل بیاد بگه من منظوری نداشتم . درسته براش ناز میکردم اما دیگه ناراحتی و کنار میذاشتم. با من دعوا کرد و اخر سر طوری باهام حرف زد انگار که من هرزه هستم ، در اخر هم دنبال ترانه رفت. من چه قدر احمقم که فکر میکنم جهان نسبت بهم حس داره ! اون حتی نیومد ببینه حالم خوبه یا نه ! اصلا من براش مگه مهم هستم ؟

نه من فقط به عروسک خیمه شب بازی ام. حالم داره از این زندگی به هم میخوره.

بیشتر برای شیلا نگرانم . تقصیر من بود که اینطور شد. احساس میکنم این شیلا دیگه اون شیلا ی سابق نمیشه. اما از عشقی که ساسان به شیلا داره مطلع هستم.

کاملا واضح که ساسان جونش و برای شیلا میده. اما چرا همچین بلایی سرش آورد؟

جانان

کلی نشستم و با خودم فکر کردم که چه طور از دست این زندگی خلاص شم.

نه میتونم فرار کنم ، نه سازش !

توی همین فکر ها بودم که در خونه باز شد. اول ترانه و بعد جهان وارد شدند. حتی نمیخواستم چشمم به چشم هاش بیوفته. از جام بلند شدم و به اتاق شیلا رفتم. با صحنه ی زیبایی مواجه شدم. ساسان روی تخت نشسته بود و قاشق قاشق به شیلا غذا میداد و میان دو تا قاشقی که غذا میداد ، لپش و میبوسید.

این ساسان واقعا دیوونست. شایدم واقعا عاشق شده!

در زدم و خلوتشون و به هم زدم. توجهشون به من جلب شد و سرشون و برگردوندند.

+ ببخشید مزاحمتون شدم ، حوصلم سر رفت

نهارت و خوردی ؟ روی میز توی اشپزخونه برات گذاشتم

+ اره دیدم ، ممنون ، گشتم نیست .

ولی مطمئنم جهان به من کلی غر میزنه که چرا تو غذات و نخوردی ! برو یکم بخور ضعف میکنی ! ضعیفم هستی

+ نه نترس اون که همیشه غر میزنه

+ راستی ! ببخشید . رفتارم درست نبود.

خودت و ناراحت نکن

رفتم و روی صندلی نشستم و برای عوض کردن روحیه شیلا و شوخی گفتم : میگما خوب حال میکنی ! هم روی تخت نشستی ، هم یکی بهت غذا میده ، اون وسط مسط ها هم چند تا بوس میگیری خدا شانس بده .

موفق شدم چون هم خندیدم هم با خجالت سرش و پایین انداخت.

+ میگما تو چه دختر خوبی هستی ! همش به حرف ساسان گوش میدی ! یکم ورجه و ورجه کن اعصاب ساسان و به هم بریز مثل من که کلا اعصاب همه و به هم میریزم ، یکم اتیش بسوزون دختر مثل قدیم ها

ساسان سوالی پرسید : مگه قدیم ها چه کار میکردین ؟

برام جالب بود که شیلا قفل روی دهنش و باز کرد و با خجالت گفت : جانان ول کن .

+ نچ بزار بگم دیگه ، من و شیلا از کلاس اول دبستان تا الان با هم هستیم ، اون موقع ها که کوچیک بودیم کلی تقلبی میکردم تا بتونم یه دیکته و بیست بشم. من زرنگ نبودم و درسم ضعیف بود اما شیلا نخبه بود. یه بارم یه کاری کردیم و گردن یکی از بچه ها انداختیم . توی دبیرستانم یکی از معلمای قشنگ با من و شیلا سر لج افتاده بود ، هیچی دیگه ما هم یه پونز روی صندلیش گذاشتیم. وقتی نشست ، عین قورباغه پرید.

با این حرفم شیلا زیر خنده زد . همین و میخواستم. خودمم با به یاد آوردن این خاطره خندم گرفت.

میخواستم ادامه ی حرفم و بزنم که در باز شد و صدای فرشته ی مرگم اومد.

_ سلام

عه سلام داداش ، بیا ببین جانان چی میگه !

خیلی مشتاق و بدون توجه به دعوی چند ساعت پیشمون اومد و روی تخت نشست و گفت:

_ جانان چی میگه ؟

داره از فضولی های زمان دبیرستانش و میگه

+ نه دیگه اقا ساسان بمونه برای بعد ، من میرم یکم بخوابم خیلی سرم درد میکنه.

بیخبال و بدون توجه به جهان از اتاق بیرون رفتم. متوجه شدم که دنبالم اومد. به در یه اتاق نزدیک شدم اما تا خواستم در و باز کنم ، بازوم از پشت گرفته شد.

جانان

سرم و برگردوندم و با قیافه ی پشیمون جهان مواجه شدم. سعی کردم دستم و رها کنم اما سعیم کاملا بی فایده بود.

+ دستم و ول کن

_ بیا با هم حرف بزنیم

+ حرفی برای گفتن باقی نمونده ، من خستم میخوام بخوابم ، توام کنار ترانه باش .

بدون توجه به حرفم ، در و باز کرد و با هم وارد اتاق شدیم.

+ تو کجا میای ؟ میخوام تنها باشم.

بالاخره دستم و رها کرد و در و بست و من و روی تخت نشوند و خودش کنارم نشست.

_ تو که از تنهایی میترسیدی!

+ من دیگه از هیچی نمیترسم.

دو تا دست هام و گرفت و گفت : جانان من امروز تند رفتم ، من میدونم تو دختر خوبی هستی ، منکر نمیشم! فقط منظورم این بود که اون جشن ها مناسب دختری مثل تو نیست همین ! معذرت میخوام.

گوشام درست میشنون ؟ عذر خواهی کرد ؟ اونم کی ؟ جهان اریایی ! داشتم بال در میاوردم. البته این عذر خواهی واقعا حقم بود ، الکی به من انگ هرزگی بست ، و البته منم جوابش و با یه سیلی جانانه دادم.

_ و مرسی که بهم سیلی زدی !

با این حرفش از خجالت لبم و گاز گرفتم و سرم و پایین انداختم .

_ خب تو اولین نفری هستی که بهم سیلی زدی ! البته تاوانشم میدی . حالا بگو ببینم چرا قهر کردی ؟ من میدونم به خاطر اون حرفم نبود !

+ چرا من و ول کردی و دنبال ترانه رفتی ؟

با لبخند شیطونی گفت : حسودی ؟

اعتراض وار و منکر گفتم :

+ نخیرم من چرا باید حسودی کنم ؟ تو اصلا برام مهم نیستی که بخوام حسودی کنم اما

واقعا هیچ حرفی نداشتم . ضایع بود که حسودی کردم. برای خودمم جای تعجب داره ! چرا حسودی کردم ؟ جهان که برام بی ارزشه ، پس چرا ؟

_ اما ؟

+ عههه این بحث و ولش کن من خستمه میخوام بخوابم

_ جانان ، من ترانه و دوست ندارم ، من مجبورم باهات ازدواج کنم چون مامان میگه !

+ چرا ؟

_ خودمم نمیدونم ، اما مامان خیلی ترانه و دوست داره و این جای تعجب داره !

هر بار که حرف میزدیم ، جهان هی نزدیک و نزدیک تر میشد. هدفش چی بود؟

اینقدر نزدیک شد که من سریع گفتم : من خیلی خستم خوابم میاد .

با این حرفم ، ازم فاصله گرفت . دراز کشیدم و جهان پتو و روم انداخت و صاف کرد.

از جاش بلند شد . نکنه میخواد من و توی این اتاق تنها بذاره ؟

+ کجا میری ؟

_ میترسی ؟

ناچار تسلیم شدم و گفتم : اره

کنار تخت نشست، با خیال راحت چشم هام و بستم.

جهان

به قیافه ی خواب الودش نگاه کردم ، واقعا توی دلم نشسنه بود. گوشیم و دراوردم و ازش عکس گرفتم. عکس زیبایی شد. خیلی ناز دستش و زیر سرش گذاشته بود.

یعنی الان خوابش برده ؟ دستم و جلوی صورتش تکون دادم اما هیچ عکس و العملی نشون نداد. پس خوابش برده . اروم نزدیکش شدم و به لب هاش رسیدم.

دستم و اروم روی گردنش گذاشتم و لب هام و به لب هاش چسبوندم. باورم نمیشه که اولین بوسه ام اینجوری یواشکی باشه ! لب هاش نرم و کوچیک بودن. دلم میخواست لب هاش و بخورم اما میدونستم بیدار میشه. تا حالا چیزی به خوشمزگی لب های این دختر کوچولو مزه نکرده بودم. سریع ازش دور شدم و سر جام نشستم. به پشت سرم نگاهی انداختم و نفس راحتی کشیدم. من تا حالا دوست دختر نداشتم اما سر جمع سه تا لیتل داشتم .

هیچ کدوم و تا حالا نبوسیده بودم. شاید هم این کار و کردم اما از روی هوس بوده.

اما این بار از روی هوس نبود. اینبار از روی یه حس خاص بود . شاید حسی مثل عشق!

جهان

دلم میخواست دوباره از لب های شیرین جانان کام بگیرم. اما میترسیدم ترانه سر برسه و من و توی این حالت ببینه. باورم نمیشه ! من با این سن از بوسیدن یه بچه ترس دارم.

ساسان

متوجه شدم که درسته جانان مسبب این مشکلات بود ، اما وجودش برای شیلا لازمه!

اینجوری شیلا احساس تنهایی نمیکنه. میتونه با جانان صحبت کنه.

به حمام رفتم و وان و از اب ولرم پُر کردم. توی وان کف درست کردم و همه و چی دم دستم گذاشتم. شاید کمی اب تنی برای شیلا خوب باشه.

از تخت بلندش کردم و به حمام بردمش. لباس هاش و کامل دراوردم. ترس توی چشم هاش و لرز توی بدنش و درک نمیکردم ! توی وان نشست و چشم هاش و بست.

صورتش توی این دو روز لاغر تر شده بود. این کاهش وزن ناگهانی من و نگران کرده بود.

لیف و برداشتم و به بدنش مالیدم. هیچی نمیگفت و فقط خیره ی صورتم بود.

دوست دارم براش حرف بزنم ، حتی اگه گوش نده! دوست دارم بدونه حسم خالصه.

شیلا من زندگی سختی داشتم. منکر این نیستم که با دختر هایی زیادی بودم اما اونا همش از روی نادانی و هوس بودن اما تو فرق میکنی! تو رو واقعا واسه خودم میخوام. واقعا دوستت دارم. تا اخر عمر هم باهات میمونم. من جونم برات میدم.

سرم و بالا اوردم ، دوباره به یه جای نامعلوم خیره شده بود و توی فکر رفته بود. ای داد!

دستم و پایین تر بردم تا پاهاش و لیف بکشم که بهو تکون خورد و خودش و عقب کشید.

عروسکم میخوام تمیزت کنم کاری که بهت ندارم!

سرش و به معنای نه به بالا و پایین تکون داد. تمام این بدبختی ها تقصیر خودمه! اگه اونجوری تنبیهش نمیکردم الان حال و روزش این شکلی نبود.

خیلی خب باشه لیف نمیکنم ، بیا موهای قشنگت و تمیز کنیم.

پشت سرش ، روی لبه ی وان نشستم و موهاش و با شامپو ماساژ دادم. انگار اینکار روش جواب داد چون هی چشم هاش و می بست. خدایا این دیگه چه بخت برگشته ای بود؟

به خودم این همه سال اجازه ندادم عاشق بشم ، چون جنبه ی عشق و عاشقی و نداشتم! حالا که عاشق شدم داری زجر میدی! شاید من چیزی از عشق نمیدونم!

سر و بدن کیبود و زخمیش و اب کشیدم. حوله و دور بدنش پیچوندم و از حمام بیرون رفتیم.

اگه بخواد اینجوری پیش بره ، باید به روانپزشک ببرمش. شاید به قرص و دارو نیاز داشته باشه. بعد از اینکه لباس تنش کردم و موهاش و خشک کردم ، با هم روی تخت نشستیم.

نمیخوای حرف بزنی؟

سرش و برد اونور که بهش گفتم : به من نگاه کن

سرش و برگردوند اما به چشم هام نگاه نمیکرد!

به چشم هام نگاه کن

خیلی با خودش کلنجار رفت تا تونست توی چشم هام نگاه کنه.

چرا اخه اینجوری میکنی قربونت برم؟ چی میخوای؟ هر چی بگی برات فراهم میکنم

سرش و بالا آورد یعنی اینکه چیزی نمیخوام.

کلافه گفتم:

پس چته؟ جایبت درد میکنه؟

% اره

بالاخره حرف زد. بالاخره صداش و شنیدم!

بگو کجاست درد میکنه؟ بگو تا دکتر ببرمت.

% نمیدونم دقیقا کجاست!

یعنی چی؟ درد داره اما نمیدونه دقیقا کجاست! شاید اسم اون قسمت از بدنش و نمیدونه!

باشه ، تو دستت و بذار اونجایی که درد میکنه

چشمم و به دستش دوختم . دستش و اروم بالا و از پاهاش و شکمش رد کرد و روی قفسه ی سینش متوقف شد. دستش و به سمت چپ متمایل کرد و روی سینه ی چپ گذاشت!

% به چیزی اینجا شکسته !

تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که بکشمش توی بغلم تا اشک های من و نبینه.

جهان

شب شده بود و ساسان و شیلا هنوز توی اتاق

بودن اما من و ترانه و جانان توی آشپزخونه بودیم و من مشغول غذا درست کردن بودم.

مجبور بودم به خاطر حضور ترانه ، بر خلاف میل ، رفتار خشک و خشنی با جانان داشته باشم. غذا که بلد نبودم درست کنم پس دست به دامن پاستا های آماده شدم.

÷ جهانم

باز معلوم نیست میخواد از سر لج با جانان چی بگه که اینطوری با این لحن لوس صدام میکنه! خدا به خیر بگذرونه.

__ جانم ؟

÷ من واسه عروسیمون کلی برنامه ریختم ، برات بگم ؟

کلافه نفسم و بیرون دادم و گفتم تا برام تعریف کنه.

÷ خب دوست دارم به بهترین ارایشگاه اینجا رو برم. لباس عروسم باید پف باشه و برق بزنه. میگم جهان خوبه چند تا از عکس های خوشگلمون و قاب کنیم و بالای تخت خوابمون بذاریم؟

ناچار جوابش و دادم .

__ اره عزیزم خیلی قشنگ میشه

÷ وای جهان کلی برنامه دارم که دوست دارم عملی بشن . میگم تو دختر دوست داری یا پسر ؟

__ فرقی نمیکنه ! سلامتت مهمه

÷ ولی من پسر دوست دارم ، وای اگه پسر بود باهات ست کن

با حرص گفتم : چشم

من نمیدونم چرا مامان اصرار داره من با این دیوونه ازدواج کنم؟ چرا اینقدر دوستش داره؟

÷ جانان میگم تو میخوای چی کار کنی از این به بعد ؟

+ یعنی چی ؟

÷ خب منظورم اینه که من و جهان چند روز دیگه میریم سر خونه و زندگیمون و تو میمونی! من که نمیذارم تو اینجا بمونی ! کلا موندنت به صلاح هیچکس نیست. میخوای به عمارت ساسان برگردی ؟

+ اره ، اتفاقا کاشکی به ددی خوب گیرم بیاد .

با این حرف جانان ، با چشم های از حدقه بیرون زده ، برگشتم. این میخواست حرص من و در بیاره یا مقصدش فقط طعنه زدن به ترانه بود؟

ترانه هم کم نیاورد و گفت :

÷ پس سعی کن به ددی خوشتیپ پیدا کنی . یکی که مثلاً قیافش قشنگ باشه ، اندامش ورزیده باشه و قدش بلند باشه . مثل جهانم! البته این افرادی که مثال زدم فقط با هم سطح خودشون معاشرت میکنند .

+ اما برای من اخلاق مهمه ، قیافه که ملاک نیست !

با این حرف جانان ، ترانه قفل سکوت و به لباس زد. نفهمیدم که جانان این حرف و زد تا دهن ترانه و ببندد یا منظورش این بود که من اخلاق ندارم ! امشب چرا اینجوری با نیش و طعنه حرف میزد؟

_ ترانه و جانان ، بلند شید و میز و اماده کنید

÷ و عاشقم من که خانومتم کسی که باید بلند بشه جانانه نه من !

نخیر مثل اینکه این دو تا، تا هم دیگه و به کشتن ندن ، ول کن نیستن.

+ مگه من خدمتکار انجام ؟

÷ خب عزیزم تو که هیچ نسبتی با صاحب خونه ! پس خدمتکار هستی .

+ برو بابا تو واسه خودت خیلی کلاس میداری ! فعلا توام جایگاهت مثل منه ، توام یه برده هستی .

ترانه هیچی نگفت اما قیافش کاملاً ناراحت بود و صورتش کش اومده بود.

جانان داشت تند میرفت! آگه ترانه ناراحت بشه ، میره به مامان یا داداشش میگه و اون ها هم من و هی تهدید میکنند که از ارت خبری نیست و کلی دردرس دیگه به وجود میاد.

به جانان توپیدم و گفتم: جانان پاشو بشقاب ها و بچین.

اعتراض وار گفت : مگه من خدمتکارم ، خب ترانه هم بلند بشه .

_ رو حرف من حرف زدی ؟ مثل اینکه هنوز تنبیه های دیروز و یادت رفته!

جهان

با این حرفم ، جانان قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت و از جاش بلند شد.

بشقاب ها و چید و با حرص سر جاش نشست. ساسان خواست غذای شیلا و به اتاقش بره اما جانان گفت که بهتر بیاد توی جمع تا روحیه اش بهتر بشه.

همه دور هم نشسته بودیم و غذا میخوردیم. البته شیلا با غذاش بازی میکرد. برای همین ساسان قاشقش و برداشت و بهش غذا داد. خوبیش این بود که شیلا کم کم زبونش باز شده بود.

% خودم میخورم

ساسان اخمی کرد که شیلا حساب کار دستش اومد و ساسان بهش غذا داد. گاهی هم خودش غذا میخورد.

ترانه غذاش و تمام کرد اما جانان فقط نصف غذاش و خورده بود. بهش دستور دادم و گفتم:

_ جانان غذات و کامل بخور

بی میل و ناراحت گفت :

+ گشتم نیست

با تحکم گفتم:

_ تعارف نکردم ، دستور دادم

+ خب گشتم نیست

ترانه با تمسخر گفت : ای بابا جانان بخور دیگه . از اینی که هستی لاغر تر میشی ها ؛ راستش هیكلت خیلی بد و لاغره ! یکم غذا بخور بدننت گوشت بگیره

جانان دهنش و باز کرد تا به جواب آبدار به ترانه بده . اما با چشم غره ی من ساکت شد.

_ ترانه ! اگه غذات تمام شده لباس بپوش که دیگه برگردیم

داداش بمون دیگه

_ نه دیگه ما بریم ، بهتر شما دو تا هم تنها باشید .

+ میشه من اینجا بمونم ؟

_ برای چی ؟

با لجبازی تمام گفت : خب تو که میخوای با ترانه ازدواج کنی . منم که اونجا دیگه نمیمونم ؛ از الان میخوام به ددی خوب پیدا کنم.

با این حرف جانان خیلی عصبانی شدم . درسته که قرار با ترانه ازدواج کنم اما فعلا اون مال منه و حق زدن همچین حرفی و نداره.

_ گم شو برو لباس بپوش من امشب پدرت و در میارم.

انتظار داشتم کم بیاره و بترسه و سریع از جاش بلند بشه اما در کمال تعجب جوابم و داد.

+ باباییم که فعلا تویی

با این حرفش چشمام از کاسه دراومد! جلو ی همه سکه به پولم کرد!

ساسان جلوی خندش و گرفته بود اما شیلا نتونست خودش و کنترل کنه و خندید .

خداروشکر که بعد سه روز لبخند زد. شاید فقط وجود جانان میتونه این دختر و خوب بکنه!

شاید وجود به همدم ! ساسان باید طوری رفتار کنه که شیلا حس امنیت و احساس کنه.

_ خیلی خب بخندید ، ساسان جان توام بخند ، بالاخره که شیلا جلو همه ضایعت میکنه ! اون موقعه نوبت خندیدن منه.

ساسان با لبخند پیشونی شیلا و بوسید و گفت : شیلا عشق منه ، عشق منم از این کارا نمیکنه.

ترانه اخم کرده بود و دست به سینه نشسته بود اما جانان گل از گلش شکفته بود.

احساس کردم که جانان از روی عمد اینجوری جوابم و داد تا شیلا بخنده ! خب با دم شیر بازی کرد اما حتما به لبخند دوستش می ارزید.

جهان

جانان و ترانه از جاشون بلند شدن و به اتاق رفتن تا آماده بشن. کلی به ساسان اخطار دادم که حواسش به رفتارش باشه! تو این شرایط باید مهربون باشه تا شیلا حالش بهتر بشه.

بعد از آماده شدن و خداحافظی ، از عمارت خارج شدیم و توی ماشین نشستیم. بماند که جانان و ترانه کلی دعوا کردن که کدوم یکی از اون ها جلو بشینه ! اخر سر من مجبور شدم سر جانان داد بزنم تا دست برداره ، اونم قهر کرد و رفت و پشت نشست. دم در داروخونه توقف کردم و سرم و برگردوندم و گفتم: نمیدونم چه قدر میتونم بهت اعتماد کنم ، پس دو تاتون و با خودم میبرم ، چند تا خرید دارم. جانان سریع گفت :

+ من با این لباس ها بیام ؟

_ اره

+ نچ نیام همه نگاهم میکنن ، پوشکمم معلومه . وقتی راه میرم صدا خش خش میده.

_ نترس مثل پف لباسه

اول کلی جانان و قانع کردم که اینا روشن فکرن و کاری به کسی ندارن و پوشکت معلوم نیست . از ماشین پیاده شدم. تا جانان از ماشین خارج شد ، دستش و محکم گرفتم . حتی نیم درصد هم بهش اعتماد نداشتم.

وارد داروخونه شدیم . ترانه خسته روی صندلی نشست.

جانان استینم و هی میکشید و میگفت : بابایی منم برم بشینم؟

فقط زمانی میگفت بابایی و خودش و لوس میکرد که بخواد شیطنتی انجام بده.

_ نخیر همیشه . تو فرار میکنی !

+ بابایی قول میدم فرار نکنم ، من که جایی و ندارم برم .

_ نه ، اون موقع هم جایی و نداشستی اما فرار کردی !

با لچ پاش و به زمین کوبید و گفت : خسته ، اصلا چرا داروخونه اوردیمون؟

_ اومدیم برای جناب عالی پوشک و شیر خشک و سرلاک بگیریم .

حق به جانب گفت : مگه فقط من لیلتم ؟ ترانه هم بگو ! درضمن من از شیر خشک بدم میاد.

_ ترانه دیگه نمیخواه لیلتم باشه. واسه منم درضمن مرضم نکن

+ چرا ؟

با اخم گفتم : خیلی داری سوال میپرسی ها ؟ مثل بچه ی خوب ساکت باش.

از هر چیزی سه بسته گرفتم تا لازم نباشه دوباره برای خرید بیام.

بعد از خرید به راست به سمت خونه رفتیم.

بالاخره به خونه رسیدیم. جانان و ترانه با خستگی خودشون و روی مبل ولو کردند. بسته های پوشک و شیر خشک و سرلاک و به اتاق جانان بردم و توی کمد صورتیش گذاشتم.

از توی اتاق داد زدم : جانان بیا پوشکت و عوض کنم .

جانان سریع و برخلاف همیشه با به لبخند لجوجانه اومد ستم و روی تخت نشست.

ترانه هم پشت سرش اومد و گفت : جهان مگه تو نامزد و همسر من نیستی ؟ من نمیخوام تو بدن اون و ببینی !

_ من هنوز هیچ نسبتی باهات ندارم ، هر وقت باهات رسماً ازدواج کردم باشه ! من به هیچ دختری نگاه نمیکنم . اما الان جانان لیلتمنه.

ترانه بی میل گفت : خیلی خب باشه من میرم برای خواب آماده بشم.

جانان لبخند شیطونی زد و برای ترانه زبون درآورد. با تعجب به کار های جانان خیره شدم.

چه قدر فضول شده بود و این رول و پذیرفته بود.

سریع زبونش و با دو تا از انگشتام گرفتم که آخش در اومد.

__ تو چرا اینقدر بی ادب شدی؟ خوبه ترانه پشتش به تو بود وگرنه یه دعوی خوشگل درست میکردی! حالا بزیم زبونت و ببریم؟

زبونش و ول کردم، سریع زبونش و تو برد و اب گلوش و قورت داد.

با دستور و تن صدای بالا گفتم: بدو برو ازش عذر خواهی کن.

لجباز دست به سینه شد و با اخم گفت: نه.

__ بخواب که من به حساب تو میرسم خیلی امروز شیطونی کردی.

جهان

بالاخره رضایت داد و روی تخت دراز کشید. پوشکش و عوض کردم و لباساش و دراوردم و لباس خواب تنش کردم. بعد از اینکه دندوناش و مسواک زدم به سمت تخت رفتیم.

پتو رو روی جانان صاف کردم و طبق معمول کنار تخت نشستیم تا خوابش ببره.

پستونک و از توی دهنش در آورد و گفت: یه چیزی بگم؟

__ هوم؟

+ تو واقعی میخوای من و به عمارت ساسان بفرستی؟

ابرو هام و بالا دادم و با بدجنسی گفتم: اره دیگه، تازه زودتر میفرستمت تا یه ددی خوب پیدا کنی.

+ عه جهان، من جدیم. وقتی که تو با ترانه ازدواج کنی تکلیف من چیه؟

مشکوک گفتم: میخوای چی بگی؟

اول کلی من من کرد و طفره رفت اما در آخر، بحث تکراری رفتنش رو باز کرد.

+ میشه من برگردم ایران؟

__ جانان قبلا جوابت و دادم

+ ببین من که به کسی چیزی نمیگم، فو قش به بابام میگم این مدت من و بیهوش کرده بودن و دوباره برم گردوندن. یا بهش میگم همش چشم هام بسته بود!

__ نه، همیشه، دیگه هم چیزی نشنوم. بگیر بخواب

اعصابش خورد شد و با حرص دستش و روی تخت کوبوند و گفت:

+ خیلی بی شعور تشریف داری!

این و گفت و روش و کرد اونور و پتو رو روی خودش کشید. خیلی داشت تند میرفت! شیطونه میگه بلند شم یکی بزیم توی گوشش! اما الان نه. بالاخره که صبح میشه. من منتظر صبح هستم. خدا به دادش برسه. اول خواستم تنه اش بذارم اما با به یاد آوردن اون شب که حالش بد شد، صرف نظر کردم.

دل نمیخواست به اتاق خودم برم چون ترانه اونجا بود. اگر میرفتم خودش و بهم میچسبوند و الکی شیرین زبونی میکرد و من اصلا حوصله ش و ندارم.

پس همونجا سرم و روی تخت گذاشتم و به خواب رفتم.

.
.

با تکون دادن های ترانه ، چشم هام و اروم باز کردم.

÷ وای جهان پاشو دیگه ظهر شد.

_ خیلی خب بلند شدم

پتویی که روم بود ، نظرم و جلب کرد.

_ کی پتو روم انداخت ؟

÷ من چه میدونم ، اومدم دیدم روت بود ، پاشو دیگه صبحانه آماده کردم.

_ باشه ، تو برو منم جانان و بلند میکنم

÷ اون و ولش کن ، همیشه به روز بدون اون و سر کنیم ؟

_ برو

بی حرف از اتاق بیرون رفت. به قیافه ی معصوم جانان خیره شدم. توی خواب خیلی قیافش مظلوم میشد. کمی هم لبخند روی لب داشت . حتما داره خواب میبینه. به پشت سرم نگاهی انداختم و بعد از اینکه از نبود ترانه مطمئن شدم ، جلو رفتم و پیشونی جانان و بوسیدم. اما نا غافل سریع چشم هاش و باز کرد.

با چشم های گرد شده و دهن باز به من که نزدیکش بودم خیره شد ! یعنی متوجه شد؟

سعی کردم خودم و به اون راه بزنم.

_ چه عجب چشم هات و باز کردی !

بی مقدمه حرفش و زد .

+ تو من و بوسیدی ؟

خودم و زدم به کوچه علی چپ و گفتم : کی ؟ من ؟ بچه خواب دیدی ؟

چشم هاش و کمی فشار داد و گیج گفت : اره فکر کنم خواب دیدم . اخه پیشونیم گرم شد !

جهان

روی تخت نشستم تا اگر پوشکش کثیف شده ، عوضش کنم. جانان به بدنش کش و قوسی و داد و پاهاش و کشید.

_ تکون نخور دیگه ، پاهات و تکون نده

پوشکش و باز کردم. کاملا تمیز بود ! یعنی از دیروز تا الان دست شویی نداره ؟

_ جانان دست شویی نداری ؟

+ نه

_ دیشب که شام نوش جان کردی . باهاشم کلی اب خوردی ! تازه دیشب به سری بلند شدم بهت شیر خشک دادم . یعنی واقعا دست شویی نداری ؟

+ نه ندارم

چشمام و ریز کردم و مشکوک توی چشم هاش زل زدم!

+ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

_ چرا جیش نمیکنی؟

با یه حالت حق به جانبی سرش و بالا برد و دستش و روی کمرش گذاشت و گفت:

+ خب وقتی جیش میکنم تو بعد چند ساعت عوض میکنی و منم لای پام له میشه و میسوزه

ای دختر دیوونه ، دست شویش و نگه داشته ! نمیدونه چه ضرری داره ؟

پوشکش و بستم و دستور وار گفت :

_ جیش کن ، این همه پوشک گرفتم برای کی ؟ جیش کن یه ساعت دیگه عوض میکنم

دست هاش و به تخت کوبید و لجاجت تر از همیشه گفت : نه نمیخوام اذیت میشم

کلافه چشم هام و بستم و نفسم و با حرص بیرون دادم.

_ ببین جانان نمیخوام اول صبحی کاری که نمیخوام و انجام بدم ، بدو جیش کن بعدش بریم صبحانه بهت بدم .

+ نه

_ این آخرین حرفیه که داری ؟

+ اوهوم

قید همه چی و زدم و با صدای بلند به ترانه که بیرون از اتاق بود گفتم که صبحانش و بخوره چون من و جانان نمیایم. ترانه هم آه صدا داری کشید و با شنیدن صدایی کوبیده شدن در ، فهمیدم که به اتاقش رفته. به سمت در اتاق رفتم و قفلش کردم.

_ خب که به حرف من گوش نمیدی ؟

قیافه ی جدی به خودم گرفتم و اخم کردم.

_ تند و سریع هر کار اشتباهی که کردی و شمرده و بلند میگی !

خیلی بیخیال از جاش بلند شد و به چوب تخت تکیه داد و پاش و روی پاش گذاشت.

+ من که یادم نمیاد کار بدی انجام داده باشم

_ باشه . من میگم اما تنبیهاتت دو برابر میشن

یک : با ترانه لجاجت کردی

دو : جلو همه من و مسخره کردی و جوابم و دادی

سه : دیشب بهم فحش دادی ، مطمئنم یادته که گفتم بی شعور !

چهار : جیش خودت و نگه داشتی

اگه عفونت میکردی چی ؟ اگه عفونت ادراری میگرفتی چی ؟ تو لیتل منی حق نداری به خودت اسیب برسونی. فهمیدی ؟

وقتی که لحن جدی و محکم من و دید ، کمی حالت حق به جانب خودش و درست کرد و صاف نشست و سرش و پایین انداخت.

این مظلوم نماییش فقط به خاطر این بود که از تنبیهات سختی که در پیش داشت با خبر بود. از استرسی که داشت مطلع شدم.

چون مدام پوست لیش و با دندان هاش میکند و خون روی لیش و مک میزد. گاهی هم یکی از پاهاش و عصبی تگون میداد و

گاهی با انگشت های اشاره اش بازی میکرد.

تمام حرکات عصبیش و در نظر گرفتم. حتی متوجه ی قفسه ی سینه شدم.

تند تند بالا پایین میشد. دوست داشتم کمی تعادل کنم. این کار باعث تشدید ترسش میشد و من از این ترس لذت میبرم. این حالت جانان و دوست داشتم. وقتی میدید که هیچ راه فراری نداره، خودش و مثل به گنجشک زندان در قفس جلوه میداد. حتی حالت لب هاش تغییر میکرد. لب پابینش و جلو میاورد و کمی روی لب بالایش میداشت.

جهان

از توی کمد، و بیراتور، دست بند و پا بند صورتی و دراوردم. و بیراتور خیلی دخترانه طراحی شده بود. سفید بود اما روش قلب های صورتی داشت. دکمه ی کم و زیادش هم به شکل قلب بود. جانان با دیدن و بیراتور نفس هاش تند تر شد.

اما دست بند و پابند شکل و شمایل خاصی نداشتند. هر دو به رنگ صورتی کم رنگ بودند.

به سمتش رفتم و پاهاش و کشیدم تا روی تخت دراز بشه. پوشکش و باز کردم. روی پوشکش چند قطره ادرار ریخته بود. حتما به خاطر ترس بود. شاید ادرار زیاد بهش فشار آورده! به دست های کوچیک و ظریفش دستبند زدم و روی شکمش رها کردم. پاهاش و به دو طرف تخت بستم تا مانع از خواستم نشه.

دامن لباسش و تا سینه های گرد و کوچیکش بالا زدم.

پوشک و کمی جلو کشیدم تا رو تختی کثیف نشه. و بیراتور و به کسش چسبوندم و با روشن شدن و بیراتور، نفس توی سینش حبس شد.

خیلی سعی میکرد که خودش و بگیره. میدونم که با تجربه کردن این حسی که الان درونشه، دیگه خودش و نمیگیره. الان هم دلش میخواد ادرار کنه هم خالی بشه.

عاجزانه ازم تقاضا کرد و التماس وار گفت:

+ بابایی بسه آی خاموش کن

دورش و تند تر کردم و کمی و بیراتور و تکون دادم. از شدت شهوت کمی کمرش و بالا میاورد و به تخت میکوبید. دور و بیراتور و دوباره بالا بردم. همش سعی میکرد با دست هاش مانع بشه اما نمیرسیدند. با گریه گفت:

+ بسه دیگه... آی ... غلط کردم باشه آی قول میدم جیش کنم

لپاش سرخ شده بود و قطرات عرق روی پیشونیش میرقصیدند. حال چندان خوشی نداشت. مدام لب پابینش و گاز میگرفت. اینقدر دختر سرقتی بود که الان هم خودش و بگیره و مانع راحت شدنش بشه.

شدت لرزش و بیراتور و خیلی بالا بردم، یهو جیغ بلندی کشید و بالا تنه اش و بلند کرد و دستش و به سمت و بیراتور برد.

دستش و گرفتم و به عقب هلش دادم و درازش کردم.

و بیراتور و به کسش فشار دادم و با اون یکی دستم به شکمش فشار اوردم.

دیگه قطره های اشک از چشم هاش چکیده شد.

+ آای نه نه فشار نده آی نکن بسه

یهو صدای التماس هاش قطع شد و همزمان که جیشش ریخت، خودش و خالی کرد.

و بیراتور و خاموش کردم و کنار گذاشتم. نفس هاش صدا دار بودن. دست هاش و روی شکمش گذاشته بود. فکر کنم به اندازه کافی ادب شده باشه.

پاهاش لرزش خفیفی داشتن که گاهی زیاد میشد. علاوه بر پوشکی که زیرش بود، ملافه تخت و پاهاش و دست های منم خیس شده بودن. دست ها و پاهاش و باز کردم. بعد دو دقیقه صداسش دوباره بلند شد و با گریه هی می گفت:

+ چرا این کار و کردی؟ ببین هم من کثیف شدم هم تو! آااای دلم درد میکنه

_ آگه همیشه جیشت و نگه داری عفونت میگیری و دردش از این هم بدتره

+ خب میتونستی بهتر بهم بگی!

دستم و بالا اوردم و آبش و که روی دستم ریخته بود و جلوی چشم هاش اوردم.

_ معلومه که خیلی بهت بد گذشته نه؟

از خجالت سرش و پایین انداخت و کمی عقب رفت.

+ تقصیر من نبود! تو مجبورم کردی

برای اینکه تحقیرش کنم گفتم: نج نج ببین اب و جیشت کل تخت و من و کثیف کرده!

_ خب چی یاد گرفتی دخترک بی ادب من؟

+ یاد گرفتم جیشم و نگه ندارم

جلو رفتم و لپش و بوسیدم و گفتم: افرین حالا شد، بار دیگه سوند میذارم برات آگه به حرفم گوش ندی فهمیدی؟

با ترس گفت: سوند دیگه چیه؟

_ بعدا میگم

دستش و گرفتم و با خودم به حمام بردم. پوشک و انداختم و ملافه ی و توی رخت چرک ها گذاشتم. پیراهنم و دراوردم و دست هام و شستم. اما جانان خجالت زده و شرمنده، پاهاش و جمع کرده بود و یه جا اروم ایستاده بود.

_ خانم کوچولو بیا اینجا بشورمت

اروم قدم به جلو برداشت و اومد. لباسش و که بالا رفته بود، کامل دراوردم.

+ بابایی

_ بله؟

+ گشمنه

_ فقط بدنت و میشورم. البته هنوز تصمیم نگرفتم بهت صبحانه بدم یا نه!

+ من که تنبیه شدم بسه

یکی محکم روی باسنش زد که اخ بلندی گفت و صدایش توی حمام اکو شد.

_ خنگ، من تعیین میکنم فهمیدی؟

اروم سرش و به معنای اره تکون داد.

بدنش و کامل شستم و با حوله خشک کردم. ترانه حتما دوباره قرص خواب خورده و خوابیده! چون هیچ خبری ازش نیست.

جانان

میتونم بگم این بهترین تنبیه و بدترین تنبیه عمرم بود. از تحقیر هاش مدام لای پام خیس میشد! این اولین باری بود که از تحقیر شدن لذت میبرم! وقتی دست خییش و به من نشون داد، لای پام خیس تر شد و قطره ای سفید روی کشاله ی رونم ریخت.

روی پاهاش نشسته بود و وقتی برای شستن به لای پام رسید، متوجه ی خیسی لای پام و اون طره ی سفید شد.

با لحن تحقیر آمیزی گفت : هنوز خیسی که !

با این حرفش ، احساس کردم جریان خون توی صورتم زیاد شد. انگشت اشاره و به لای پام برد و اروم عقب جلو کرد. نتونستم خودم و کنترل کنم و آه بلندی کشیدم. دستم و به سمت شونش بردم و چنگی انداختم. گاهی آه های شهوت انگیزی میکشیدم که خودمم باورم نمیشد! اما قبل از اینکه به اوج برسم ، دوش و نزدیک آورد و اب سرد و به لای پام ریخت. به خاطر اینکه به اوج نرسیدم برای یه لحظه بغضم گرفتم.

با لیخند خبیثی به من نگاه کرد. اما من اینقدر حالم خراب بود که نمیدونستم چه کار کنم! دلم میخواست فقط خالی بشم. اما با اب یخی که روی ک.س.م ریخت ، حالم دگرگون شد.

برجستگی لای پاش نظرم و جلب کرد. هیچ وقت شلوارش و درنمیآورد. ک.ی.ر.ش کاملاً باد کرده بود. طوری شده بود که من با خودم میگفتم الان هاست که زیب شلوارش پرتاب بشه.

بالاخره دست از شستن من کشید و بدنم و با حوله خشک کرد. از حمام بیرون رفتیم.

جهان لباس پوشید اما برای من لباس نیاورد. برای همین خودم دست به کار شدم. به سمت کمد رفتم و لباس درآورد.

__ چه کار میکنی ؟

+ میخوام لباس بیوشم دیگه

با اخم گفت : مگه من بهت اجازه دادم ، امروز جز پوشک چیز دیگه ای تنت نمیکنم

با این حرفش آه از نهادم بلند شد. مثل اینکه امروز خیلی توی فاز ددی بودنه!

جلو اومدم و موهام و شونه کردم و با کش های ابی خرگوشی بست.

__ بدو بیا روی تخت بخواب

به حرفش گوش دادم و سریع روی تخت دراز کشیدم. به جای پورد بچه ، ک.س و لای پام و پر کرم بچه کرد تا لای پام نسوزه. خوبه حداقل به حرفم گوش داده.

یه پستونک توی دهنم چپوند و دستم و گرفتم تا بیرون ببرم. ناگهان فکری به ذهنم رسید!

پستونکم و درآوردم و با بدجنسی گفتم : بابایی میگم اگه ترانه من و اینجوری لخت ببینه غوغا میکنه مگه نه ؟

اول خواست چیزی بگه اما تسلیم شد. اها حالا شد، یه بار هم این جهان عقب نشینی کرد. از توی کمد یه پیراهن ابی به رنگ پستونکم درآورد و تنم کرد. پیراهن پایینش چین داشت و تا زیر پوشکم میرسید. روی پیراهن عکس خرگوش سفیدی بود که کنارش چند تا تخم رنگی بود. الان فقط یه دم کم داشتم تا یه خرگوش بشم. تمام دم های من طوری هستن که انتهایشون یه پلاگ متوسطه! پلاگ واقعا دردناکه. با به یاد آوردن دردش ، ناخودآگاه دستم و روی پوشکم گذاشتم.

انگار که صدای درونم و شنیده باشه گفت : اره دقیقاً فقط به یه دم نیاز داری !

با تعجب و با دهنی باز به قیافه ی شیطونش خیره شدم. اخه از کجا فهمید ؟

__ خب چرا اینجوری نگاه میکنی ؟ خیلی ضایع هی به موهاش و اون خرگوشه نگاه میکنه و هی دستت و به پشتت میبری !
خب معلومه توی چه فکری هستی !

جانان

توی آشپزخونه بودیم و من پشت میز نشسته بودم. جهان هم مشغول آماده کردن صبحانه بود. کم کم داشت از این زندگی خوشم میومد. ممکنه گاهی جهان من و اذیت کنه ، اما اگه همینجوری پیش میرفت خوب میشد. همش میترسم که جهان با ترانه ازدواج

بکنه و در نتیجه من و به یه ددی دیگه میدن. جهان تا الان به خودش اجازه نداده که به من دست درازی کنه اما مطمئنم آگه ددی من فرد دیگه ای بود ، اولین کاری که میکرد ، تجاوز به من بود.

جهان تخم مرغ سرخ شده و روی میز گذاشت و سبد نون و آورد و رو به روم نشست.

نمیدونستم الان باید پستونکم و در بیارم و بخورم یا اینکه توی همین حالت بمونم و ببینم چه کار میکنه! گزینه ی دوم و انتخاب کردم. جهان برای خودش لقمه میگرفت و میخورد و گاهی هم کمی چایی مینوشید. منم با شکم گرسنه به دهنش و حرکات خوردنش خیره بودم.

درسته که تخم مرغ دوست ندارم اما الان حاضر بودم سنگ هم بخورم.

کره ی بادم زمینی و برداشت و با کارد روی نون تست مالید و روی بشقابم گذاشت.

متأسفانه من از کره بادم زمینی متنفرم . بچه که بودم دکتر بهم توصیه کرده بود که کره بادم زمینی بخورم. من قبول نمیکردم اما بابا همیشه با وعده هاش من و گول میزد.

نمیدونم قیافم در چه حالت بود که جهان نتونست خنده ی خودش و کنترل کنه و زیر خنده زد.

__ چته ؟ قیافت و چرا اینجوری میکنی ؟ دوست نداری ؟

با حالت چندشی به نون تست نگاه کردم و سرم و به معنای نه بالا و پایین کردم.

__ اینم قسمتی از تنبیهته درضمن برای دختر ها خوبه

+ دوست ندارم ، تو رو خدا بهم فلفل بده بخورم اما کره بادم زمینی نه

__ میخوریش ، این کره اش دست سازه ، نترس شیرین و خوش مزه ست.

با حالت زاری گفتم: تو رو خدا ! بدم میاد نمیخوام .

قاشق چایی خوری و توی کره بادم زمینی زد و بیرون آورد و نزدیک به لبم برد.

به قاشق اشاره کرد. ابرو هام و بالا انداختم و مخالفت کردم.

نفسش و کلافه بیرون داد و شروع کرد به شمردن کرد.

__ یک

وای حتما دوباره میخواد تنبیهم کنه! خدایا دقیقا همون چیزی که من ازش متنفرم و باید بخورم؟

__ دو

سریع قبل از اینکه بگه سه ، چشم هام و بستم و به هم فشار دادم و دهنم و باز کردم و کل محتویات قاشق و خوردم. اول خواستم سریع قورت بدم اما کمی مزه کردم. چه قدر خوشمز و شیرینه ! با اون کره های بادم زمینی بد مزه ای که همیشه بابا به خوردم میداد فرق میکنه.

نون تست و برداشتم و با لذت گازی زدم.

__ چی شد ؟ تو که گفتی بدت میاد !

+ نه با اون چیزی که قبلا خوردم فرق میکنه

__ با دهن پر حرف نزن بچه

صبحانه ام و کامل خوردم. کم کم سر و کله ی ترانه پیدا شد. با چشم های پف کرده و دماغی قرمز اومد و کنار جهان نشست. انگار حال خوشی نداشت !

__ چی شده ترانه ؟ این چه وضعیه ؟

+ حال خوب نیست ! یه پروفن خوردم اما فایده نداشت.

جهان دستش و روی پیشونی ترانه گذاشت و با اخم گفت : چه قدر بدنت داغه ! سرما خوردی فکر کنم.

__ برو بخواب روی تخت تا پیام ببینم چه قدر تب داری که آگه نیاز به دکتر داشته بپرمت.

ترانه بی حال از جاش بلند شد و به اتاقش رفت.

+ پس من چی ؟

__ تو چی ؟

+ من تنها میشم !

__ خب باهام بیا ، اما آگه مریض شدی به امپول گنده میزنمت که جیغت در بیاد.

جانان

با شنیدن اسم امپول ، مو به تنم سیخ شد و با زحمت اب دهنم و قورت دادم. من مثل تمام دختر ها از آمپول میترسم . با این تفاوت که من هر وقت مریض می شدم ، هیچوقت امپول نمی زدم و اونقدر قرص میخوردم تا حال خوب بشه.

یاد یه خاطره ی خنده دار افتادم! اون موقع ها تازه مامان رفته بود و من ده سالم بود. چون بابا دنبال مامان بود و توی نگهداری از من غفلت کرده بود ، توی فصل زمستون ؛ توی حیاط میرفتم و اب بازی میکردم. گاهی دور از چشم بابا برف ها رو میخوردم . شیطون بودم دیگه!

بعد از بازی خیلی سریع به خونه میرفتم و خودم و جلوی شومینه گرم میکردم. راستش چند باری هم مریض شدم اما اونطور نبود که جلوه کنه ! اما یک بار که داشتم ادم برفی درست میکردم ، بابا در حیاط و باز کرد و با چشم های از حدقه بیرون زده ، به من خیره شد. منم الفرار . متاسفانه گام هام کوچیک بود و بابا بهم رسید و گوشم و گرفت. ته کتک های بابا این بود که گوشم و میگرفت و کمی میپیچوند. من و داخل کرد و هی میگفت من میدونم تو مریض میشی ! متاسفانه شب همون روز تب شدیدی گرفتم و بابا دکتر خانوادگی مون و خیر دار کرد. دکتر بعد معاینه چند تا دارو و دو تا امپول داد. دکتر به بابا تاکید کرد که این بار باید امپول بزنی. منم گوش هام و تیز کرده بودم. تا کلمه ی باشه و از زبون بابا شنیدم ؛ سریع از جام بلند شدم و با دو خودم و به حمام رسوندم و درش و قفل کردم. بابا هی در و میزد و میگفت بیا دخترم اصلا برات نمیزنم. منم سرتق تر از این حرف ها میگفتم دروغ میگی!

متاسفانه بعد یه ساعت خستم شد و تا در حموم و باز کردم ، بابا من و از کمر گرفت و بلند کرد. نامرد امپول و از قبل آماده کرده بود! من و دمر روی پاهاش خوابوند و به جیغ جیغ کردن هام توجهی نکرد. پاهام و با پاهاش قفل کرد و من اون شب برای اولین بار هم دو تا امپول نوش جان کردم و هم به بابا فحش دادم . اما بابا هیچی نگفت!

با به یاد آوردن این خاطره ؛ لبخند تلخی زدم و رشحه اشک سمجی از چشمم فرود اومد.

به خودم اومدم و دیدم که ، تنها ، توی فکر هستم و خبری از جهان نبود!

دلم برای بابا خیلی تنگ شده. دلم برای اون نصیحت کردناش تنگ شده. دلم برای غر زندناش تنگ شده ! شایدم دلم برای مامان تنگ شده ! ای داد بی داد .

از جام بلند شدم و به اتاق جهان رفتم. جهان روی تخت نشسته بود و با تلفنش صحبت میکرد. ترانه هم حال خوبی نداشت.

__ اره داداش تب داره ، کمی هم بدنش میلرزه

#.....

__ باشه ساسان دستت درد نکنه . خداحافظ

تماس و قطع کرد و توجهش به من جلب شد.

__ چیه ؟ تو فکر بودی من اومدم اینجا ؟ داشتی به چی فکر میکردی ؟

+ هیچی

از جا بلند شد و رو به ترانه گفت : خب ترانه خانوم حداقل یه دونه امپول و افتادی ؟
توقع داشتم مخالفت بکنه و بهونه بیار اما در کمال تعجب گفت : نمیترم فقط بزن من راحت شم حال خوب نیست.

من همونجا نشستم و به ترانه گفتم : از امپول نمیترسی ؟

پوزخندی زد و گفت : ترس واسه بچه سوسول هاست ، من با ترس زندگی کردم!

راست میگفت ! درسته که مامانم از ده سالگی رفت اما بابا من و توی پر قو بزرگ کرد. نداشت هیچ کمبودی داشته باشم. اما معلومه که ترانه زندگی سختی داشته ! شاید از دواج با جهان حقش باشه ! اما پس من چی ؟

جانان

دوست داشتم ببینم ترانه ام مثل من میترسه یا نه فقط الکی میگه که هراسی نداره !

همونجا نشستم و خیره ی صورتش شدم. جهان امپول و آماده کرد و شلوار ترانه و پایین کشید. پنبه و به باسنش زد. ادامش و نتونستم نگاه کنم و دوباره به چهره ی ترانه خیره شدم. اما حالت صورتش اصلا تغییر نکرد! پس من خیلی ترسو ام.

جهان خون روی باسن ترانه و پاک کرد و شلوارش و بالا کشید.

با لحنم که قاطی از تعجب و ترس بود گفتم:

+ نترسیدی ؟

÷ مگه من بچم که بترسم ؟

یعنی چی ؟ یعنی فقط بچه ها حق ترسیدن دارن ؟ یعنی فقط بچه ها میتونن بترسن ؟

من نونزده سالمه اما از امپول میتروسم ! شاید واقعا من لوس و ضعیف هستم. بابا همیشه بهم میگفت دخترم هیچوقت خودت و ضعیف و سست جلوه نده! چون گرگ ها زیاد هستن!

گرگ هایی که لباس آدمیزاد میپوشن و همه و فریب میدن. از همه سوء استفاده میکنن.

معترض و حق به جانب گفتم : یعنی هر کی بچه ست از امپول میترسه ؟ من خیلی از ادم های بزرگ و دیدم که از امپول میترسن!

ترانه با حالت تمسخر آمیزی گفت : نکنه تو میترسی ؟

اخم کردم و منکر این حرفش شدم تا از ضعفم با خبر نشه.

+ نه من اصلا نمیتروسم

_ جانان از اتاق برو بیرون تو ام مریض میشی ها

به اتاق خودم رفتم و روی تخت ولو شدم. چه زندگی کسل کننده ای ! کاش حداقل یه تفریحی داشتم. اینجا یه کتاب رمان هم پیدا نمیشه که خودم و سرگرم کنم.

از جام بلند شدم و اتاق و بررسی کردم. به طبقه ی خیلی بلند داشتم که بالا ترین طبقه که البته دست من بهش نمیرسید ، انواع عروسک خرس و خرگوش و موش و اینجور چیز ها بود. من از بچگی عاشق عروسک های پشمالو بودم. برای همین بابا همیشه وقتی از سر کار میومد ، یه عروسک هم دستش بود. آخرین عروسکی که دریافت کردم از خودش بود. برای تولد نونزده سالگیم یه خرس سفید که سه برابر من بود و بهم داد. اون شب اینقدر ذوق داشتم که شب توی بغل خرس خوابیدم.

از تخت بالا رفته و دستم و دراز کردم. تمام عروسک ها و پایین آوردم. همه شون به رنگ های ابی و صورتی و بنفش و قرمز کم رنگ بودن. اما یکی از خرس ها به رنگ سفید بود که چشم و گرفت. تقریباً شبیه خرسی بود که بابا شب تولدم بهم داد. یه پاپیون بنفش هم به گردنش وصل بود. اون و روی پاها ی خودم گذاشتم.

طبقه ی پایین تر که اگر پاهام و بلند میکردم ، دستم بهش میرسید ؛ طبقه پستونک ها و شیشه شیر ها بود. دستم و دراز کردم و تمام محتویات طبقه و ریختم. پستونک های زیبایی بودن. همه اش و امتحان کردم اما از یه ابی که برق میزد و روش نوشته بود { bad girl } خوشم اومد و اون و توی دهنم گذاشتم. طبقه ی بعدی پوشک و کرم و روغن و اینجور چیز ها بود. کاری با این طبقه نداشتم. طبقه ی پایین در داشت و پر از وسایل اس ام بود. در شیشه ای و باز کردم. تقریباً اسم تمام این وسایل و بلد بودم. انواع پدل ، شلاق رشته ، دستبند ، دهن بند ، پا بند ، چشم بند و پلاگ بود. زیاد از این قسمت دردناک خوشم نیومد. طبقه ی پایین تر لباس های من بود. آخرین طبقه و هم باز کردم. پر از گوش و دم های حیوانات بود. از دم ها ترس داشتم اما یکی از گوش های خرگوش و برداشتم و به سرم زدم.

از جام بلند شدم و به خودم نگاهی انداختم. چه قدر با نمک شده بودم. تا حالا دقت نکرده بودم که وقتی پستونک و مک میزنم قیافم خیلی مظلوم میشه.

__ جانان

پا چروندم و برگشتم. جهان با چشم های کاملاً باز و درشت شده به اتاق نگاه میکرد.

سریع پستونک و از دهنم دراوردم و گفتم : ببخشید ببخشید همین الان جمعشون میکنم حوصلم سر رفته بود.

جهان

این و فهمیدم که جانان به شدت از آمپول میترسه ! اصلاً ضایع بود که به خاطر همین داره با ترانه کل کل میکنه. ترانه چشم هاش و دوباره بست و به خواب فرو رفت. پتو و روش صاف کردم و چراغ هارو بستم. اول خواستم به اتاق کارم برم اما با خودم گفتم بد نیست به جانان یه سری بزنم. راهم و کج کردم و به سمت اتاق جانان حرکت کردم. اولین باره که میبینم در اتاقش بسته ست ! اخه جانان از تنهایی میترسه ! نکنه اتفاقی براش پیش اومده؟

گام هام و با اضطراب برداشتم و سریع در و باز کردم. چیزی که میدیدم و باور نمیکردم. چند بار پلک زدم و با بهت به وضعیت اتاق خیره شدم. اینجا چه خبره ؟ مگه زلزله اومده؟

تمام وسایل روی زمین ریخته شده بود. فکر کنم عصبانیت و از چشم هام خوند چون خیلی سریع عذر خواهی کرد و برای جمع کردن اتاق شتابان دست به کار شد.

به چهار چوب در تکیه دادم و اخم و بیشتر کردم. خیلی خوبه که خود جانان بهونه ای برای تنبیه میسازه.

__ بایست سر جات

شیشه شیر و روی زمین انداخت و کمرش و صاف کرد. دست هاش و پشت سرش قفل کرد و سرش و پایین انداخت و سریع گفت : ببخشید

__ آگه من الان تو رو ببخشم ، یاد میگیری که هر کاری بکنی و بعد بگی ببخشید و همه چی تمام ! پس نمی بخشمت مگر اینکه تنبیه بشی.

ترس توی چشم هاش موج میزد. مدام پای راستش و تگون میداد و استرس داشت.

وارد اتاق شدم و از لا به لای خرت و پرت های روی زمین ، به جانان رسیدم.

پستونک توی دستش و گرفتم و به لباس نزدیک کردم.

__ لازمت میشه

پستونک و به دهن گرفت . دستش و گرفتم و با خودم به تخت بردم. روی تخت نشستم.

__ لباس هات و کامل در بیار ، پوشکت همینطور

حین اینکه لباس هاش و در میاورد ، هر چه که در توانش بود و جمع میکرد و پستونکش تند تند مک میزد. دستش و روی پوشکش گذاشت و با ناراحتی به من چشم دوخت.

__ چی شده ؟

خواست پستونک و از دهنش در بیاره و حرف بزنه که من سریع گفتم : کدوم بچه ی دو ساله ای میتونه حرف بزنه ؟

دستش و پایین انداخت و پوشکش و فشار داد و غر زد.

__ پوشکت و کثیف کردی ؟

سرش و بالا و پایین کرد. چسب پوشکش و باز کردم و پوشک و توی سطل زباله انداختم.

__ پاهات و باز کن

پاهاش و باز کرد و دست هاش و بالا برد. دستمال مرطوب و به بدنش کشیدم. از عمد کمی لفتش دادم و دستمال مرطوب و تند تر بین پاهاش کشیدم. هی چشم هاش روی هم میوفتاد. تا اینجا کافیش بود. دستم و عقب کشیدم و جانان با ناراحتی به من نگاه کرد.

__ چیه ؟ داشتی حال میکردی ؟

با این حرفم لب هاش گل انداختن.

دستور وار گفتم : بدو بیا روی پاهام بخواب

جلو اومد و دمر روی پاهام خوابید. دستم و توی موهای خوش رنگش فرو بردم و سرش و به عقب کشیدم. با اون یکی دستم ، باسن کوچیکش و نوازش کردم. هر بار که دستم و بالا میبردم ؛ میترسید و باسنش و منقبض میکرد.

چشمم به لیوان اب روی میز خورد و فکری به ذهنم رسید.

__ خانم کوچولو میخوای امروز به بازیمون هیجان بدیم؟

سرش و برگردوند و با ترس به لبخند خبیث من خیره شد. توی چشم هاش میتونستم ترس و استرس و لذت و ببینم.

دستم و دراز کردم و لیوان اب و برداشتم. انگار هنوز متوجه نشده که میخوام چه کار کنم. نکته فکر میکنه میخوام این لیوان و تو سوراخ کوچیک و خوشگلش فرو کنم؟ چه توله ی خنگی !

جهان

اب و روی باسن هاش ریختم تا خیس بشن. دستم و بالا بردم و یه ضربه ی نه چندان اروم به باسنش زدم که جیغش دراومد و پستونک از دهنش افتاد. سعی داشت از جاش بلند بشه و دست های من و کنار بزنه.

+ بابایی غلط کردم دیگه تکرار نمیشه

دستش هاش و از پشت گرفتم و روی پاهام فشارش دادم تا دوباره دمر بشه.

__ فعلا میبخشمت اما یه بار دیگه پستونک از دهنش افتاد ، توی دهنش سس فلفل میریزم.

پستونکش و برداشتم و توی دهنش گذاشتم. دوباره دستم و بالا اوردم و نسبت به قبلی ، ضربه ی ارومی زدم و جانان به آخ خفیفی گفت.

ضربه ی بعدی و با شتاب زدم و باسنش به شدت لرزید و خودش و منقبض کرد.

پی در پی روی باسنش ضربه های اروم زدم و گفتم: شل کن

دوباره باسنش و اسپنک کردم. وقتی که تعداد ضرباتم به چهل تا رسید ؛ دست از زدن برداشتم . نفس عمیقی کشید. مدام گریه میکرد و دست هاش و روی باسنش میکشید و توی دهن غر میزد. دست هاش و کنار زدم و به شاهکارم چشم دوختم. دو تا باسن هاش سرخ شده بودن و بعضی از جاها رو به کیودی میزد. نوازش وار دستی به باسنش کشیدم.

خم شدم و به هر کدام از باسن هاش ، دو تا بوسه زدم که هر بار خودش و از ترس ، سفت گرفت. با خنده گفتم : مگه بوسه درد داره بچه ؟

بلندش کردم و روی تخت گذاشتمش. چند تا از دم ها و روی زمین پرت کرده بود.

__ کدوم حیوون و دوست داری امتحان کنی؟

با چشم های اشکی اول فکر کرد و بعد خواست پستونکش و در بیاره که بهش اخطار دادم.

__ پستونک !

سریع دستش و عقب کشید و با اخم مشغول فکر کردن شد. گمان میکنم توی این فکر بود که چه طور حیوون مورد نظرش و بهم بگه. یهو سر جاش نشست و با دست هاش به گوش های نداشته اش دست میکشید.

__ خنگولکم بیشتر حیوون ها همین کار و میکنن !

انگشت هاش و جمع کرد و دستش و بالا آورد . با پستونک ادای لیسیدن دستش و درآورد.

منظورش گریه بود. دلم میخواست سگ یا گرگ و انتخاب کنه.

دم و گوش های گریه و برداشتم و به سمتش رفتم. تل و روی سرش گذاشتم. تمام این مدت با ترس به دم نگاه میکرد. روی شکم خوابوندمش و پاهاش و کامل باز کردم. کرم نرم کننده و به سوراخ کونش مالیدم. کمی از کرم و به پلاگ زدم. پلاگ و به سوراخ مالیدم و گاهی پایین تر میرفتم و برمینگشتم و از خیسی بین پاهاش استفاده میکردم.

یکی از باسن هاش و گرفتم و بازش کردم. از ترس نفس های تند میکشید و سوراخش هی بزرگ و کوچیک میشد. پلاگ و به سوراخ فشار دادم که همون اول کار جیغ کشید و به جلو فرار کرد. سریع ساق یکی از پاهاش و گرفتم و کشیدمش تا دوباره دراز بشه.

مدام توی دهن غر میزد و خودش و سفت میگرفت. یکی از انگشت هام و به صورت دورانی داخل و اروم انگشتم و عقب جلو کردم. زمانی که دیدم عادت کرده ، به انگشت دیگه و واردش کردم. سه تا از انگشت هام داخلش رفته بود و هیچی نمیگفت. انگشت هام و درآوردم و دوباره پلاگ و به سوراخش مالیدم.

__ اگه اینبار فرار بکنی به دیلو اندازه مچ دستم میکنم تو سوراخت فهمیدی ؟

با عجز و درد گفت : اوهوم

پلاگ و اروم اروم فشار دادم و تو فرستادمش.

__ بالا چهار دست و پا شو

با سختی از جاش بلند شد و چهار دست پا ، مثل حیوون ها ایستاد.

جلو رفتم و پستونک و از توی دهنش درآوردم.

__ دیگه به این نیازی نداری

پاهاش و از هم فاصله دادم و دمش و روی کمرش گذاشتم. انگشتم و لای کس خیسش بردم و گفتم : چه حیوون حشری ! چه قدر خیس شدی !

آیدی کانال تلگرام
ما :

چوچولش و با انگشتم پیدا کردم و فشارش دادم . جانان خیلی سریع وا داد و پاهاش سست شد. حرکات دستم و تند تر کردم . کل دستم از آب جانان خیس شده بود.

نزدیک به ارگاسمش بود که دستم و عقب بردم و به ضربه ی محکم به کشش زدم . یهو از حالش جدا شد و درست ایستاد.

_ اینم تنبیهت به خاطر اینکه بدون اجازه ی من خیس کردی . برگرد

چهار دست و پا برگشت و با خجالت به ملافه ی تخت خیره شد.

_ به من نگاه کن

با خودش کلی کلنجار رفت و در اخر به من نگاه کرد.

_ تو مال منی . بدون اجازه ی من حق نداری ارضا بشی ، حتی حق نداری بدون اجازه ی من بمیری ! افتاد ؟

+ بله

یه سیلی اروم توی صورتش زدم و با عصبانیت گفتم : اخه کدوم گریه ای حرف میزنه ؟

+ میوووو

با رضایت گفتم : افرین حالا شد

جهان

دوست داشتم این بازی تا اخر عمرم ادامه پیدا کنه . با این دم و گوش واقعا بامزه شده بود.

خیلی سعی میکرد دردی که توی باسنش هست و بروز نده. چون پلاگ کوچیک نبود.

به این توله گفتم: میای بازی کنیم ؟

دمش و تکون داد و با خوش حالی گفت : میو میو

معلومه اونقدر ها هم خنگ نیست. فکر نمیکنم کاموا داشته باشیم. توی کمد ها سرکی کشیدیم و در اخر تونستم پیدا کنم. فقط نمیدونم برای چی کاموا خریدم ؟

دستم و دور کمرش گذاشتم و پایین اوردمش. خودمم رو به روش نشستم و ادامه ی کاموا و بالای سرش قرار دادم. یکی از دست هاش و بالا برد و خواست بگیرتش . قبل از اینکه دستش به ادامه ی کاموا برسه ، بالا بردمش. کاموا و روی زمین گذاشتم و مثل توپ به سمتش پرتاب کردم. سرش و خم کرد و توپ و توی دهنش گرفت و به من داد. توپ و از دستش گرفتم و گفتم : توله ی خنگ من ! این کار هاپو هاست. تو که هاپو نیستی!

با مظلومیت خاص خودش به من خیره شد.

با خنده گفتم: حالا نمیخواد خودت و لوس کنی. بگو ببینم گشنت هست ؟

سرش و بالا پایین کرد. با بدجنسی گفتم: توله گربع ها شیر میخورن. تو ام که از شیر بدت میاد! حالا چه کار کنم؟

خودش و کامل خم و چشم هاش و درشت کرد و به چشم هام زل زد.

_ اینجوری نگام نکن. خیلی خب حالا ما میگی گریه ی ما باکلاسه . شکلات میخوره خوبه ؟

با ذوق گفت : میو میو میو

این و فهمیده بودم که جانان عاشق هر چی که شکلات و کاکائو داشته باشه.

به آشپزخانه رفتم و با سس شکلات برگشتم. روی صندلی نشستم و با انگشتم بهش اشاره کردم که به بین پاهام بیاد. اطاعت کرد و اروم به سمت اومد و خودش و بین پاهام جا کرد. دستم و به گوش های مصنوعیش رسوندم و باهاشون بازی کردم.

__ خب میخوام بهت حق انتخاب بدم. دوست داری شکلات و روی کدوم قسمت از بدنم بخوری ؟

با این حرفم اول کمی فکر کرد و بعد به دستم اشاره کرد. پس فتیش دست داشت.

کمی از سس شکلات و روی دستم ریختم و جلو گذاشتم. مردد بود که کاری که میخواد و انجام بده یا نه. در اخر زبونش و در آورد و یه لیس تند به دستم زد. با خجالت به من نگاه کرد و زبونش و در آورد و روی دستم و لیسید.

اینبار سس شکلات و روی انگشت هام ریختم. با تعلل یک بار به من و بار دیگه به انگشت هام نگاه کرد. سوالی گفتم:

__ منتظر چی هستی توله ی خنگ من ؟ بخور دیگه

دهنش و باز کرد و انگشت کوچیکم و توی دهنش فرو برد و مک زد. این کار من و بیشتر از قبل تحریک میکرد. دونه به دونه ی انگشت هام و لیسید و من هر بار تحریک تر میشدم.

تصور لب های داغ جانان روی کیرم واقعا لذت بخش بود.

چونه اش و گرفتم و صورتش و بالا اوردم و حرفی که میخواستم توی ذهنم بزنم و بلند گفتم تا بشنوه.

__ حیف که دلم نمیخواد باهات رابطه داشته باشم . وگرنه تو الان زیر من بودی و از شدت درد و شهوت ، جیغ هات کل خونه و پر کرده بود و تخت جیر جیر میکرد.

با این حرفم ، اب دهنش و با صدا و به سختی قورت داد و چشم هاش ناخودآگاه به کیر باد شده ام خورد. مثل اینکه حالش از من بهتر نبود. این و میتونستم از نگاه تب دارش تشخیص بدم. یه لحظه با خودم گفتم که حالا که اونم حالش بده ، با هم یه رابطه داشته باشیم تا خلاص شیم. اما این افکار شهوتی و از خودم دور کردم. من دلم نمیخواست اون ضربه بخوره. درسته ادم خوبی نیستم اما این چیزا تو مراحم نیست ! تا حالا با هیچ یک از برده هام رابطه نداشتم.

جهان

برای اینکه بتونم روی خودم کنترل داشته باشم ، این بازی و خاتمه دادم.

جانان با مظلومیت خاص خودش گفت : میشه دم و در بیارم ؟

__ چهار دست و پا برگرد و خودت و شل کن

اطاعت کرد و برعکس شد. با انگشت اول دور سوراخش و مالش دادم. یکی از روناش و گرفتم و پلاگ و اروم از توش دراوردم. سوراخش گشاد و سرخ شده بود. به سوراخش کمی کرم زدم.

__ بدو بخواب تا پوشکت کنم

اول کلی مردد بود اما بعد چشم هاش و دزدید و در خواستش و گفت.

+ بابایی میشه اینبار پوشک نباشم ؟

با اخم گفتم :

__ نخیرم ، پوشکت نکنم که گند بزنی به خونه ؟

با خجالت سرش و پایین آورد و اروم گفتم : خب من که واقعا بچه نیستن میتونم برم دست شویی

__ ساکت حرف نباشه. خیلی سریع تا من وسایلت و آماده میکنم میری روی تخت دراز میشی.

به سمت طبقه ها رفتم و یه پوشک برداشتم . اما توی طبقه خبری از پودر بچه نبود.

روی زمین دنبال پودر گشتم. حرصی به جانان گفتم : همه چیو و به هم ریختی ! پودر و پیدا نمیکنم .

بالاخره زیر دو تا عروسک ، پودر و پیدا کردم که کمی ازش روی فرش ریخته بود.

__ ببین چه گندی به اتاق زدی ؟

هیچی نگفت و خودش و به کوچه علی چپ زد. رفتم و پوشک و زیرش گذاشتم.

کمی از پودر و روی آلتش ریختم و با حرص پخشش کردم.

+ آی دردم گرفت اخه چرا اینجوری پخشش میکنی ؟

یکی روی کسش زدم و گفتم : خیلی پررو شدی ! بهو دیدی جا پودر بچه ، پودر فلفل بریزم!

با این حرفم ، با ترس به من نگاه کرد و به لب هاش قفل سکوت زد. بعد از پوشک کردنش ، یه سرهمی بنفش تنش کردم و از همون پستونکی که ازش خوشش اومده بود و توی دهنش گذاشتم. مجبور بودم اینجا و خودم تمیز کنم چون اگه اینجوری جانان و تنها میذاشتم ، باز دست گل به اب میداد. جانان از جاش بلند شد و یکی از خرس ها و برداشت و توی بغلش گرفت.

__ دوستش داری ؟

+ او هوم

لباس جانان سفید و بنفش بود و پاپیون خرس هم همینطور بود. به سمت کمدهایی رفتم که از دست جانان جون سالم به در برده بودن . بعد از کمی گشتن ، چیزی که میخواستم و پیدا کردم. به سمت جانان رفتم و پارچه ی بنفش و به گردنش بستم.

با عروسکش ست کرده بود. کاشکی ترانه هم مثل جانان بود. با شنیدن صدای شکم ، با هم به اشیخزونه رفتیم و من مشغول درست کردن نهار شدم. جانان هم با خیال راحت روی آپن نشست و عروسکش و رو به روش گذاشت و باهاش بازی کرد.

__ میگم تو نمیخوای یکم کار بکنی ؟

با تعجب و سوالی به من نگاه کرد. فکر کنم متوجه ی منظورم نشد.

__ نمیخوای نهار درست کنی ؟

پستونک و از توی دهنش درآورد و حق به جانب دستش و روی کمرش گذاشت و گفت :

+ مگه نمیبینی دالم با عروسکم حرف میزنم ؟

با این شیرین زبونیش نتونستم جلوی لبخندم و بگیرم.

+ بعدشم من بلد نیستم که !

__ یعنی تا حالا غذا درست نکردی ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت : نه ، من تو خونمون دست به سیاه و سفید نمی‌زدم .

__ پس از اون دختر های لوس بودی !

با ادا و اطفار گفت : بله بله پرنسس قصر بودم اما الان چی ؟

هر چی دم دستم بود و کنار گذاشتم و به سمتش رفتم و دست هام و به آپن تکیه دادم و توی چشم هاش زل زدم.

__ مگه الان نیستی ؟

+ نخیر . کی جرعت داره پرنسس و بزنه ؟ کی جرعت داره سر پرنسس داد بزنه ؟ کی اصلا میتونه پرنسس و تنبیه کنه ؟

__ اره اره کسی حق نداره ! اما پرنسس های کوچولو خیلی شیطونن و باید اول تربیت بشن تا بتونن یه شاهدخت خوب بار بیان اره ؟

جهان

با این حرفم کم آورده بود و دنبال جواب کلفتی برای من میگشت. با قیافه ی حق به جانبی گفت :

+ اره همینطوره ! اما هرکسی حق تربیت پرنسس و نداره

جلو تر رفتم و به لب هاش خیره شدم و گفتم :

__ من هر کسی ام ؟

اونم به لب های من خیره شده بود. حتما دوست داشت این اتفاق بیوفته. آگه مایل نبود ، خودش عقب میکشید. صورتم و نزدیک تر کردم؛ طوری که فقط یک سانتی متر بین لب هامون فاصله بود. جانان کم کم چشم هاش و بست. تا خواستم چشم هام و ببندم و از لب های شیرینش کام بگیرم ، سر و کله ی ترانه پیدا شد. خیلی سریع از جانان فاصله گرفتم.

ای بابا ! فقط یکم دیگه مونده بود. جانان متوجه ی حضور ترانه شد و از بهت بیرون اومد.

ترانه وارد اشپزخونه شد و کسل روی صندلی نشست و با صدای گرفته اش سلام کرد.

مشغول درست کردن لازانیا شدم. ترانه سکوت و شکست و گفت :

÷ جهان ، عصری بریم خرید ؟

سوالی گفتم : خرید چی ؟

÷ عروسی دیگه !

__ باشه آگه حالت بهتر شد سه تایی میریم

÷ نه فقط من و تو . چرا جانان و قاطی زندگیمون میکنی ؟

__ چون نمیخوام توی خونه تنها.....

وقتی سرم و برگردونم با قیافه ی ناراحت جانان مواجه شدم. مثل اینکه اونم با این وصلت موافق نبود. قبل از اینکه بخوام چیزی بگم ، از این پایین اومد و ناراحت گفت:

+ من میرم فیلم ببینم . حوصلم سر رفت

÷ این چش شد بهو ؟ یعنی ناراحت شد که من گفتم چرا بیاد ؟

__ نمیدونم

چرا خوب میدونستم. اما نمیخوام از حسی که جانان به من داره با خبر بشه. من خوب میدونم که جانان من و دوست داره . خوب میدونم که منم از جانان خوشم میاد. میدونم که دل بسته هم شدیم. امشب باید به مامان بگم. باید بگم که من ترانه و دوست ندارم . اصلا چرا باید با ترانه ازدواج کنم ؟

لازانیا درست شد و همه دور هم نشستیم. جانان قیافه اش خیلی ناراحت بود و این ترانه و مشکوک تر از قبل میکرد. برای ترانه و جانان غذا کشیدم و همه شروع کردیم. ترانه با ولع غذاش و میخورد چون تا این ساعت معدهش خالی بود. اما جانان با چنگال و غذا بازیش گرفته بود. دوست نداشتم اینجوری ناراحت ببینمش. چند باری صداش کردم اما توجهی نکرد. اینقدر توی فکر بود که حتی صدای من و نشنید. صدام و کمی بالاتر بردم و اشمش و گفتم.

با گیجی ، چنگال و رها کرد و رو به من گفت :

+ بله ؟ چی شده ؟

__ چیزی نشده ! فقط چرا غذات و نمیخوری ؟ لازانیا دوست نداری ؟

+ چرا چرا اتفاقا لازانیا غذای مورد علاقه ی منه!

__ پس مشکل چیه ؟

+ چیزی نیست

ترانه یهو وسط بحثمون پرید و با عصبانیت گفت :

÷ جهان ولش کن . چرا اینقدر حواست به این دختر ست ؟ چه کارش داری ؟ نمیخوره که نمیخوره به درک ! کاشکی به منم یکم توجه میکردی.

با اخم گفتم: این چه حرفیه ترانه ؟ من حواسم به دوتاتون هست . امروز کی یک ساعت بالای سرت مونده بود؟

+ خواهش میکنم به خاطر من دعوا نکنید. ترانه جان من معذرت میخوام. الانم میرم توی اتاقم .

با بهت به جانان خیره شدم. حرف هاش برام قابل درک نبود. جانانی که با ترانه لجبازی میکرد ، الان خیلی راحت تسلیم شد و ازش عذر خواهی کرد. به جای خالی جانان نگاه کردم. چه قدر سریع جمع و ترک کرد! همش تقصیر ترانه ست.

جانان

با ناراحتی جمع و ترک کردم و به اتاقم رفتم. از ما بین وسایل به هم ریخته گذر، کردم و روی تخت نشستم. چند تا حس به من هجوم آورده بودن . من جهان و دوست داشتم اما کار هایی که با من کرد چی ؟ من دزدیده شدم و در اخر جهان یه حس و به من تحمیل کرد. البته زیاد هم تحمیلی نبود چون خودم لذت میبرم. البته خیلی سریع و بدون مقدمه با بی دی اس ام آشنا شدم. الان من وابسته ی جهان شدم. دوستش دارم اما پس خانوادم چی میشه؟ پدرم چی ؟ من باید به ایران برگردم. اما دلم نمیخواد جهان نه با ترانه بلکه با هیچ کس دیگه ای ازدواج بکنه.

از طرفی هم آگه ازدواج بکنه ، اجازه نمیده من برگردم. باید باهاش حرف بزوم و قانعش بکنم.

تصمیم گرفتم اتاق و تمیز کنم تا ذهنم کمی از این مسائل دور بشه. اما تا کی ؟ تا کی میخوام از این حس فرار کنم؟

جهان

بعد از خوردن نهار ، میز و جمع کردم و بی حوصله ظرف ها رو توی ماشین ظرف شویی انداختم . ترانه هم بعد از خوردن قرصش ، رو به روی تلویزیون نشست و مشغول زیر و رو کردن کانال ها شد. بهتر بود به جانان سری بزدم. از پله ها بالا رفتم . طبق معمول در اتاقش چهار طاق باز بود. مشغول تمیز کردن اتاق بود. البته معلوم بود توی باغ نیست.

به چهار چوب در تکیه دادم و با انگشتم به در ضربه زدم. از فکر و خیال دراومد و توجهش به من جلب شد.

__ میتونم پیام تو خانوم پرنسس ؟

سرش و به معنای اره ، به بالا و پایین تکون داد. وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم.

به کنارم دستی کشیدم. هر چی دم دستش بود ول کرد و اومد و کنارم نشست.

__ امشب میخوام با مامان صحبت کنم

+ درباره ی چی ؟

__ ترانه. نمیخوام باهاش ازدواج کنم

+ خب چرا به من میگی ؟ این چیزا به من مربوط نمیشه

__ همیشه ؟

سکوت کرد. چیزی برای گفتن نداشت. کاش دو تاملون از حسی که به هم داشتیم میگفتیم. من میترسم که پیش قدم بشم. میترسم اون دوستم نداشته باشه.

+ من میخوام درباره ی موضوعی باهات حرف بزنم

سوالی گفتم : چی شده ؟

نفس کلافه ای کشید و گفت : چیز خاصی که نه. در مورد برگشتنمه .

بی حوصله گفتم :

__ باز شروع کردی ؟

+ جهان ! خواهش میکنم منطقی باش. من برمیگردم و یه چیزی سرهم میکنم و بابام بالاخره باور میکنه. من نه از تو و نه از هیچکس دیگه صحبت نمیکنم.

با اعصاب خورد گفتم : تو واقعا فکر میکنی اگه برگردی بابات تحویلت میگیره ؟

+ اره چون بابام دوستم داره

خنده ی عصبی کردم و گفتم : دختر کوچولوی من ! تو چه قدر ساده ای ! اخه کی دختری و که چندین هفته خبری ازش نیست و تحویل میگیره ؟ پس حرف مردم چی میشه؟ من نمیذارم تو برگردی.

عصبانی از جاش بلند شد و انگشت اشاره اش و به سمتم دراز کرد و گفت :

+ جهان من باهات راه اومدم. اما دیگه تمام شد. اینقدر باهات ناسازگاری میکنم که خودت بگی جانان فقط برو.

دیگه داشت تند میرفت. این نیم وجبی واسه من انگشتش و دراز میکنه و هرچی دلش میخواد میگه! عصبی تر از همیشه منم از جام بلند شدم و صدام و تا میتونستم بالا بردم و گفتم :

__ منم می فرستمت زیر این پیرمرد هایی که فقط دوست دارن دختر های جوون و جر بدن. میفرسمت اونجا تا زیرشون جون بدی. ببینم اون موقع واسم دم تکون میدی یا نه.

از عصبانیت نمیدونستم دارم چی میگم! حتی نفهیدم حرفم چه معنی داشت!

چشم های جانان کم کم اشکی شد و بغض جای عصبانیت و گرفت.

نفسم و کلافه بیرون دادم و دستم و دراز کردم تا جانان و بغل کنم. اما سریع ازم دور شد و با گریه گفت : همین بلا مونده که سرم نیاوردی ! فقط دختر بودنم مونده. اونم بگیر راحت کن.

جانان

تصمیمم و گرفته بودم. باید دوباره راه فراری برای خودم پیدا میکردم. اما اینبار نباید هیچکس با خبر بشه. اینبار اگه جهان من و پیدا کنه ، بدبخت میکنه. اینقدر گستاخ و پررو شده که جلوی روم ایستاده و میگه من زیر مرد های کثیف میفرستم. اشتباه میکردم. هیچ حس خاصی بهش ندارم. اخلاقم فقط زمان هایی خوبه که به من نیاز داشته باشه.

با شتاب اتاقم و ترک کردم و به یکی از اتاق های مهمان پناه اوردم و در و پشت سرم بستم و به پشت در تکیه دادم. برخلاف همیشه ، تنها بودم. دیگه از تنهایی نمی ترسیدم. شایدم به این نتیجه رسیدم که ترس از تنهایی، از بودن با امثالی مثل جهان خیلی بهتره. انگار صدای پای جهان روی پرده ی گوشم سنگینی میکرد. هی نزدیک و نزدیک تر میشد.

با شنیدن صدای در ، از افکارم بیرون اومدم.

__ جانان در و باز کن

به خواسته اش توجهی نکردم و به فکر فرار فرو رفتم. چه طور میشه فرار کرد؟ باید طوری نقشه و طراحی کنم که جهان دستش به من نرسه و ترانه خرابش نکنه.

__ جانان من عصبانی بودم. نفهمیدم چی گفتم. تو از پشت در برو کنار تا با هم حرف بزیم .

با داد گفتم : ولم کن ، دست از سرم بردار . بذار یکم آرامش داشته باشم. خستم کردی!

صدای نفس های کلافه و عصبی و حتی از پشت در هم میشد شنید. چند باری اصرار کرد اما در اخر تسلیم شد و رفت. اینجوری نمیشه! میترسم اگه اینجا بمونم و اگر خطایی ازم سر بزنه ، بخواد بلایی سر من بیاره. وایسا ببینم! نکنه این حرفی که زد ، تصمیمی بود که بعد از ازدواجش برای من در نظر گرفته؟ اگه اینجوری باشه که روزگار من سیاهه!

همه چی و میتونم تحمل کنم اما این و نه. اگر دست یکی از اون پیرمرد ها به من بخوره ، خودم و میکشم.

بهتر بود کمی استراحت کنم. سردرگم شده بودم. نمیدونستم باید کدوم راه و انتخاب کنم.

بمونم یا فرار کنم ؟ اگه بگیرم بیاره چی ؟

لباس هایی که تنم بود و دراوردم و لباس مناسب سنم پوشیدم. موهام و باز کردم. سردردم داشت بیشتر و بیشتر میشد. خسته تر از همیشه ، خودم و روی تخت ولو کردم. به در بسته خیره شدم. یعنی میخوام تنها و اونم با در بسته بخوابم ؟ چشم هام و بستم تا به ترسم غلبه کنم اما نشد. ناچار از جام بلند شدم و در و کامل باز کردم. به تخت خواب برگشتم و چشم هام و بستم. کلی نقشه ی فرار به ذهنم رسید. اونقدر به این موضوع فکر کردم تا اینکه کم کم چشم هام گرم شد و به دنیای خوش سیاهی رفتم.

جهان

نباید این حرف و میزدم. همیشه وقتی عصبانی میشم ، متوجه ی حرفی که میزنم نمیشم. این همه مدت ، ترانه با بهت و با دهنی باز ، به بحث بین من و جانان گوش میداد.

این دیگه کی بالا اومده بود ؟

سوالی گفتم :

__ تو اینجا چه کار میکنی ؟

با مکث گفت :

÷ از بالا صدای داد و بیداد میومد. منم گفتم پیام ببینم چی شده!

صداش کمی بغض داشت. میتونستم نم اشکی که توی چشم هاش بود و ببینم.

__ ناراحتی ؟

بغضش بیشتر شد و فقط سرش و بالا پایین کرد.

__ چی شده ؟

صداش لرزش داشت و مدام اب دهنش و قورت میداد تا بتونه حرف بزنه.

÷ یعنی اون اینقدر مهمه که اینجوری نازش و میکشی اما به من حتی نیم نگاه هم نمیدازی انگار که نه انگار قرار با هم ازدواج کنیم . تو اصلا به من توجه نمیکنی.

به طرفش رفتم و اروم بغلش کردم. خدایا بین این دو تا بچه گیر افتادم.

باید هر چه زودتر به مامان زنگ بزنم و بگم که نمیتونم با ترانه باشم. اما اول از همه باید بدونم اصرار مامان برای اینکه من فقط با ترانه ازدواج کنم ، به چه دلیلی هست!

از اون موقع تا الان ، تغییرات زیادی توی رفتار های شیلا دیدم. حالش خیلی بهتر از قبل شده بود. اما به شدت سعی در دور بودن از من داشت. وقتی بدنش و لمس میکردم ، اول پلک هاش میلرزید و بعد این لرزش کل بدنش و فرا میگرفت. امروز ، عصر روی مبل لم داده بود و مشغول نوش جان کردن بستی بود. من بهش گفته بودم که حق بستنی خوردن نداره. چون سرما خورده بود. البته دور از چشم من ، یواشکی رفته بود سمت یخچال و قایمکی بستنی میخورد. وقتی مجش و گرفتم ، آخرین قاشق بستنی و با ترس قورت داد و بستنی و کنار گذاشت.

با به یاد آوردن مظلوم نماییش ، لبخندی روی لب هام شکفت. گاهی خیلی شیطون میشد. اما به هیچ عنوان اجازه نمیده که من لخت ببینمش. یعنی حتی اگر من به زور این کار و انجام بدم ، شیلا اینقدر بی قراری میکنه که خودم پشیمون میشم. عصر هم تهدیدش کردم که اگه مریض بشه بهش امپول نمیزنم بلکه اینقدر دارو های تلخ به خوردش میدم تا بالا بیاره. تمام بستنی های توی یخچال هم جلوی چشم هاش توی سطل زباله انداختم . خودم عاشق چیز های شیرین هستم اما به خاطر سلامتی شیلا ، خوبه که از بعضی چیز ها بگذرم.

به عروسک کوچولوم که روی شکم خوابیده بود و مشغول طراحی بود خیره شدم.

مثل این نقاشی های ماهر ، به ورقه ی سفید نگاه میکرد و انتهای قلموش و به لب هاش تماس میداد و فکر میکرد. با یک دکتر روانپزشک مشورت کرده بودم. اون هم گفت بذارم کار هایی که دوست داره و انجام بده. دقیقا همون روزی که از شیلا پرسیدم ، نقاشی کردن و انتخاب کرد.

منم تمام وسایل نقاشی و طراحی با قلم سیاه و براش خریدم. زیاد بلد نبود با گواش و اب رنگ کار کنه! اما طراحی حرف نداشت.

جلو رفتم و کنار تخت نشستم و گفتم : شیلا خانم!

% هوم ؟

دستم و جلو بردم و کف روی نشگونی از بازوش گرفتم که جیغش دراومد و سریع گفت :

% آخ آخ غلط کردم

گوشت بازوش و ول کردم. سریع دستش و روی جای قرمز شده گذاشت و مالیدش.

چند بار گفتم اینجوری جوابم و نده ؟ بگو ببینم اون روز من بهت چی گفتم ؟

همونجور که قیافش از درد مجاله شده بود گفت : گفتید که باید درست و واضح جوابتون و بدم وگرنه زبونم و میبرید میذارید کف دستم

افرین . خوب حرفام و حفظ میکنی. پس چرا بهش عمل نمیکنی ؟

خودش و لوس کرد و اروم گفت : بوبخشید

خیلی خب خیلی خب ! خودت و لوس نکن برای من.

% خب چی میخواستید بگید؟

بلدی صورت من و بکشی ؟

اول خواست سرش و بالا پایین کنه اما سریع متوجه شد و گفت : بله بله بلدم .

اما بعد قیافه ی خسته ای به خودش گرفت و گفت : اما خستم حوصله ندارم .

بکش دیگه امشب یه شب خیلی مهمه ها

قیافه ی پرسشی به خودش گرفت و گفت : خب چه خبره ؟

امشب تولدمه

لبخند شیطونی زد و گفت : اصلا حوصله ندارم

تو خیلی شیطون شدی ها. به نظرم به خاطر اینه که تنبیهت نمیکنم .

با این حرفم ، کمی حالت چهره اش تغییر کرد و ترسید. دستم و جلو آوردم و دست هاش و گرفتم و روی تخت نشستم. کمی خودش و عقب کشید. دستم و روی کمرش گذاشتم و بلندش کردم و روی پاهام نشوندمش. دست هام و دور بدنش حصار کردم.

دلبرک من . من دیگه هیچوقت بهت اسیب نمیرسونم. هیچوقت اون شب دوباره تکرار نمیشه.

ساسان

شیلا و دلداری میدادم که اون اتفاق هیچوقت تکرار نمیشه. اون هم برای اعتماد به من و حرف هام ، مردد بود. کاملا این حق و بهش میدادم که از من شاکی و دلخور باشه.

امروز وقتش بود که بهش بگم. حالا که اروم شده ، بهترین زمان برای درخواستمه.

شیلا

% بله ؟

خواستم سریع برم سر اصل مطلب اما پشیمون شدم و کمی قضیه و پیچوندم.

تو دوست داری برگردی ؟

خیلی سریع و بدون تردید و شک گفت : نه

تعجب کردم. یعنی دوست نداره برگرده؟ داره دروغ میگه؟

نمیخوای برگردی پیش خانواده ؟

با قاطعیت تمام گفت : نه، هیچکس منتظر من نیست. وجود من هیچ ارزشی برای اون خانواده نداره. درواقع وجودم برای هیچکس مهم نیست

بیشتر به خودم فشردمش و با دلخوری گفتم : پس من چی ؟ تو برای من مهمی .

آه بلندی کشید و ناراحت گفت : توام هوا برت داشته! سر عقل میای نترس .

شیلا من واقعا دوستت دارم باورم داشته باش

% هیچکی من و دوست نداره

نموندم چی شد. اما یهو این حرف از دهنم پرید و گفتم : با من ازدواج میکنی ؟

انگار یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شد. به قیافه ی بهت زده ی شیلا خیره شدم.

چرا چیزی نمیگی ؟

% آگه بگم نه چه کار میکنی؟

کل رشته های امیدم پر پر شد. چرا فکر میکردم قبول میکنه؟ با ناراحتی گفتم :

به نظرت احترام میذارم. اما هیچوقت نمیذارم از من جدا بشی.

خنده ی کوچیکی زد و گفت : خب چه فرقی میکنه ؟ الانم با همیم!

نه ! میخوام تمام و کمال برای من باشی. میخوام اسمت توی شناسنامه باشه. دوست دارم همه بدونن تو فرشته ی منی .

سوالی گفت : میشه فکر کنم ؟

تا چه مدت ؟

% تا مدتی که با خودم کنار پیام

دستی به موهای خوش فرمش کشیدم و پیشونیش و بوسیدم و گفتم : هر چه قدر که دلت میخواد فکر کن. این و بدون که چه قبول بکنی و چه قبول نکنی ، من در هر صورت عاشقتم .

% میشه بخوابیم؟

اره خوشگلم

با کمک من ، وسایلیش و جمع کردیم. بعد از انجام کار های قبل از خواب، لباس خواب و تنش کرد و به سمت تختش رفت و زیر پتو خزید. جلو رفته و شقیقه ی اش و با عشق بوسیدم و گفتم : خوب بخوابی عروسکم. شبت به خیر .

لبخند زیبایی زد و چشم هاش و بست. چراغ خواب و زدم و به سمت در اتاق رفتم اما قبل از اینکه دستم به دستگیره ی در بخوره گفت : تو که همیشه میای و پیش من میخوابی ! خب از الان بیا .

با این حرفش ذوق کردم و روی تخت دراز کشیدم، دست هام و دور بدنش محصور کردم و به سمت خودم کشیدمش، اینقدر آرامش بهم تزریق شد که متوجه ی خوابم نشدم.

شیلا

وقتی که ازم درخواست ازدوج کرد خیلی جا خوردم. با خودم گفتم که من از این ادم به شدت میترسم. البته گاهی واقعا مهربونه و عاشق پیشه ست. اما من نمیتونم اون شب نحس و فراموش کنم. واقعا لحظه به لحظه اش برام دردناک بود. چند روز پیش به صفر رسیده بودم و میخواستم خودکشی کنم. لحظات اخر بود و نزدیک بود که رگ دستم و پاره کنم اما زمانی که حرف های ساسان و شنیدم کاملا منصرف شدم. حتی به خاطر من از گرایش گذشته! اون روز من توی اتاق بودم و ساسان با روانپزشکی که آورده بود حرف میزد و میگفت : من واقعا دوستش دارم حاضریم همه چیم و بدم تا دوباره خوب بشه. وقتی حرف های عاشقانه ی ساسان و شنیدم ، دست از خودکشی برداشتم.

شاید اون شب فقط یه حمله ی عصبی بود و دیگه تکرار نشه اما من نمیتونم فراموشش کنم حتی اگه همون یک بار باشه. با خودم گفتم که اگه من برگردم چی میشه؟ خب معلومه ! بابا اول کلی من و میزنه و سیاه و کیبدم میکنه و بعدش به زور من و شوهر میده تا از دستم راحت بشه. شایدم اصلا من و از خونه پرت بکنه بیرون.

شیلا

صبح ، زودتر از ساسان از خواب بیدار شدم. با دست هاش دور بدنم حصار کشیده بود و من جای تکون خوردن نداشتم. خیلی اروم دستش و از روی کمرم برداشتم و از جام بلند شدم.

بعد از رفتن به دست شویی و مسواک زدن ، لباسم و عوض کردم. با بهت به ساعت نگاه کردم. عقربه کوچیکه ، ساعت پنج صبح و نشون میداد. پس حالا حالا ها ساسان بیدار نمیشه. خیلی ادم خواب الویی بود و خوابشم بسیار سنگین بود. پتو و صاف کردم. پرده ها و کشیدم تا نور خوردشید ازارش نده.

روی نوک پاهام راه رفتن تا صدایی ایجاد نکنم و از اتاق خارج شدم. به اشپزخونه رفتم و برای خودم صبحانه درست کردم. تمام مدتی که صبحانه میخوردم ، به پیشنهاد ساسان فکر میکردم. یعنی ممکنه که پدر و مادرم دوباره من و قبول بکنن؟ کاشکی میتونستم باهاشون تماسی برقرار بکنم. دوست دارم ببینم چه واکنشی نشون میدن.

اگه واکنششون خوب بود ، من برمیدرم و ساسان و تنها میدارم. اما اگه حتی تحویلیم نگرفتن ، من با ساسان ازدواج میکنم. بالاخره من که توی این کشور غریب کسی و ندارم که کمک بکنه! دیشب گفت که تولدش بوده ! ازم خواست تا چهره ش و بکشم. حالا که اون نازک تر از گل من و خطاب نمیکنه ، بهتر منم بهش محبت کنم.

بعد از اون شب هیچ رفتار بد ، خشن و ناپسندی ازش ندیدم، مدام مثل پروانه دورم میگشت. اما خب منم این چند روز مثل شمع اب شدم. وسایل صبحانه و جمع کردم و دوباره پاورچین پاورچین وارد اتاق شدم و وسایل طراحی و برداشتم و به پذیرایی برگشتم.

به قاب عکس بزرگی که از خودش روی دیوار گذاشته شده بود ، چشم دوختم. با یه ژست خاصی ، به دوربین نگاه کرده بود و لبخند کمی بر لب داشت. اون چشم های وحشیش بیشتر از هر چیزی توی چشم میزد. قلم و به دست گرفتم و شروع کردم.

نمیدونم چند ساعت گذشت. با رضایت به طراحی بی عیب و نقصم نگاه کردم. عالی شده بود. حالا باید رنگش کنم. کل مداد رنگی ها و روی زمین ریختم و طراحی و با دقت رنگ امیزی کردم. به شاهکار هنریم خیره شدم. خیلی قشنگ شده بود. فقط یه چیزی کم داشت.

انتهای صفحه امضا کردم و اسمم و نوشتم. طبق معمولم یه قلب قرمز کوچیک کنار امضام کشیدم. خب حالا چه طور پنهانش کنم؟

به اطرافم چشم انداختم. اما هیچ جا به درد مکانی برای پنهان هدیه ی ساسان نبود.

زیر کاناپه بزرگ وسط پذیرایی ، توجه ام رو جلب کرد. مکان خوبی بود. طراحی و زیر کاناپه گذاشتم و خیلی سریع وسایل طراحی و جمع کردم. زمانی که چشمم به ساعت خورد ، مخم سوت کشید! یعنی من چهار ساعته که مشغولم؟ الاناست که ساسان بیدار بشه.

سریع به آشپزخونه رفتم و برای ساسان صبحانه آماده کردم. روز هایی که تازه حالم بد شده بود ، فکر میکردم من ادا درمیارم و بهم کلی دستور میداد. یه بار گفت که دوست داره من صبح ها برایش صبحانه درست کنم.

صبح به خیر

پا چرخوندم و برگشتم . با قیافه ی خواب الود و لبخند کمرنگی به من چشم دوخته بود.

خمیازه ای کشید و همونطور که بدنش و میکشید گفت : افتاب از کدوم طرف درآمده تو اینقدر زود بیدار شدی ؟ به به صبحانه هم که آماده کردی !

% ساعت پنج بیدار شدم

به سمت سینک رفت و ابی به صورتش زد. اومد و روی صندلی نشست.

بخور

% من همون اول صبح خوردم

الان ساعت نه صبحه. چهار ساعت گذشته. لاغر شدی ها ! بخور این یه دستوره

سعی کردم مطیع باشم و امروز و به حرفش گوش بدم.

% چشم

زیر چشمی نگاهم کرد و با شک گفت : تو خیلی امروز عجیب و غریب شدی ! بگو ببینم چی ازم میخوای ؟ حتی من که با نیم تنه ی لخت الان جلوت نشستم ، ازم مثل قبل نمیترسی!

با این حرفی که زد ، انگار یاد چیزی افتاد و به ساعت نگاه کرد. از جاش بلند شد و بازم اب پرتغال و از یخچال درآورد و پشت به من چیزی و توش حل کرد و به میز برگشت.

% نمیخوام

میخوری

% بهم قرص میدی ؟

با این سوال ، لقمه ای که به دهنش نزدیک بود و کنار گذاشت و گفت : اره

شیلا

لیوان اب پرتغال و به دستم گرفتم و یه قُلُپ خوردم و گفتم:خب چرا ازم قایم میکنی ؟

نمیخوامم بدونی که مبتلا به یه بیماری روحی شدی! نمیخوامم ناامید تر از اینی که هستی بشی

% اما من الان خیلی خوبم

با این حرفم لبخند زیبایی تحویل داد و خداروشکر ارومی زیر لب گفت.

همونطور که لقمش و اروم میجوید و منم اب پرتغال و میخوردم ، گفت : راسی امروز تولدمه

با تعجب گفتم : تو که گفتی دیروز تولدت بود

با خنده گفت : تاریخ موبایلم یه روز عقب بود .

این خیلی خوب بود. پس منم به موقع کادوش و بهش میدم. با یه باد آوردن جهان سریع گفتم

% راستی امروز تولد اقا جهانم هست !

اره، دوتامون پیر شدیم

بهتر بود هر چه زودتر بهش بگم. تعال جایز نیست. نمیدونم چرا اما برای خطاب کردنش از لفظ " آقا " استفاده کردم.

% اقا

بله ؟

% میخوامم یه چیزی بگم

دستش و زیر چوئش گذاشت و قیافه ی متفکری به خودش گرفت.

گوش میدم

% خب راستش من میخوامم بگم که

پرید وسط حرفم و گفت : بگو دیگه

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط باشم. صاف نشستم و به چشم هاش خیره شدم.

% میخوام با هم شرط ببندیم

متعجب با اون چشم های وحشیش به من خیره شد.

تک خنده خنده ای زد و گفت : بازیت گرفته توله کوچولوی من ؟

با لفظ " توله کوچولوی من " قند توی دلم اب شد و نتونستم لبخندم و پنهان کنم.

همیشه بخند. خنده بهت میاد. حالا هم شرط و بگو

% من به پدر و مادرم زنگ میزنم

با این حرفم ، اخم کرد و لبخند روی لب هاش ماسید.

% آگه تحویلم گرفتن ، من برمیگردم

و آگه تحویل نگرفتن ؟

دست هام و به هم قفل کردم و چشم هام و بستم و گفتم : من باهات ازدواج میکنم

سکوت بینمون و دوست نداشتم. ترس و توی چشم های ساسان میدیدم. دروغ نگم ، منم میترسیدم. میترسیدم پدر و مادرم پشت تلفن ابراز احساسات بکنن و وقتی من و دیدن ، بدترین بلا ها و تنبیه ها رو سرم بیارن. میترسیدم اصلا حرف های من و باور نکنن.

قبول . اما شیلا این و بدون! من خیلی دوستت دارم .

همیشه میترسیدم که ساسان بهم این جمله و بگه. چون من هیچ جوابی برای این حرفش ندارم. بهش چی بگم ؟ بگم منم ؟ بگم ممنون !

% میدونم

خندید و گفت : جواب دوستت دارم میدونم نیست ها !

نفسم و بیرون دادم و با خوش حالی گفتم : خب امروز تولد تو و برادرته. نمیخوای بهش تبریک بگی ؟ یا حداقل نمیخوای جشن بگیری ؟

به جای نامعلومی خیره شد و لبخند تلخی زد . معلومه که گذشته سختی داشته.

هیچوقت برام نگرفتن ! الان نیازی ندارم . البته برای جهان هر سال گرفته میشد.

فقط تونستم در جواب این حرفش بگم : متاسفم !

دستش و جلو آورد و روی گونه ام گذاشت و نوازشش کرد. دیگه مثل قبل احساس بدی نداشتم. الان فقط حس آرامش بود که بهم الفا میشد.

نباش

% میشه کیک بگیریم ؟

نه

% تو رو خدا

شیلا شیطان شدی ها. رو حرفم حرف نزن . وقتی میگم نه یعنی نه . تمام

نمیدونم چرا اما دلم خواست کمی لجبازی بکنم و دختر بده باشم.

% کیک بگیر. اصلا امشب تولد میگیریم

اخم تصنعی کرد . از جاش بلند شد و روی صندلی جفتیم نشست. دسته ی صندلی و گرفت و به سمت خودش کشوند. اینقدر به هم نزدیک بودیم که هرم نفس هامون به هم میخورد. دستش و روی گرنم گذاشت و لب هاش و به گوشم نزدیک تر کرد.

دلت میخواد تنبیه بشی ؟

شیلا

راست میگفت. دلم میخواست تنبیه بشم. یه چیزی من و از درون قلقلک میداد که بیشتر فضولی کنم تا مورد تنبیه قرار بگیرم. ممکنه فقط همین امروز در کنار ساسان باشم. چرا این یه روز و بد بگذرونیم؟ یه امروز و میخوام بشم همون اسلیوی که ساسان میخواد.

لبخند خوبی زدم و اروم گفتم: تو حق تنبیه کردن من و نداری !

تک خنده ای کرد و بوسه ای به گوشم زد.

پس خانم کوچولوی ما دلش میخواد تنبیه بشه !

یهو ازم فاصله گرفت. دستم و گرفتم و بلندم کرد. صندلی و به عقب هل داد و من و روی پاهاش کشوند. دمر روی پاهاش قرار گرفتم. شلوارم و تا زانو پایین کشید. دستی به باسنم کشید. مور مورم شد. با لحن سوالی گفت:

خب که من حق ندارم اره ؟

تا خواستم جوابش و بدم ، دستش با شدت روی باسنم فرود اومد و نفس توی سینم حبس شد. یه حس عجیبی بهم دست داد، حسی که از انتظار و ترس و لذت قاطی شده بود.

تماس پوست لب هاش با پوست باسنم و احساس کردم. بوسه ای روی باسنم کاشت و بلافاصله، یکی محکم زد. به پاش چنگی انداختم و تند تند به نفس زدن افتادم.

خوبی ؟

% اره خوبم

همونطور که باسنم و نوازش میکرد گفت : مطمئنی ؟ اگه نمیتوتی بگو ادامه ندم .

سریع گفتم: نه نه نه ! ادامه بده

کناره های شورتم و جمع کرد و دوباره اسپنکم کرد. اما اینبار شدتش خیلی بیشتر بود طوری که از جام تگون بدی خوردم. اما این حس و دوست داشتم. تا حالا تجربش نکرده بودم. لذت وصف نکردی داشت! دستش و از روی باسنم برداشت. سرم و برگردوندم تا ببینم چه کار میکنه اما سریع موهام و گرفت تا مانع از برگردوند سرم بشه.

با کشیده شدن موهام ، احساس لذت کردم و بهش اجازه این و دادم که به کشیدن موهام ادامه بده. یهو یه چیز خوبی به باسنم برخورد کرد و بعضی از گوشت های باسنم ازش بیرون زد که درد و چندین برابر کرد. نتونستم خودم و کنترل کنم و جیغ بلندی کشیدم.

سریع دستم و عقب بردم و روی باسنم گذاشتم تا بهش استراحتی بدم. سرم و عقب بردم و به چیزی که توی دستش بود خیره شدم. با کفگیر به جونم افتاده بود.

خوبی ؟

% اره اره خوبم

تا این حرف و زدم ، دو تا دست هام و گرفت و دوباره با کفگیر ضربه زد. با هر بار ضربه ؛ جیغ میزدم و پاهام و تگون میدادم. اما دوست نداشتم بهش بگم که دست نگه داره، دوست دارم یه امروز و ازم راضی باشه. بالاخره کفگیر و کنار گذاشت. خدا میدونه الان دنبال چه وسیله ای برای تنبیه میگرده! یهو جسم تیزی با پوست باسنم تماس پیدا کرد. سریع خودم و منقبض کردم و خواستم از جام بلند شم اما مانع شد و سریع گفت : چاقو ! نترس زخمیت نمیکنم. فقط داریم بازی میکنیم یادت نره .

یه حرفش اعتماد کردم و دوباره اروم سر جام خوابیدم. خنکی این چاقوی کوچیک من و به لرز میاورد. اروم اروم دستش و زیر لباسم برد و نوک سینم و پیدا کرد و محکم فشار داد. من روی سینم هام خیلی حساس بودم. اما در هر حال سعی کردم تحمل کنم. با بپچونده شدن نوک سینم ، کنترل خودم و از دست دادم و سریع گفتم : قرمز قرمز

تا کلمه ی امن و شنید ، دستش و از لباسم بیرون برد و من و بلند کرد.

شیلا

روی زمین نشستم. دستی به سرم کشید. احساس میکردم ناامیدش کردم. دوست داشتم بیشتر از این دووم بیارم اما نشد. نمیدونم چرا اما بغض کردم و چشمه ی اشکم جوشید.

با نگرانی و استرس گفتم :

چرا گریه میکنی عروسکم ؟ جابیت درد میکنه ؟

ناراحت تر از همیشه با بغض گفتم : چون تحمل نکردم و از کلمه ی امنم استفاده کردم.

ساسان خندید و صورتم و قاب گرفت و لبم و بوسید و گفت : اتفاقا تو خیلی خوب بودی خوشگلکم! تو خیلی تحملت بالاست من ازت راضیم. من میدونم روی نوک سینه هات حساسی.

اب دماغم و بالا کشیدم و با استین لباسم ، صورتم و پاک کردم. با امید گفتم : یعنی من شما و نا امید نکردم ؟

نه قریونت برم تو عالی بودی! من خیلی لذت بردم. حالا هم اشکات و پاک کن و بلند شو . اسلیو من باید از همه قوی تر باشه . دیگه هم حق گریه کردن نداری .

سریع از جام بلند شدم و صاف ایستادم. چیز بسیار شرم اوری توجهم و جلب کرد که هنوز ساسان متوجهش نشده بود. سریع دست هام و که به عقب برده بودم ، جلو اوردم و روی شورتم گذاشتم. این کارم کاملا اشتباه بود چون ساسان سریع متوجه این کارم شد و مشکوک به من نگاه کرد. اب دهنم و به سختی قورت دادم، خدا نکنه بفهمه وگرنه ابروم میره.

تشکوک و سوالی گفتم :

چرا دستات و اوردی جلو ؟ نکنه از من خجالت میکشی ؟

کم اوردم. نمیدونستم چی بگم تا بحث و عوض کنم. پس منکر حرفش شدم.

% نه نه خجالت چیه ! همینجوری دست هام و اوردم جلو . بازو هام درد میکنه یکم تکونشون دادم.

دست به سینه شد و توی نگاهش به "خر خودتی" تحویل داد. پاهام و تکون دادم و سریع گفتم :

% وای وای من خیلی دست شوییم گرفته . الان میرم و میام .

سریع پا چرخوندم تا از این مخصصه خلاص بشم اما ساسان زرنگ تر از من ، دستم و گرفت و از جاش بلند شد. خیلی ریلکس گفتم : خودم میبرمت .

همین و کم داشتم. اینجوری که میفهمید. اونوقت من ابروم میرفت و دروغم فاش میشد.

سر جام سیخ ایستادم و گفتم : نه نه مگه من بچه ام ارباب؟ خودم بلدم دست شویی کنم. شما برید به برادرتون زنگ بزنید ، تولدش و تبریک بگید تا من پیام ، اصلا برید کیک بگیرید.

من و با خودش به سمت دست شویی کشوند و گفتم : ساکت ، دفعه اخرته که به من دستور میدی توله سگ فهمیدی ؟

خواستم بگم چشم اما وقتی بهم گفتم توله سگ ، دوست داشتم براش هاپ هاپ کنم.

% هاپ هاپ

لبخند رضایت بخشی زد و گفتم : افرین توله ی من . امشب جایزه داری .

وارد دست شویی شدید و من با قیافه ی ناراحت به ساسانی نگاه میکنم که با حرص میگه : بذار شورتت و در بیارم .

اما من مانع میشم. در آخر من و برگردوند و کمرم و گرفت و شورت و از پام درآورد. خدا رو هزار مرتبه شکر که شورت و روی زمین انداخت و خیس شد. نفس راحتی کشیدم و اروم روی توالت فرنگی نشستم و با لبخند پیروزی به ساسان نگاه کردم.

پوزخندی زد و گفت: فکر نکن نفهمیدم خیس کردی! اون زمان که داشتی اسپنک میشدی، بنده خیسی شورتت و از روی شلوارم احساس کردم.

با این حرفش، جریان خون توی لب هام و احساس کردم. روی این و که توی چشم هاش نگاه کنم و دیگه نداشتم.

خودت و بشور. من آگه بهت دست بزنم، دستم از آبت کثیف میشه توله سگ.

احساس کردم هر لحظه کسم بیشتر از تحقیرش خیس میشه و نبضش تند تر میزنه.

اب و باز کردم و سعی کردم با ریختن اب خنک، خودم و کنترل کنم.

شیلا

روی تخت خوابیده بودم و نمیدونستم ساسان میخواد چه کار بکنه. استرس مثل خوره به جونم افتاده بودم. به جز این استرس، سوزش باسنم بدجوری اذیتم میکرد.

ساسان با یه وسیله ی کوچیک شبیه ویراتور اومد سمتم و گوشیش و دستش گرفت.

فقط اون وسط نمیدونم چسب برای چیش بود! اومد و روی تخت نشست. پاهام و بیشتر از هم باز کرد. ک.س.م و باز کرد و اون وسیله و با چسب به من چسبوند.

درواقع این وسیله باید بره توی ک.س. کوچولوت اما چون خانوم خانوم ها دختر هستن، میذاریمش روی چ.و.چ.ول.ت. اینجوری اثرش بیشترم هست

% این چیه؟

لبخند خبیثی زد و گفت: چند دقیقه دیگه میفهمی!

این لبخنداش واقعا ترس اور هستن. معلومه که میخواد اذیتم کنه اما چه جور؟ خدا میدونه!

دستور داد که از جام بلند شم و منم اطاعت کردم. به باسنم یه کرم مالید.

خب آماده شو بریم بیرون

% کجا بریم؟

مگه نگفتی کیک بگیرم؟ داریم میریم کیک بگیریم دیگه توله ی خنگ من

با خوش حالی دستام و به هم کوبیدم و با تعجب گفتم: یعنی من و میبری بیرون؟

اره قربونت برم. حالا هم لباس مناسب بپوش

با خوشحالی و ذوق سریع چشمی گفتن و به سمت کمد رفتم. یه پیراهن لی گشاد پوشیدم تا اون ماماسکی و که برام گذاشته، مشخص نباشه پوشیدم. ساپورت سیاه هم پام کردم. موهای کوتاهم و شونه کردم و یه تل خوشگل روی سرم گذاشتم. از توی ایینه به ساسان خیره شدم. به دیوار تکیه داده بود و به کار های من نگاه میکرد. برگشتم و با خوش حالی گفتم: من امادم

سوار ماشین شدیم و از خونه بیرون رفتیم. بعد از چندین روز حبس، این بهترین هدیه ای بود که از ساسان گرفتم. کم کم وارد شهر شدیم. پس عمارت ساسان توی شهر نبود!

با ذوق به محیط بیرون و ادما خیره شدم.

% میتونم شیشه و بدم پایین؟

بده

شیشه و تا ته پایین دادم. یه نفس عمیق کشیدم و کل هوای طبیعت و توی شش هام جا دادم. خیلی وقت بود که رنگ افتاب و ندیده بودم. تمام ادم ها مشغول جنب و جوش بودن.

بالاخره ساسان دم یه شیرینی فروشی نگه داشت. با التماس بهش گفتم :

% همیشه تو بشینی و من برم کیک و بخرم ؟ میخوام سوپر ازت کنم

فکر نمیکردم قبول بکنه. چون حتی یک درصد هم به من اعتماد نداشت. اما در کمال تعجب ، دست کرد توی جیبش و کارتش و درآورد و رو به من گفت : بیا کارتم و بگیر. هر چی دلت خواست بخر و بیا.

با ذوق کارت و ازش گرفتم و از ماشین پیاده شدم. یاد این افتادم که چند ساله میشه؟

سریع برگشتم و از بیرون گفتم : راسی تو چند ساعت میشه؟

بنده بیست و پنج سالم میشه

اهانی گفتم و دوباره به سمت در شیرینی فروشی رفتم. قبل از اینکه در شیرینی فروشی و باز کنم ، صدا زدنا ساسان توجهم و جلب کرد. دوباره برگشتم. شیشه و پایین داد و با خنده گفت : نمیخوای شماره کارتم و بدونی ؟

% وای ببخشید یادم رفت بس که ذوق دارم

بعد از گرفتن رمز کارت ، بالاخره به شیرینی فروشی رفتم و یه کیک قشنگ خریدم.

کارت و به مردی که پشت صندوق نشسته بود دادم. ازم رمز و پرسید و من تا دهن باز کردم که رمز و بگم ، لرزش زیادی و روی ک.س.م احساس کردم.

مرد ازم پرسید که حالم خوبه و منم گفتم چیزی نیست. با حال خراب رمز و گفتم و جعبه کیک و برداشتم و سریع به سمت ماشین رفتم. ساسان در و برام باز کرد و اول جعبه و با شمع ها و گرفت و صندلی عقب گذاشت. با شتاب روی صندلی نشست و در و بستم.

% این چیه که برام گذاشتی ؟ اصلا چه طوری کار میکنه ؟

گوشیش و جلوی چشم هام قرار داد و با فشار دادن یک دکمه ، دوباره اون وسیله لرزید و نفسم رفت.

شیلا

بعد از گرفتن کیک ، به یه رستوران رفتیم تا نهار بخوریم. اروم روی صندلی نشستیم و پاهام و باز کردم تا اون وسیله ادیتیم نکنه. هیچ کدوم یک از غذا های منو و نمیشناختم. پس هرچی که ساسان سفارش داد ، منم سفارش دادم.

چی شده ؟ تو فکری !

متعجب گفتم:

% داشتم به این فکر میکردم که من و تو خیلی عوض شدیم یا رابطمون تغییر کرده ؟

خب من و تو به هم اعتماد پیدا کردیم. اساس هر رابطه ، اعتماد متقابل دیگه

غذاها و آوردن. خداوشکر که ساسان غذای عجیب و غریبی سفارش نداد. بعد از خوردن پاستا ، از رستوران بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم.

توی ماشین منتظر سبز شدن چراغ بودیم. رو به ساسان گفتم : میشه به جهان هم زنگ بزنی تا بیاد؟ با جانان و ترانه

فکر خوبی نیستا ! ترانه و جانان اصلا با هم نمیسازن

اخم کردم و متعجب گفتم: فکر میکردم رابطشون خوبه !

نه ! مثل این که جانان به ترانه حسودی میکنه.

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم : جانان که جهان و دوست نداره . پس چرا بهش حسودی میکنه؟

چشم هاش و ریز کرد و حرصی گفت : چرا پریدی وسط حرفم ؟

اروم سر جام صاف شدم و زیر لب عذر خواهی کردم. اخر سر هم ساسان تاکید کرد که تنبیهم میکنه. دوباره بحث جهان و جانان و باز کرد.

جهان علاقه ی شدیدی به مامانش داره. وضعیت جهان خوبه اما اونقدری نیست که مامانش و کاملاً ساپورت کنه. برای همین میخواد به این ارث برسه! شرط این ارث هم اینه که جهان ازدواج بکنه و بچه دار بشه. اما هیچکس نمیدونه که چرا مامان جهان ، تاکید میکنه که با ترانه ازدواج بکنه! این موضوع خیلی مشکوکه که مامان جهان ترانه پیشش باشه. الان به گفته ی جهان ، جانان یه حس دو گانه بهش دست داده. میگه جانان بهش علاقه داره اما نمیتونه از برگشتن و خانوادش بگذره. هم به ترانه حسودی میکنه هم اصرار داره که به ایران برگرده. البته بین خودمون باشه که جهان خودش یه حس هایی به جانان داره.

عجب ماجرای این دوتا دارن. بدبخت جانان ! تمام این بدبختی هایی که میکشه تقصیر منه. انگشت اشاره ام و مثل بچه های دبستانی بالا بردم.

بگو ببینم

% تو چی ؟ ارث شامل تو نمیشه ؟

چرا میشد. اما من به این پول نیازی ندارم. من خیلی پول دار تر از جهان هستم

پشت بند این حرفش ، چراغ سبز شد و ماشین به حرکت افتاد. به عمارت ساسان رسیدیم.

وارد خونه ی اختصاصی ساسان ، توی عمارت ، شدیم و من کیک و توی یخچال گذاشتم.

ساسان وارد اشپزخونه شد و تلفن و به من داد و گفت : میخوای خودت دعوتشون کنی ؟

خواستم بگم او هوم اما یادم افتاد ساسان از این کارم به شدت بدش میاد پس هیچی نگفتم و تلفن و ازش گرفتم. شماره و بهم گفت و من تماس و برقرار کردم.

بعد از چند بوق متمدد، صدای مردونه ای پشت تلفن پیچید .

_ الو ؟

% سلام اقا جهان !

منتظر سلام جهان موندم. اما اون چند دقیقه بی صدا موند و در اخر با تعجب گفت :

_ شیلا خانوم تویی؟ حالت خوبه ؟

% بله بله خودم هستم . حالم عالیه

_ خدا رو شکر ! ساسان کجاست ؟ شما چه طور زنگ زدی ؟ مگه ساسان اجازه میده تلفن دستت بگیری ؟

% بعدا خودش بهتون میگه. میخوام بگم که

تا خواستم ادامه ی حرفم و بزمن ، صدای کل کل های دو تا دختر به گوشم خورد. جهان عذر خواهی کرد و سر دوتاشون داد زد.

_ ببخشید شیلا جان! چی میخواستی بگم؟

% میخوام بگم امشب یه تولد خودمونی برای ساسان میخوام بگیرم . خوش حال میشیم با ترانه و جانان بیاید.

_ خیلی ممنونم. چشم حتما میایم

% پس من و ساسان منتظریم

__ باشه . راستی ! خوشحالم که حالت خوب شده

لبخند گرمی پشت تلفن زدم و گفتم : ممنونم اقا جهان. شب میبینمتون. خداحافظ

__ خداحافظ

تماس و قطع کرد. نگران به ساسان گفتم : معلومه که ترانه و جانان به جون هم افتادن!

به این چیزا فکر نکن . میخوای الان تماس بگیری ؟

گیج گفتم : الان زنگ زدم که !

منظورم با خانوادت بود

با آوردن اسم خانوادم ، لرز بدی توی تنم افتاد. قلبم تند تند زد. جرعت نداشتم جوابش و بدم. نفس عمیقی کشیدم و با استرس گفتم :
خب الان که زوده ! شب بعد تولدت خوبه ؟

نه الان

تا قیافه ی مضطرب من و دید ، حرفش و خورد و به جاش گفت : باشه بعد تولد زنگ بزن

اروم روی صندلی نشستم و توی فکر رفتم. توی فکر خانوادم بودم که بیهو اون وسیله به صدمت لرزید و من هین بلندی کشیدم و سریع دستم و روی دست ساسان گذاشتم و فشردمش. لرزشش متوقف شد و من هی بدنم سست تر میشد. دستم و از روی ساعدش برداشتم و به کناره های میل تکیه دادم. ساسان هم بر و بر به من نگاه میکرد.

نزدیک به ارضا شدنم بود که بیهو لرزشش متوقف شد. با حال خراب به ساسان نگاه کردم. قصدش فقط تحقیر کردن من بود. دوباره لرزشش شروع و هی بیشتر شد. دوباره نزدیک به ارضا شدنم بود که متوقف شد. معترض اسمش و صدا کردم.

% ساسان

خیلی ریلکس گفتم : چیه ؟ چی میخوای؟

شیلا

اون وسیله ای و که شبیه ویبراتور بود ، دوباره روشن کرد و شدتش تند تر شد. خجالت و کنار گذاشتم و با نفس نفس گفتم :
ارباب.... اجازه بدید ارضا بشم

ساسان از روی رضایت لبخندی زد و شدتش و خیلی زیاد کرد. بیهو ارضا شدم و کل شورتم خیس شد. با ارضا شدنم ، لرزش ویبراتور متوقف شد. بی حال خودم و روی میل انداختم.

ساسان شاکی گفتم : نمیخوای کاری بکنی ؟

گیج به ساسان نگاه کردم. الان باید چه کار بکنم؟ ساسان دست به سینه با اخم به منی که بی حال روی دسته ی میل افتاده بودم ، خیره شد و منتظر موند. به ذهنم رجوع کردم تا قانون هامون و چک کنم. اها ! یعنی من الان باید ازش به خاطر ارضا شدنم تشکر کنم؟

سرم و پایین انداختم و گفتم: ممنونم ارباب که اجازه دادید من ارضا بشم

تا یک دقیقه هیچ صدایی نشنیدم. سرم و با تعجب به ژست منتظر ساسان دوختم.

% باید تشکر میکردم دیگه ؟

اره اما نه با لحن و حرف زدن. مگه توله سگ ها حرف میزنن؟

بعد از این حرف ، به دستش اشاره کرد. یعنی من خم بشم و دستش و ببوسم؟ به نظر کار تحقیر آمیزی میاد اما شاید لذت بخش باشه! ناخودآگاه حالت چهار دست و پا شدم و سرم و پایین اوردم و بوسه ی کوچیکی روی دستش کاشتم. نه مثل اینکه زیاد هم بد نیست.

سرم و بالا بردم تا بلند شم اما ساسان با دستش سرم و گرفت و مانع شد.

دست هاش و چنگ وار توی موهام فرو برد و گفت : دوست داری دستم و بلیسی ؟

دوست نداشتم! برخلاف حرفی که ساسان زد ، من دلم میخواست پاهاش و بلیسم. من قبل از آشنایی با اس ام هم از لیسیدن و خوردن پا خوشم میومد.

موهام و کشید و من بالا اوردم. سوالش و دواره تکرار کرد.

گفتم دوست داری دستم و بلیسی ؟

ابروهام و بالا انداختم و نجی گفتم. به پاهای مردونه و کشیده اش خیره شدم. تا حالا انجام نداده بودم اما خیلی دلم میخواد امتحان کنم و مطمئنم خیلی لذت بخشه.

انگار ساسان متوجه ی رد نگاهم شد. چون سریع گفت : برو پایین توله سگ

سریع اطاعت کردم و پایین ، چهار دست و پا ایستادم.

لباس هات و کامل در بیار

لباس هام و کامل دراوردم، اون ماسک لعنتی هم از خودم جدا کردم. کل شورتم خیس شده بود و این از نگاه های تیز ساسان دور نبود.

بخور

اب دهنم و قورت دادم و با استرس سرم و پایین بردم. میترسم بدم بیاد و حالم بد بشه و باعث سرافکنندگی ساسان بشم. برای اول کار ، زبونم و دراوردم و لیبسی به انگشت کوچیکه ی پاش زدم. به نظر خوب میومد. لیبس دیگه ای به بالای انگشت هاش زدم. داشت از این کار کم کم خوشم میومد. دهنم و باز کردم و انگشت بزرگه ی پاش و توی دهنم کشیدم. تا تونستم ، مک های عمیقی زدم. انگشتش و از دهنم دراوردم و به بین انگشت ها لیبسی زدم که یهو پاهاش و جمع کرد. اوه پس اقا قفلکی هستن! میگم چرا نداشت من کف پاش و بخورم! دوباره همون کار و کردن که ساسان پاهاش و جمع کرد و گفت : خیلی خب بسه. خیلی دیگه بهت خوش گذشته

سرم و بالا اوردم و با لبخند شیطونی گفتم : قفلکی هستی ؟

نه

% پس چرا پاهات و هی جمع میکردی ؟

یه بار دیگه این بحث و ادامه بدی ، اویزونت میکنم به سقف و تا میتونم قفلکت میدم

مثل اینکه کم آورده بود. خندم و کنترل کردم و با یه ببخشید بحث و بستم.

% میتونم بلند شم ؟

اره ، بلند میشی میری شورتت و که کثیف کردی ، میشوری ، بعدشم میای خونه و تمیز میکنی فهمیدی ؟

% ارباب مگه اینجا خدمتکار نداره ؟

با عصبانیت گفت : فهمیدی ؟

پنچر شده گفتم : بله ارباب

عصر شده بود و جهان و ترانه میخواستن به بازار برن و من هم اصلا اصراری برای رفتن نکردم. اما جهان گیر داده بود که من هم باید بیام. در واقع بعد از اون حرفش، من دیگه محلش نداختم. ترانه و جهان کلی با هم دعوا کردن و آخر سر جهان مجبور شد به خانومی و برای نگهداری از من بفرسته، تازه نگهبان هم دم در گذاشت. یعنی هیچ راه فراری نداختم.

جهان

نمیخواستم جانان و تنها بذارم اما مجبور شدم. چون هم ترانه اذیتم میکرد هم جانان ساز مخالف میزد و ناراحت بود. من و ترانه لباس پوشیدیم و از خونه خارج شدیم. به سمت نگهبان رفتیم و بهش تاکید کردم که حواسش باشه. به خانوم منیری هم گفتم که اجازه نده جانان از خونه بیرون بره یا به بهانه ی سر رفتن حوصله، توی حیاط بره. پشت رول نشستیم و به سمت بازار روندیم. ترانه خیلی روی اعصابم بود. تا حالا اینقدر بازیچه ی دست به بچه نشده بودم. به بازار رسیدیم و من ماشین و توی پارکینگ، پارک کردم.

توی ماشین ترانه گفت که دوست داره همین اول کار لباس عروسی و بخره. منم مخالفتی نکردم. وسایل خونه و بقیه چیزها و روزهای بعد میگیریم. باید تالار هم از قبل خیردار کنم.

توی بیش از ده تا مزون عروس رفتیم و دست خالی برگشتیم. من نمیدونم این دخترها دنبال چه نوع لباس عروسی هستن؟ ترانه هزار تا لباس پوشید که واقعا زیبا بودن اما به دلش نمی نشست. وارد یه مزون خیلی لوکس شدیم که به جای لباس هاش، دیزاین زیبایی داشت، توجهم و جلب کرد. من همونجا دم در ایستادم که صاحب مغازه اصرار کرد روی صندلی بشینم. راست میگفت چون میدونست این دخترها، کارشون خیلی طول میکشه!

ترانه بین لباس عروسها گذر میکرد و ازشون چشم بر میداشت اما خوش بختانه روی به لباس عروس زوم کرد. به نظر پوشیده نبودم. از یقه لخت بود و استین نداخت. کل کمرش هم تور بود. اما میترسم مخالفت بکنم و باز بریم و دنبال لباس بگردیم.

ترانه با نوق به سمت من اومد و گفت: وای جهان ببین چه خوشگله! نظرت چیه؟

بی حوصله گفتم: خیلی قشنگه برو ساینز و بگو برات بیارن بپوشی

ترانه رفت تا لباس و توی تنش ببینه. با خودم فکر کردم که جانان با اون هیکل ریزه میزه چه قدر توی لباس عروس با نمک و خوشگل میشه. اعصابم از اون حرفی که زدم خیلی خورد بود. کاشکی لال میشدم و اون حرف و نمیزدم.

÷ جهان

با صدا زدن اسمم، از فکر جانان دراومدم و سرم و بالا گرفتم. الحق که لباس عروس زیبایی بود. اما خیلی لخت بود! از جام بلند شدم و به نزدیک ترانه رفتم و اروم در گوشش گفتم: ترانه جان خیلی خوشگل شدی اما به نظرت این لباس خیلی لخت نیست؟ نمیخواهی باهاش کت یا شنلی بگیری؟

÷ نه همینجوری خوبه دیگه جهان، درضمن اینجا ایران نیست که عزیزم.

با عصبانیت بهش تشر زدم و گفتم: یعنی غیرت و مردونگی فقط توی ایران باید رعایت بشه؟ هر مردی باید رو ناموشش غیرت داشته باشه! الانم کل سینه هات بیرونه و اون مردی که پشت صندوق نشسته داره با چشم هاش تو رو قورت میده. بدو عوض کن

هیچی نگفتم و با بغض به سمت اتاق رفتم. درسته هیچ حسی بهش نداختم اما خب فعلا اون در کنار منه و منم نمیخوام کسی نگاه بدی بهش داشته باشه. اگه جانان بود که نمیداشتم کلا از اتاق بیرون بیاد.

بعد از حساب کردن پول ، از مغازه خارج شدیم. اینقدر ترانه طولش داده بود که شب شد.

حوصله ی گشتن به رستوران خوب و نداشتم . به یکی از فست فودی همون بازار رفتیم و نشستیم. خسته روی صندلی رستوران نشستیم و نفس راحتی کشیدیم،

ترانه همبرگر و من پیتزا سفارش دادم. منتظر اومدن سفارش ها بودیم و منم تصمیم گرفتم به زنگ بزنم و ببینم اوضاع خونه در چه حاله. تلفن و از توی جیبم دراوردم و شماره خانم منیری و گرفتم.

۸ الو ؟

__ سلام خانم منیری . حالتون چه طوره ؟

۸ سلام پسر . ممنونم . چی شده ؟

__ میگم خانوم منیری جانان اذیتت نمیکنه ؟

صداش و اروم تر کرد و گله هاش شروع شد و من با سری مر از درد گوش دادم.

۸ والا سرم و برده بس که هی میگه بذار من برم. هی میگه اینجا من و زندانی کردن. روانیم کرده. همش بهم گیر میده که بیا بهت اب بدم ، شربت بدم، اما من میترسم

__ نه نه خانوم منیری ازش هیچی نمیگیری ها ! حواستم باشه هر کاری کرد به من بگو . به این نگهبانم دوباره تاکید کن حواستش به جانان باشه. الانم بهش شام بده. بگو اقا جهان گفته آگه شامت و کامل نخوری ، تنبیهت میکنه.

۸ چشم اقا . تو رو خدا شما هم زود بیاید. میترسم به چی بزنه تو سرم بیهوشم کنه بعد در بره!

__ نه جانان اینجوری نیست نترسید.

۸ اقا هی خودش و میکوبه به در اتاق کارتون تا بشکونتش اما نمتونه. فکر کنم دنبال کلید خونه میگرده . طفلی دستتم درد میگیره اما باز تلاش میکنه. منم زبونم مو در آورد بس که گفتم دختر این کار و با خودت نکن

دستم و کلافه توی مو هام بردم و گفتم:

__ خیلی خب من زودتر میام شما اروم باش

۸ باشه پسر . فعلا

__ فعلا

با اعصابی داغون تلفن و روی میز انداختم. ترانه نگاهش کم کم نگران شد.

÷ چی شده ؟

__ جانان داره اذیت میکنه. باید زود برگردیم. تو خونه شام میخوریم

ناچار ترانه قبول کرد و ما بعد از گرفتن بسته بندی های غذا ، به سمت خونه رفتیم.

توی راه همش دعا میکردم که جانان بلایی سر این زن سن بالا نیاره. یهو نزنه خودش و بکشه. یهو با صدای ترانه ، رشته ی افکارم پاره شد.

÷ به چی فکر میکنی ؟

__ به بدبختی هام

÷ تو که خوشبختی ! من چی بگم؟

__ نمیدونم. خیلی ذهنم درگیره. امشب میخوام به مامان زنگ بزنم

با تعجب گفت : واسه چی ؟

__ میخوام بگم که آگه میشه من و تو با هم ازدواج نکنیم

یهو صداش و بالا برد و گفت : نه نه نه تو رو خدا چیزی نگو !

متعجب گفتم : چرا هول میشی؟

بغض سنگینی روی گلویش نشست و چشم هاش اشکی شد. یهو چش شد؟

÷ آگه چیزی بگی و من برگردم پیش داداشم ، پر پرم میکنه

با بهت گفتم:

__ چرا ؟

÷ اخه قرار شد مادر شما از ارث به داداش من بده منم در عوض با شما ازدواج کنم . آگه برگردم از پول خبری نیست و داداشم

من و میده به یه نفر دیگه! خواهش میکنم چیزی نگو. اصلا آگه میخواستی حرف بزنی ، چرا رفتیم لباس عروس بگیریم ؟ بیا

ازدواج کنیم دیگه. قول میدم دیگه دختر خوبی باشم

در برابر حرف هاش هیچ جوابی نداشتم. این دختر مثل اینکه خیلی بدبخته! اما من نمیتونم باهاش ازدواج کنم چه برسه که بچه دار هم بشیم.

جهان

ماشین و داخل حیاط بردم و توی مکان پارک گذاشتم.کلید و توی قفل انداختم و در و باز کردم.

دو تاشون روی مبل نشسته بودند اما جانان کمی اخمو و عصبانی بود و تا چشمش به من و ترانه افتاد ، با قهر از جاش بلند شد و پشت چشمی نازک کرد و به اتاقش رفت. ترانه هم از خوردن شام صرف نظر کرد و خواب و ترجیح داد و با لباس عروسش به اتاق مهمان رفت.

۸ سلام اقا ! خسته نباشید

__ سلام خانوم منیری. سلامت باشید. ادیتون که نکرد؟

با خستگی کیفش و روی دوشش گذاشت و گفت : راستش اولاش اره ادیتم کرد اما تا فهمید من به شما زنگ زدم و دارم شکوا میکنم ، اروم گرفت.

__ دستت درد نکنه که امروز و اومدی .

دست کردم توی جیبم و مبلغی که تعیین کرده بود و دراوردم و به سمتش گرفتم.

اول طبق معمول تعارف کرد اما بعد پول و گرفت و رفت. بعد از رفتن خانم منیری ، غذا ها رو توی یخچال گذاشتم . با اینکه خیلی گشتم بود اما اول باید با مامان حرف میزدم.

با خستگی روی مبل ولو شدم. تمام بدنم درد میکنه. از جمله پاهام. شماره ی مامان و گرفتم. پس از چند بوق ، بالاخره جواب داد.

__ سلام مامان

صدای شاد و خوش حال مامان توی گوشم پیچید.

■ به به ! سلام پسرم حالت چه طوره ؟

_ خوب مامان

■ چه عجب یاد من پیر و عاجز کردی !

_ مامان میخوام باهات حرف بزنم

هیچ صدای از مامان نمیومد. منتظر این بود که شروع کنم.

_ من نمیخوام با ترانه ازدواج کنم

■ چی؟ چی میگی جهان؟

_ میخوام با یکی دیگه زندگی مشترک و بسازم همین !

■ همیشه.

شاکای گفتم : چرا همیشه؟ شرط این بود که من ازدواج کنم دیگه! خب منم ازدواج میکنم اما نه با ترانه. اصلا چرا شما همش رو ترانه زوم کردی؟

مامان صدایش لرزید و من از پشت تلفن هم استرسش و حس میکردم.

■ اصلا توی شرط اومده که تو باید با ترانه ازدواج کنی پسرم

_ مامان ! مگه اوون موقع بابا و بابا بزرگمون ترانه و میشناختن؟ مامان دیگه دارم مشکوک میشم ! مامان خر نیستم! اگر موضوعی هست بهم بگو

■ پسرم بیا و لجبازی نکن. باهات ازدواج کن. تو که میدونی من به این ارث نیاز دارم !

همیشه همین بود. همش مگفت که من به این پول نیاز دارم . منم اونقدر پول نداشتم که بهش بدم. اما قضیه خیلی مشکوک شده. اخه چرا ترانه؟

این بحث و کشش ندادم و با یه خداحافظی ، تماس و قطع کردم. به اتاق ترانه رفتم. روی تخت با لباس بیرونی خوابش برده بود. اول فکر میکردم این بچه از این ارث و میراث بی خبر باشه ، اما انگار منم که هیچ اطلاعی از این چیز ها ندارم.

دلم نمیخواست به اتاق ترانه برم. دلم جانان و میخواست. دلم اون کوچولوی شیرین زبون و میخواست. به طبقه ی بالا رفتم. در اتاقش مثل همیشه چهار طاق باز بود.

مثل اینکه خیلی توی فکر بود چون حتی متوجه ی حضور من نشد. با دو انگشت تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم. تا چشمش به من خورد اخم کرد و زیر پتو رفت.

جهان

جلو رفتم و روی کناره ی تخت نشستم. گوشه ی پتو و گرفتم و کشیدمش.

مثل اینکه انتظار همچین کاری و نداشت و پتو از روش برداشته شد.

با اخم و عصبانیت گفت : چه کارم داری مگه نمیبینی خوابم ؟

_ صدات و برای من نبر بالا

لج کرد و دست به سینه پشتش و به من کرد. دستم و دراز کردم و توی موهای از جنس ابریشمش فرو کردم. مثل اینکه خیلی ناراحت بود. حرکت ریز کمر و شونه هاش ، خبر از این میداد که داره گریه میکنه و اشک میریزه. جلو رفتم و از پشت بغلش کردم.

صورت مماس با گونه اش بود و من کامل نمیتونستم صورتش و ببینم اما قطره های اشک صورتم و خیس میکرد. بوسه ای روی چشمش زدم و گفتم : گریه نکن دخترکم

با حق هق و بغض گفت : خستم شده دیگه نمیکشم

__ ببخشید ببخشید ، امروز از کوره در رفتم نفهمیدم چی گفتم

+ موضوع اصلا این نیست، من میخوام برگردم

__ باشه. قول میدم خودم برت گردونم . اما لطفا کمی صبر کن . بزار کمی خودم و جمع و جور کنم جانان

با این حرفم ارومتر شد و دیگه از لرزش شونه هاش خبری نبود. ازش جدا شدم.

دست هام و روی شونه هاش گذاشتم و روی تخت درازش کردم. پتو و روش کشیدم. به نظر خسته میومد.

__ شامت و کامل خوردی؟

سرش و پایین انداخت و نج ارومی گفت. الان شب بود و اگر غذا میخورد ، وقتی برای هضمش نداشت و برای معدهش مضر بود. شیشه شیرش برداشتم و دنبال فلاسک اب و شیر خشک هاش گشتم.

__ اخه چرا به حرف خانم منیری گوش نمیدادی ؟ تو خودت ضعیف هستی اخه چرا لجبازی میکنی ؟ نمیگی از حال بری !

روی تخت کنار جانان دراز کشیدم و اب و شیر خشک و تکون دادم تا خوب مخلوط بشه.

جالب بود که جانان ساکت بود و هیچ اعتراضی به شیر خشک نمیکرد! شایدم گشتم.

شیشه شیر و توی دهنش گذاشتم و با یکی از دست هام گرفتتش. بدون حرف سریع مک زد. پس حتما خیلی گرسنه ست که با ولع شیر خشک میخوره!

اینقدر با موهاش بازی کردم که چشم هاش سنگین شد و خوابش برد. کاش تو به جای ترانه بودی. اون موقع من این شرط ارث و بدون چون و چرا قبول میکردم. امشب نه میتونم کنار جانان بخوابم نه ترانه. اگر در کنار ترانه بخوابم ، جانان از تنهایی میترسید و اگر در کنار جانان بخوابم ، ترانه کلی داد و بیداد میکنه. اگر هم توی اتاق خودم میخوابیدم ، ترانه میگفت من و تنها میذارم و حواست به من نیست! پس تصمیم گرفتم روی کاناپه ، رو به روی تلویزیون بخوابم که اگر ترانه بهم گیر داد ، بگم داشتیم فیلم میدیدم و خوابم برد.

از توی اتاقم ، پتو و متکا و برداشتم و روی کاناپه گذاشتم. دراز شدم و به رفتار مشکوک مامان فکر کردم. اخه گذشتگان ما اصلا ترانه و نمیشناختن ! چرا مامان اینقدر اصرار داره من فقط با ترانه ازدواج کنم؟ این قضیه بو داره! باید از زیر زبون مامان قضیه و بیرون بکشم. نکته موضوع انتقام جویی باشه؟ البته فکر نمیکنم. چون مامان انگار به جای تنفر ، ارادت خاصی به ترانه داره. مشکل من این بود که من با رفتار های ترانه نمیساختم.

شایدم مشکلم این بود که دلم پیش جانان گیر کرده! اما این چند روز متوجه ی رفتار های سرد و بی تفاوت جانان شدم. حتما میخواد من دلم براش بسوزه. من بهتر از هرکس میدونم که جانان به من حس داره اما بیان نمیکنه.

جهان

توی دنیای تاریکی بودم اما یهو به ارومی تکون خوردم. روم و برگردوندم و به بدنم کش و قوسی دادم. انگار به چشم هام چسب زده بودن. اصلا تمایل به باز کردنشون نداشتم.

با باز کردن چشم هام ، اولین کسی که دیدم ترانه بود.

÷ پاشو میدونی چند ساعته خوابی ؟ من و جانان صبحانه درست کردیم

با بهت از جام بلند شدم و ناباور گفتم: چی ؟ تو و جانان ؟ مگه میشه ؟

÷ او هوم. دیگه با هم دوست شدیم.

_ خداروشکر ! برو من میام

از جام بلند شدم و یواشکی پشت در اشپزخونه ایستادم. راست میگفت! با هم مشغول چیدن میز بودند و گاهی هم با هم همکاری میکردن. مشکوک از در اشپزخونه دور شدم و به سرویس بهداشتی رفتم. بعد از کار های مربوطه ، به اشپزخونه رفتم و سلام بلندی دادم.

ترانه و بعد جانان جواب سلام و با خوش رویی دادن. این دختر دیشب حتما دلش به حرف های من گرم شده که دیگه لجبازی نمیکنه! روی صندلی نشستم. میز با سلیقه ی خیلی زیبا چیده شده بود. دوتاشون اومدن و کنار هم دیگه نشستن. زیر چشمی دو تاشون و پاییدم.

انگار واقعا هیچ مشکلی با هم نداشتن. خیلی هم خوب! اینطور کمتر روی اعصاب من راه میزن. اینجوری منم راحت تر هستم. مشغول خوردن لقمه ام بودم که یهو ترانه خطاب به جانان گفت : راسی لباس عروسم و بهت نشون دادم؟

با این حرفش لقمه توی گلویم پرید و به سرفه افتادم. ترانه سریع بلند شد و به کمرم ضربه زد . جانان هم سریع لیوان آبی و جلوی دهنم گذاشت. آب و کامل خوردم و نفس راحتی کشیدم. ترانه با نگرانی گفت : چی شد یهو ؟ حواست کجاست ؟

دست و بالا آوردم و گفتم : خوبم خوبم. یهو لقمه پشت گلویم پرید

کاشکی بحث لباس عروس و از یاد برده باشن وگرنه یه دعوی حسابی در پیش داریم.

همه سر جاشون نشستن و یهو خود جانان گفت : بعد صبحانه بریم نشونم بده

کم مونده بود چشم هام از کاسه در بیاد! این دو تا چه قدر با هم راحت شدند. درواقع جانان خیلی بیخیال شده! البته این خیلی بد هم نیست. اگر جانان و ترانه ارو متر باشن ، من سریع تر میتونم مشکلات و حل بکنم. بعد از خوردن صبحانه ، ترانه و جانان ظرف ها رو برداشتن و توی ماشین ظرف شویی گذاشتن. با هم به اتاق مهمان رفتن تا لباس عروس و ببینن. منم تنهانشون گذاشتم و رو به وی تلویزیون نشستم. اما حس کنجکاویم نداشت.

از جام بلند شدم و اروم به سمت اتاق مهمان رفتم و پشت در ایستادم.

ترانه با ذوق از لباس عروسش تعریف میکرد و جانان با حوصله به حرف هاش گوش میداد.

عقب رفتم و با خودم فکر کردم نکنه جانان نقشه ای توی سرش باشه؟ نکنه دوباره میخواد فرار بکنه! حتما الان میخواد اعتماد من و جلب بکنه. نباید اینبار گولش و بخورم.

به اتاق کارم رفتم و مشغول کارم شدم. این چند وقت اینقدر درگیر جانان و ترانه بودم که به کل از کارم غافل شدم. باید بیشتر کار کنم. از یه طرفی هم نمیتونم جانان و ترانه و تنها بزارم! اینقدر کار روی سرم ریخته بود که حتی برای نهار هم نرفتم.

عصر شده بود و من با صدای دعوای جانان و ترانه از سر جام بلند شدم. خیر مثل اینکه اینا هنوز ادم نشدن! با گردن درد از روی صندلی بلند شدم و به پذیرایی رفتم.

هنوز مشغول بحث بودن و اصلا متوجه ی حضور من نشدن.

ترانه با صدای جیغ جیغ وارش گفت : نمیشه که من و جهان با هم ازدواج کنیم و تو هم درکنارمون باشی !

جانان هم با اخم گفت : جهان من و به عمارت ساسان نمیره. خودش بهم گفت

مثل اینکه اینا هیچوقت نمیتونن با هم کنار بیان. با شتاب رفتم و بینشون ایستادم و با داد گفتم: بس کنید دیگه !

÷ جهان این دختر چی میگه ؟ من فکر کردم کلا میخواد از زندگیمون بره بیرون ! فکر نمیکردم بخواد تا اخر عمر باهامون بمونه ؟

_ کی گفته ؟

با چشم به جانان اشاره کرد. با غیظ به جانان خیره شدم. پس نقشش این بود. میخواست من از طرف ترانه تحت فشار قرار بگیرم. دهن باز کردم تا چیزی بگم که تلفنم به صدا دراومد.

چپ چپ به جانان نگاه کردم و تماس و وصل کردم.

_ الو؟

% سلام اقا جهان!

با پیچیده شدن صدای شیلا پشت تلفن، با تعجب گفتم:

_ شیلا خانوم تویی؟ حالت خوبه؟

با نشاط و خوس خالی گفتم: بله بله خودم هستم. حالم عالیه

با خوشحالی لبخند زدم و گفتم: خداروشکر! ساسان کجاست؟ شما چه طور زنگ زدی! مگه ساسان اجازه میده تلفن دستت بگیری!

% بعدا خودش بهتون میگه. میخوام بگم که

منتظر ادامه ی حرفش بودم که جانان و ترانه دوباره به جون هم افتادن و کل کل کردن هاشون شروع شد.

_ شیلا خانو عذر میخوام یه لحظه

با عصبانیت و داد رو به دوتاشون گفتم: ساکت. دوتاتون بشینید

_ ببخشید شیلا جان! چی میخواستی بگی؟

مثل اینکه یه تولد کوچیک میخوان بگیرن و من و جانان و ترانه هم دعوت کردن. جالب اینجاست که یادم رفته بود امروز تولدمه. قبول کردم و گفتم شب میایم. بعد از خداخافظی تماس و قطع کردم و شاکی پا چرخوندم و با اخم به دوتاشون خیره شدم.

جهان

با ترس به من نگاه میکردند اما من توی نگاه جانان علاوه بر ترس، خبانت هم میدیدم.

_ خب گوش کنید. امشب میریم خونه ی ساسان. با هم دیگه دعوا نمیکنید. کل کل نمیکنید. به هم تیکه نمیندازید.

÷ واسه چی میریم؟

_ تولد ساسانه

جانان با تعجب گفتم: شیلا پشت خط بود؟

_ اره

با ذوق گفتم: یعنی شیلا حالش خوب شده؟ وای خدایا شکرت

÷ حالا نمیخواد ذوق کنی! نه که خیلی به فکرشی! همش به فکر فراری

با شنیدن کلمه ی فرار، با بهت به جانان چشم دوختم. سوالی از ترانه پرسیدم: چی میگی ترانه؟ فرار چیه؟

ترانه خواست حرفی بزنه اما یهو جانان وسط حرفش پرید و با استرس گفتم: چرا دروغ میگی من که دیشب خواب بودم

ترانه پشت چشمی نازک میکنه و میگه: قبل خوابت خانوم. وقتی که جهان خوابش برده بود.

جانان خواست حرفی بزنه که سرش داد زدم و گفتم : راست میگه ؟

با دادم ، نه تنها جانان بلکه ترانه هم سر جاش تکون خورد . جانان به جون ناخون های خورده شده اش افتاد و با گوشت کناری انگشت هاش بازی کرد.

+ دروغ میگه

__ پس این لرزش صدای تو برای چیه ؟ چرا میترسی ؟

+ من نمیترسم

نفس های عمیق کشیدم و با دو تا انگشت ، چشم هام و مالیدم. حرف های دیشب من هیچ تاثیری توی رفتارش نداشته بلکه بدترش هم کرده. در حدی که به فکر فرار بوده.

__ جانان گور خودت و کندی.

نمیخواستم جلوی ترانه ، جانان و کوچیک کنم. هرچند که الان از دستش خیلی عصبانی هستم. اما نباید غرورش و بکشنم. با حالت دستوری گفتم:

__ ترانه برو اتاقت

÷ عههه نمیرم دوست دارم اینجا باش.....

با غیظ بهش نگاه کردم که متوجه شد و خیلی سریع به اتاقتش رفت. جانان مثل یه جوجه ی کوچیک که مادرش و گم کرده ، گوشه ی مبل خودش و مچاله کرده و ناخون هاش و میجوه. فقط کمی مونده تا چشم های زیبایش دریایی بشن.

__ نجو اون لامصب ها رو

دستش و پایین انداخت و اینبار به جون لب هاش افتاد. خودش میدونست که آگه من بفهمم فکر فرار به سرش زده باشه ، چی به سرش میارم. رفتم جلو و کنارش نشستم. عقب تر رفت و بیشتر در خودش فرو رفت و پاهاش و توی بغلش گرفت.

__ چرا ؟..... مگه من دیشب نگفتم میذارم بری ؟ چرا لجبازی میکنی ؟ با فرار هیچی درست نمیشه جانان

وقتی لحن اروم من و دید کمی دلش گرم شد و صاف تر نشست. ادامه دادم .

__ میدونی آگه فرار بکنی چی میشه ؟

سرش و به طرفین تکون داد. گفتم : آگه فرار کنی من اینبار دنبالت نمیگردم. آگه از راه جنگل بری ، کلی حیوون وجود داره که بتونن تو رو یه لقمه ی چیت کنن. آگه از اون طرف بری به شهر میرسی. تو نه پولی داری نه آشنایی! میری اونجا و همه با چشم های کنیفشون به تو خیره میشن. تو حتی جای خواب هم نداری. میبینی یه نفر مسته و میاد بهت حمله میکنه. هیچکس به یه دختر که توی کوچه لخت افتاده و بدنش خونیه کمک نمیکنه. مردم خودشون دغدغه دارن. اونوقت خودت میمونی و خودت!

میخواستم دوباره براش حرف بزنم اما وقتی صدای گریه و لرزیدن شونه هاش و دیدم ، دست از حرف زدن کشیدم و بغلش کردم.

جهان

جانان توی بغلم مثل بچه ای که اینباتش و ازش گرفتن ، گریه میگرد. سعی در اروم کردنش داشتم اما فایده نداشت. مثل اینکه با حرف هام نه تنها قانعش نکردم ، بلکه ترسش و چند برابر کردم. سرش و به قفسه ی سینم چسبوندم و به خودم فشردمش.

__ هیس اروم باش گلکم! اروم باش چیزی نیست. بابا پیشته. نمذاره تو اسیب ببینی!

مثل اینکه این حرفم ، روش تاثیر گذاشت چون لرزش شونه هاش هی کم و کمتر میشد.

__ باشه! میذارم بری. اصلا خودم میبرمت. قول میدم. اما تو رو خدا صبر کن.

زمانی که کاملا اروم شد ، ازم جدا شد و اشک هاش و پاک کرد. سرش و پایین انداخت و با انگشت هاش بازی کرد و شرمنده تر از همیشه گفت : ببخشید

__ برای چی ببخشت ؟

+ چون میخوامم از دستت فرار کنم

تک خنده ای زدم و گفتم : خانوم کوچولو تو فکر کردی من از تنبیهت میگذرم؟

به چشم هام نگاه نمیکرد و در پاسخ به سوالم ، سرش و بالا و پایین کرد.

__ سرت و بالا بگیر و توی چشم هام نگاه کن

از این فاصله هم میتونم صدای شنیدن قورت دادن اب دهنش و بشنوم. سرش و اروم بالا آورد و با ترس به چشم هام ، نگاه کرد.

__ زبونت و بیار بیرون

با تعجب به من نگاه کرد! دستور وار گفتم : زود باش

سریع دهنش و باز کرد و زبون کوچولوش و بیرون آورد. جلو رفتم و با انگشت هام ، زبونش و گرفتم. به زبونش نگاه کردم و پرسیدم : این زبون برای چیه ؟

چون زبونش بیرون بود ، نمیتونست درست صحبت کنه. به خاطر همین چیزی نگفت.

__ جواب میخوام

با سختی گفت : بالای فحبت کلدن

به خاطر اینکه زبونش بیرون بود ، لحنش خیلی خنده دار بود. اما جلوی خودم و گرفتم تا تکبر و جدی بودنم و حفظ کنم.

__ چند بار بهت گفتم بدم میاد به جای صحبت کردن ، سرت و تگون بدی ؟

اب دهنش از بین لب هاش سرازیر شد و روی چونه اش افتاد. تمام حواسش به اب دهنش بود که هر لحظه ممکن بود روی لباسش بریزه. فشار انگشتم و بیشتر کردم و صدای ناله اش بلند شد. کمی صدام و بالا بردم.

__ حواست کجاست ؟

هیچی نگفت و با درد به انگشت های من خیره شد. زبونش و ول کردم. خیلی سریع اب دهنش و پاک کرد و زبونش و تو فرستاد و قورتش داد.

__ کی بهت اجازه داد زبونت و بدی تو ؟

با این حرفم سریع زبونش و بیرون انداخت. از جام بلند شدم و به اشپزخونه رفتم. کمی بازی کردن با این جوجه بد نبود. به سمت کابینت رفتم و دنبال اب نبات چوبی گشتم.

بالاخره از ته و اعماق کابینت ها ، یه اب نبات پیدا کردم. بازش کردم و رو به روی جانان نشستم. جلوی چشم هاش اب نبات و باز کردم و توی دهنم بردمش. با این حرکت ، اب دهنش دوباره سرازیر شد اما این بار زرنگی کرد و قبل از این که بریزه ، پاکش کرد.

با عصبانیت گفتم : کی گفت اب دهنش و پاک کنی ؟

ادای گریه کردن و درآورد و شاکمی به من خیره شد.

__ هیس! ساکت حرف نباشه. پاکش نمیکنی

اب نبات و بار دیگه توی دهنم فرو بردم و مکش زدم. جالب بود که با این حرکت ، اب دهنش دوباره ریخت اما این بار قبل از اینکه بخواد تمیزش کنه سریع دستش و گرفتم.

اب نبات و از توی دهنم درآوردم و روی زبونش کشیدم.

__ مزش کن و دوباره زیونت و بیار بیرون

زیونش و تو برد و کمی مزه کرد و دوباره بیرون آورد. اب نبات و اول از نوک تا ته زیونش کشیدیم و توی دهنش فرو بردم. یهو سرفه کرد و عق زد. سریع از دهنش بیرون کشیدیم.

دوباره صاف نشست. اب نبات و توی دهنش گذاشتم و دستور دادم دهنش و ببندد.

__ دهنش و ببند و بخورش اما گاز نزن

چوب اب نبات و توی دهنش گرفت و با لذت شروع به خوردن کرد.

__ بهتر خوب خیسش کنی. به نفعه خودته جوجه

جهان

مثل اینکه متوجه ی این حرفم نشد چون خیلی ریلکس ، اینباتش و مزه میکرد.

دستش و گرفتم و بلندش کردم و به اتاقش رفتیم. چوب اینبات و گرفتم و از دهنش بیرون کشیدیم. معترض گفت : عهه ! اینباتم و بده میخوامش

__ بدو چهار دست و پا شو

ادای گریه کردن درآورد و دستش و به سمت اینباتش دراز کرد و لوس گفت: اینباتم و میخوام

__ چهار دست و پا شو تا اینباتت و بدم

از دستورم اطاعت کرد و سریع چهار دست و پا شد. شلوارش و درآوردم و روی زمین انداختم.

روی تخت رفته و دوباره اینبات و توی دهنش کردم. بعد از اینکه خوب خیسش کردم ، رو به باسنش نشستم و سوراخ مقعدش و ماساژش دادم. اینبات و به سوراخش نزدیک کردم و به بالا و پایین حرکتش دادم. خودش و عقب کشید و معترض گفت: اینباتم و کتیف کردی که ! دیگه نمیتونم بخورمش

ساق پاش و گرفتم و به سمت خودم کشیدمش.

__ ساکت. وقتی میگم بهت اینبات میدم یعنی میدم. شل کن

برخلاف تصورم ، حرفم و گوش داد و بدنش و شل کرد. چون اینبات و خورده بودیم ، کوچیک شده بود و خیلی راحت ، درون مقعدش رفت. اما باز هم چون جانان عادت نداره ، خودش و کمی جلو کشید و اخ و اوخ کرد.

__ جانان این دیگه خیلی کوچیکه ! خیلی لوس شدی ها

+ نخیرم دردم گرفت

__ تو آگه ازدواج کنی چه کار میکنی ؟

+ ازدواج نمیکنم یا اینکه اجازه نمیدم رابطه از پشت داشته باشیم

اینبات و بیرون کشیدیم و دوباره تو بردم. چون این کارم شتاب داشت ، کمی دردش گرفت و آی بلند و بالای کشید. دستی به باسن کوچیکش کشیدیم و گفتم : خیلی وقته اسپنکت نکردم. دلم تنگ شده واسش

بلافاصله اروم روی باسنش زدم. هیچی نمیگفت ! مثل اینکه اسپنکت از تنبیه های مورد علاقه. دستم و بالا بردم و اینبار صدای ضربه ی دست من با باسن جانان بود که توی اتاق میپیچید. پشت بندش هین بلند جانان به گوشم رسید. دوست داشتیم دو تا باسنش و تا میتونم سرخ بکنم. سوالی گفتم : میخوام تند و سریع اسپنکت کنم. میترسی ؟

+ نچ

دستم و بالا بردم و کار مورد علاقم و شروع کرد. خیلی سریع به باسن هاش ضربه میزدم و آخ ها و آه هاش من و به وجد میآورد. کم کم باسنش سرخ شد. همزمان که اسپنکش میکردم ، اب نبات و توی مقعدش ، به بالا و پایین حرکت می دادم. بعد از اینکه باسنش کاملا سرخ شد ، دیگه طاقت نیاورد و با نفس نفس گفت : بابایی بسه بسه دردم گرفته

دست از اسپنک کردن نکشیدم و گفتم : مگه تو کلمه ی امن نداری ؟ هر وقت طاقت تمام شد میگی

نمیدونم چرا اما با اینکه من شدت ضرباتم و بیشتر کردم ، اما از کلمه ی امنش استفاده نکرد ، همین کارش برای من لذت بخش بود. اما واقعا دوست داشتم ببینم چه قدر تحمل میکنه. کم کم خیلی قسمت زانو ی شلوآرم و احساس کردم. آب جانان روی شلوآرم ریخته بود. مثل اینکه خیلی بهش خوش میگذره! پس از اسپنک خیلی خوشش میاد.

به اسپنک کردن ادامه دادم و تند تر ضربه زدم. یهو جیغ زد و گفت : بسه

_ کلمه امن و میتونی بگی این حق توعه

با گریه گفت : سبز ، ابی ، قرمز ، بنفش ، صورتی . اه یادم رفته

وسط اسپنک کردن خندم گرفته بود! نتونستم خودم و کنترل کنم و زیر خنده زدم.

با درد خودش برگردوند و اروم روی تخت نشست. تا نشست جیغش دراومد و سریع از جاش بلند شد.

+ اخ اخ ! لعنت به هرچی ابنباته. یعنی تو همیشه کاری میکنی من از همه چی فوبی داشته باشم

با خنده گفتم : بیا جلو ببینم

اومد جلو ، دستم و عقب بردم و ابنبات و بیرون کشیدم. یه نفس راحت کشید و اروم روی تخت نشست. اینقدر خندیدم که عضلات و ماهیچه های صورتم درد گرفته بود.

+ من دارم از درد میمیرم بعد تو میخندی ؟

_ ساکت تا همین ابنبات و نکردم تو حلقه !

دستی به باسنش کشید و گفت : نه بابا از این اخلاق ها هم داری و ما نمیدونستیم!

_ کدوم اخلاق ها ؟

+ خندیدن ، بامزه بودن!

_ این یکی واقعا خنده دار بود. یه کلمه ی امن برای خودت تعیین کن زود باش

انگشت اشاره اش و روی لباش گذاشت و به افق محو شد. مثلا داشت فکر میکرد.

+ صورتی، اما اگه دهنم بسته باشه چی ؟

_ با حرکات دستت بهم میفهمونی

دستش و بالا آورد و باز و بسته کرد و گفت : مثلا اینجوری ؟

_ اره خوبه . حالا ابنبات میخوای

صورتش و مچاله کرد و گفت : نه بدم میاد

جهان

توی کابیت ها گشتم و با بدبختی به اینبات دیگه پیدا کردم و به جانان دادم. وقت آماده شدن بود. ممکن بود دیر برسیم. به اتاق ترانه رفتم و گفتم آماده بشه اونم سریع به حمام رفت. دوست داشتم جانان و خودم حمام ببرم.

__ جانان پاشو بریم حمام

+ من که تمیزم ! نچ نمیام

__ ببین فقط ده دقیقه از تنبیهت گذشته. نکنه دلت کتک میخواد؟ بیا یکم اب ولرم به پوستت بخوره. باسنت بدجور کبود شده

با غر غر از جاش بلند شد و با لباس توی وان نشست. در حمام و بستم و پیراهنم و دراوردم.

__ چرا با لباس توی وان نشستی؟ دربیار

چشم هاش و مالید و با خستگی گفت :

+ بابایی من خوابم میاد. بذار برم بخوابم

__ جانان اینقدر غر نزن. افرین دختر قشنگم زود باش.

نچی از روی لجبازی گفت و دست به سینه نشست. باید از راه های دیگه ای خرش میکردم. با خودم و البته با صدای بلند گفتم :
خب خب آقای خرسی من برای جانان یه بستنی گرفتم که توی نوتلاست و خیلی هم خوشمزست. اما جانان دختر بدی شده و با بابابیش لجبازی میکنه! پس میدمش به تو

+ عهه بابایی ! خیلی خب درمیارم چرا پای خرسی و میکشی وسط

پشت چشمی نازک کرد و لباس هاش و کامل درآورد و توی سبد پرتاب کرد. چپ چپ بهش نگاه کردم که لبخند دندون نمایی تحویل داد و گفت : خب ببین بابایی ، من توشولوام. دوست دارم بازی کنم. به من چه که تو پیر شدی و حوصله نداری ؟

کم پیش میومدکه با لحن بچگونه حرف بزنه و اینطور توی رولش فرو بره. جلو رفتم و دست هام و به تنه ی بیرونی وان تکیه دادم و گفتم : که توشولویی اره ؟ که من پیرم نه ؟

+ پیر که نه ! داری پیر میشی

__ از دست تو من نمیروم خوبه !

شیر اب و باز کرد. با برخورد اب خنک به بدن جانان ، یهو از جاش پرید و جیغ خفه ای کشید.

+ وای وای یخ زدم

__ صبر کن الان ولرمش میکنم

بعد از تنظیم کردن دمای اب ، اول وان و از کف پر کردم، بعد اسباب بازی های جانان و توی اب ریختم. دوست نداشتم لباس زیرم و دربیارم. با همون شورتی که تا بالا رون پاهام میرسید زیر اب دوش رفتم. با دست هام اب و از روی صورتم کنار زدم تا ببینم جانان در چه حاله. موهاش پر از کف بود و همه ی کف هارو به بدنش مالیده بود. گاهی هم کف هارو از روی اب برمیداشت و روی دستش ، فوت میکرد تا به هوا برن.

__ بازی بسه بچه. سرت و بشور

با یه حالت بامزه به اردک رو به روش چشم دوخته بود و انگشت اشاره اش و روی لباش گذاشت و گفت : ششش! دارم با خانوم اردکه درباره ی خوردن اعصاب تو مشورت میکنم

اخم تصنعی کردم و به سمتش رفتم.

__ به من نگاه کن

دسته ی وان و گرفت و رو به من نشست و مشتاق به من خیره شد.

__ چرا اینقدر شیرین زبونی میکنی ؟ نمیگی زبونت و میخورم

شیلا

مشغول درست کردن مرغ شکم پر و دلمه بودم که یهو دستی دور کمرم نشست و من از ترس هین بلندی کشیدم و با شتاب سرم و برگردوندم و با صورت خندون ساسان مواجه شدم.

% وای ساسان ترسیدم

چه کار میکنی؟

% دارم شام درست میکنم. مرغ و گذاشتم ، باید این دلمه هارو بیچم

با موهای خیس ، صورتم و خیس کرد . قصدش فقط دراوردن جیغ من بود. که موفق هم شد.

% ساسان خیس شدم برو اونور. برو موهاش و خشک کن

اصلا تو چرا با من نیومدی حمام؟

% چون کار دارم. نمیبینی؟ حالا هم اگه میخوای کمک کنی ، جارو برقی و دربیار و خونه و تمیز کن

ازم جدا شد و به سینک تکیه داد و گفت : خب ادامه بده ! امر دیگه ای نیست ؟ یه موقع از تنبیهاتی که برات در نظر گرفتم نترسی ها !

سرم و کج کج کردم و توی چشم هاش خیره شدم. ملتسم گفتم:

% بیا یه امروز و عادی زندگی کنیم ساسان

سرش و کج کرد و به لب هام خیره شد و گفت : باشه

هی نزدیک و نزدیک تر میشد. دلم نمیخواست خودم و عقب بکشم. یه امروز و میخوام بشم همون کسی که ساسان میخواد. مگه تولدش چند بار در ساله؟ مگه چه قدر با هم زندگی میکنیم. اما از ته دل واقعا نمیخوام ازش جدا شم. نمیدونم چرا ؟

دستش و روی گردنم گذاشت و لبهاش و به لب هام چسبوند. منتظر بودم که از لب هام جدا بشه اما مثل اینکه ول کن نبود. چون قدش بلند تر بود ، من مجبور بودم روی پاهام بلند شم و روی پنجه ی پام ایستادم. پاهام نتونست وزنم و تحمل کنه . پایین رفتم و روی کف پاهام ایستادم. توی یه حرکت ناگهانی ، کمرم و گرفت و من و روی سینک گذاشت و لب هام و شکار کرد. لباسم از پشت کامل خیس شده بود. خیسی موهاش ، کل صورتم و مرطوب کرده بود. بالاخره از لب هام دل کند و پیشونیش و به پیشونیم چسبوند.

شیلا !

با نفس نفس و هیجان گفتم: جانم ؟

خیلی دوستت دارم

چی بگم ؟ اصلا جواب این جمله چی میتونه باشه. نمیدونم چرا اما از دهنم پرید و گفتم: منم دوستت دارم !

با شنیدن این جمله ، ازم جدا شد و با تعجب به من خیره شد. انگار هضم حرفم براش خیلی سخت و بود. با بهت به من گفت : چی چی گفتی ؟ تو رو خدا یه بار دیگه تکرار کن

انگار گنگ شده بودم! واقعا دوستش داشتم؟ اره داشتم. من با تمام کار های بد و خوبی که باهام کرد ، ازش بدم نمیداد. دوستش دارم. اره !

با لرزشی که توی صدام بود گفتم : منم دوستت دارم

منتظر این بودم که دوباره تعجب بکنه یا با بهت به من خیره بشه ! اما در کمال تعجب اول خندید و کم کم اشک از چشم هاش سرازیر شد!

باورم همیشه. روزی حتی به ذهنم خطور نمی‌کرد که شیلا این جمله و به من بده. انگار بال دراوردم و نمی‌خواهم از این حس جدا بشم. من این همه ادیتش کردم اما اون عاشقم شده!

اما ! اگه فقط امشب و باهام باشه چی ؟

شیلا

ناگهان متوجه نشدم چه اتفاقی درون ساسان افتاد. یهو لبخند از لب هاش محو شد و اشک هاش و پاک کرد و با شتاب ، از من دور شد. نکنه از دست من ناراحت شده ؟

معنی خنده اش و فهمیدم اما چرا اشک ریخت؟ مگه میشه در عین واحد ، هم خوشحال باشی هم ناراحت؟ با کمک سینک ، پایین اومدم و آبی به دست و صورتم زدم.

بهتر بود تنهاش بذارم. شاید بخواد با خودش خلوت کنه.

بعد از آماده شدن شام ، به اتاقم رفتم . لباس هایی که همین امروز ساسان برام سفارش داده بود و آماده روی تخت گذاشتم. حوله و برداشتم و وارد حمام شدم. بعد از آویزون کردن حوله ، لباس هام و کامل از بدنم دراوردم. حوصله وان و نداشتم و زمانم تنگ بود.

کنار دوش اب ایستادم و مشغول تنظیم کردن دمای اب شدم.

با تماس بدن مردونه ای ، از جام پریدم و سرم و برگردوندم. ساسان بی سر و صدا وارد حمام شده و لباس هاش و دراورده و بدنش و دور من حصار کرده بود. یکی از دست هاش و روی شکم دور داد و با اون یکی دستش ، اب و تنظیم کرد. قبل از اینکه زیر اب بریم گفت : میترسم امشب ، آخرین شبی باشه که چشم های خوشگل و میبینم! میخوام از تک تک لحظات باقی مونده استفاده کنم. دوست دارم عطر تنت و بو بکشم و به خاطر بسپارم.

من و به زیر اب هدایت کرد. کمرم و گرفت و من و برگردوندم. قطرات اب اجازه ی دیدن و به من نمیدادن. من و بلند کرد و زیر اب ، لب هام و محکم و با علاقه بوسید.

دستش کم کم از کمرم به باسنم هدایت شد. من و روی زمین گذاشت اما لب هام و ول نکرد بلکه سرش و پایین آورد. با رفتن دستش به میون باسنم ، کمی خودم و تکون دادم و گرم تر شدم. میتونم به جرعت بگم این اولین باری بود که اینقدر خواستار یه رابطه هستم. یه رابطه که از روی شهوت نیست. یه رابطه که هدفش ، تامین نیاز نیست. هدفش فقط و فقط عشق و ورزیدن بود. اما با تکون خوردنم ، ساسان ترسید و دستش و عقب کشید.

اما برعکس همیشه ، من اینبار حسی به نام ترس توی وجودم نداشتم. انگار ریشه کن شده بود. پیشونیم و بوسید و یکی از پاهاش و به عقب برد تا از من دور بشه اما من سریع دستش و گرفتم و مانع شدم. دستم و توی موهای فرو بردم و اروم دم گوشش گفتم : کاری که میخواستی و انجام بده.

سرم و عقب بردم و با نگاه شیطونی بهش خیره شدم. لبخندی زد و دستش و بالا آورد و با انگشت اشاره اش ، با لب پایینم بازی کرد و گفت : مطمئنی ؟

چشم هام و باز و بسته کردم تا از وضعیت روحیم مطمئنش بکنم.

کمرم و گرفت و من و به خودش چسبوند و گفت : باشه . یادت باشه خودت خواستی

توی یه حرکت ناگهانی من و به دیوار سرد حمام چسبوند و دوباره از لب هام کام گرفت.

دست هاش و زیر زانو هام انداخت و من کامل از زمین جدا شدم و گردنش و سخت چسبیدم.

پاهات و دور کمرم حلقه کن

کاری که گفت و انجام دادم و دور کمرش حصار کشیدم. اونم کمرم و گرفت تا مانع از افتادنم بشه. سرش و دور کرد و به چشم هام خیره شد. اولین بار بود که چشم هاش و اینقدر تب دار میبینم. منتظر بودم کار و یه سره بکنه و من راحت شم. اما متأسفانه انگار بازیش گرفته بود و سعی در تحقیر کردن من داشت. ک.ی.ر.ش و میمالید و در همون حین گفت: تو کی منی؟ نمیتونستم جوابش و بدم و چشم هام و دزدیدم. خجالت میکشیدم جوابش و بدم.

جوابم و بده توله ی من! تو کی منی؟

خجالت و کنار گذاشتم و با لذت و افتخار گفتم: من بردتونم اربا.....

قبل از اینکه کلمه ی ارباب و کامل بگم، ک.ی.ر.ش و توی سوراخ پشتم فرو کرد.

چون حرکتش ناگهانی و با شدت بود، جیغی کشیدم که توی حمام اگو شد.

درد بدی توی بدنم حس میکردم اما این درد و دوست داشتم. وقتی که ساسان آه های بلند و شهوت انگیز من و شنید، با شدت بیشتری ت.ل.م.ب.ه زد.

شیلا

بعد از یه سکس جانانه، از هم دل کندید و بی حال روی سرامیک های خیس و سرد حمام افتادیم. همون لحظه که با کلی نفس نفس به من نگاه کرد و خندید، فهمیدم خوشبختی چیه! فهمیدم که این شرایط خیلی بهتر از زندگی قدیمیم بود. اونجا پدر و مادری داشتم که دیوانه ام کرده بودن، اما الان ساسان با جون و دل از من مراقبت میکنه! راستش این ساسانی که الان با لبخند و عشق به من نگاه میکنه، هیچ شباهتی به اون ادمی که اونشب من و تا حد مرگ برد و برگردوند، نبود! اولش با خودم میگفتم، کاشکی پشت تلفن پدر و مادرم نگرانم بشن و بی تابانه، جویای حالم باشن و تحویل بگیرن. اما حتی دیگه دلم نمیخواد حتی بهشون زنگ بزنم. مادرم که از همون اول خواستارم نبود. اما پدرم نه! اون من و دوست داشت! مطمئنم پسم نمیزنه.

به چی فکر میکنی؟

% هیچی

ساسان نگران از جاش بلند شد و به سمت من اومد و دستش و روی شکمم گذاشت و ناراحت گفت: درد داری؟

با خبثات و بدجنسی گفتم: اره

ساسان خیلی شرمنده و ناراحت گفت: ببخشید. گاهی کنترل خودم و از دست میدم. خیلی درد داری؟

با لبخند خبیثی گفتم: اره خیلی درد دارم و عاشق این دردم

با جمله ی دوم حرفم، چشم هاش و تا حد ممکن باز کرد و با بهت به من خیره شد.

کم کم حالت صورتش عوض شد و چشم هاش و ریز کرد و اروم دست هاش و جلو آورد.

متوجه ی کاری که میخواست بکنه، شدم و خیلی سریع خودم و به عقب کشوندم اما ناغافل پام و گرفت و من و به سمت خودش کشوند و به جون پهلو هام افتاد و تا تونست، قفلکم داد. در حالی که اشک از چشم هام میومد، تیکه تیکه گفتم: وای بسه..... ساسان مردم..... عه عه ریخت بسه

بالاخره با حرف اخرم، دست از قفلکم دادم برداشت.

جیش داری؟

دستم و روی دلم گذاشتم و با قیافه ی مظلومی تایید کردم.

خب همین جا خودت و خالی کن

با تعجب به چشم های شیطونش خیره شدم. یعنی جلوی خودش خودم و خالی کنم؟

مثل یه توله سگ. بلدی که ؟

% نج

چهار دست و پا شو و یکی از پاهات و بده بالا

کاری که گفت و انجام دادم و پای چپم و بالا بردم. منتظر دستور بعدیش بودم که گفت : کارت و بکن

مردد بودم. خجالت میکشیدم، ناگهان از این خجالت خندم گرفت، من چند دقیقه پیش ، لخت ، زیر ساسان بودم و خجالت نکشیدم اما الان برای یه خالی کردن این همه سرخ شدم.

چی شده ؟ نکته توله ی من خجالت میکشه ؟ اخه تو چه توله سگی هستی که از صاحبش خجالت میکشه ؟ نکته دوست داری یه توله ی دیگه بیارم ؟

این حرفش و با خیانت تمام زد. منم چون حرصم گرفته بود ، با اخم به رو به روم خیره شدم و کارم و کردم. گرمی ادرارم و با دست ها و زانو هام حس کردم. کل پایین تنه و دست هام کثیف شده بود. با حالت چندش واری به دست هام خیره شدم.

با خنده گفت : قیافت و درست کن بچه ! بیا بشورمت.

از جام بلند شدم و خواستم به سمت ساسان برم که گفت : میخوای مثل یه توله سگ بشورمت؟

احساس کردم که این کار ممکنه خیلی لذت بخش باشه. راستش یکی از فانتزی هام این بود که یکی من و بشوره اما تا حالا به حالت چهار دست و پا ، فکر نکرده بودم.

دوباره چهار دست و پا شدم و جلو رفتم. ساسان جای جای بدنم و لمس کرد و شست.

بماند که اون وسطا من و دستمالی هم کرد.

بعد از اینکه دوتامون کاملا تمیز شدیم، با پوشیدن حوله ، از حمام خارج شدیم.

شیلا

لباسم و پوشیده بودم و جلوی ابینه ، مشغول خشک کردن مو هام بودم.

من هیچوقت عادت به سشوار کشیدن نداشتم و اینقدر با حوله مو هام و میچلوندم تا کاملا خشک بشن. همونطور که با دقت اب مو هام و میگرفتم ساسان گفت : سشوار بکش

% نج . موهای خوشگلم بد میشن

به به چه اعتماد به نفسی هم داری خانوم خانوما

از اتاق بیرون رفت و همونطور که با عطر حمام میکرد گفت : فکر نمیکنم جهان بیاد!

با تعجب گفتم : اخه چرا ؟ من این همه تدارک دیدم

با دو تا وروجک گیر افتاده

% نخیر من مطمئنم میاد

اما من مطمئنم که نمی.....

با شنیدن صدای ایفون ، ادامه ی حرفش و خورد و از اتاق بیرون رفت.

با شنیدن صدای جهان و جانان و ترانه ، لبخندی روی لب هام ظاهر شد. جانان خیلی گناه داشت. جهان حتی اجازه نمیداد تا حیاط بره. من مطمئنم. از اون زمان که فرار کرد حتما خیلی محدودش کرده. برای آخرین بار به خودم توی اینه نگاه کردم. لب هام سفید شده بود. چی میشد اگه یکم رژ لب بزنم ؟ دستم و دراز کردم و یه رژ لب سرخ برداشتم و کمی به لب هام مالیدم. موهام و شونه کردم و بالاخره از اتاق بیرون رفتم.

با دیدن من همه با بهت خیره شدن! البته حق داشتن. اون حال من که گفتمی هم نبود کجا و این روحیه ی بشاش کجا ؟ اول به سمت جهان رفتم و باهانش دست دادم. زیاد از ترانه خوشم نمیومد چون اون بود که من و جانان و لو داد. البته یک جورایی مدیونشم هستم.

سعی کردم لبخند کوچیکی بزنم و مصالمت امیز فقط سلامی بدم. رسیدم به جانان! میتونستم اشک توی چشم هاش و ببینم. قبل از اینکه کلمه ی " سلام " و بگم ، من و توی آغوش خودش کشوند و گریه کرد. دلیل این همه بی قراری و نمیفهمم !

دستم و نوازش وار روی کمرش کشیدم و اروم توی گوشش گفتم : چی شده دختر ؟ چرا گریه میکنی ؟

با خوش حالی ازم جدا شد و گفت : حرف میزنی !

با تمسخر گفتم : مگه من لال شده بودم ؟

بغضش و قورت داد و گفت : همش عذاب وجدان داشتم که این حال و روز تو تقصیر منه ! خداروشکر که حالت خوبه

خیلی خب دخترا بسه دیگه. قرار امشب خوشحالی کنیم نه که زانوی غم بغل بگیریم

% ساسان راست میگه جانان ، بیا بریم توی اشپزخونه کمک من

جانان با خوشحالی از جاش بلند شد که به همراه من بیاد اما جهان سریع گفت : نه شیلا جان ، جانان همینجا میمونه

ساسان سریع پرید وسط حرف جهان و با نهایت بیخیالی گفت : نه جهان ، بذار راحت باشن

_ اخه

جهان

جهان تسلیم گفت : باشه . برو

قبل از اینکه به اشپزخونه برم ، ساسان با اخم برام خط و نشون میکشید و به لب هاش اشاره میکرد که برم و پاکش کنم. نمیدونم چرا اما حس خوبی درونم بهم فرمان داد که از ساسان طاعت نکنم. ساسان هم کلی حرص خورد. در نهایت با هم به اشپزخونه رفتیم و مشغول چیدن میز شدیم. برنامه ام این بود که اول کیک بخوریم و بعد شام سرو بشه اما به خاطر سرد شدن غذا ، برنامه و تغییر دادم.

جانان کلی باهام درد و دل کرد و از نهایت خوشحالیش بابت خوب شدن من گفت.

جهان

میترسیدم که جانان دوباره با شیلا دست به یکی بکنه و هممون و بیهوش کنه. اونوقت بود که واقعا فرار میکردن. با نگرانی رو به ساسان گفتم : ساسان من میترسم. نکنه دوباره تو غذا یا شربت ؛ قرص خواب به خوردمون بدن !

ساسان با خیال راحت ، جام و توی دستش گرفت و بعد از خوردن شراب ، گفت : نگران نباش ! من به شیلا اعتماد دارم . میدونستی من تنها فرستادمش تا برام کیک بگیره ؟

جهان با تعجب گفت : از کی تا حالا ؟

خودت میدونی که خیلی وقته عاشقتم! اما اون یک طرفه بود. الان هر دو عاشق هستیم.

شیلا

همه مخصوصا ساسان ، کلی از دستپختم تعریف کردن و با ولع غذاشون و به اتمام رسوندن.

بعد از اینکه از اشپزخونه بیرون رفتیم ، من پشت سر بقیه ، کیک و از توی یخچال برداشتم و روی میز گذاشتم. کیک و از جعبه دراوردم و شمع و گذاشتم. از انتخاب خودم راضی بودم.

کیک کاملا شکلاتی بود و روش پر از تیکه های شکلات و کاکائو و توت فرنگی با روکش شکلاتی بود. چون خودم عاشق شکلات و شیرینی هستم ، این کیک و انتخاب کردم.

فندک و برداشتم و شمع و روشن کردم.

ساسان کنار جهان نشست و به شمع که قطره به قطره اب میشد خیره شد.

خودم کنار ساسان نشستم .

داداش توام بیا جلو دیگه

جهان به ساسان نزدیک شد و سرش و جلو آورد. جانان با تعجب گفت:

+ مگه امروز تولد جهانانه ؟

چشم هام و باز و بسته کردم و جواب مثبت دادم. ترانه خیلی ریلکس کنار جهان نشسته بود.

خب با شمارش من . یک دو

سریع قبل از اینکه فوت کنن گفتم: نه

جهان و ساسان با تعجب به من چشم دوختن. با لبخند گفتم : اول ارزو کنین

جهان اول به شمع خیره شد و سرش و بالا آورد. ساسان اما دستم و گرفت و چشم هاش و بست. دوباره شمردن و بالاخره وارد سن بیست و پنج سالگی شدن.

کیک و با چاقو تیکه کردم اما ساسان به شوخی گفت : تا بهم کادو ندید از کیک خبری نیست! جهان خندید و جعبه ی سیاهی که تا الان روی میز گذاشته بود و برداشت و به سمت ساسان گرفت. با هم روبوسی کردن. ساسان جعبه ی سیاه و کنار گذاشت و سریع به اتاقش رفت و با یه جعبه ی سیاه ، مشابه ی همون جعبه اومد و اون جعبه ی به سمت جهان گرفت. جهان با خنده و تعجب گفت : بگو ببینم از کجا فهمیدی من برات ساعت گرفتم اونم دقیقا همون مدل ؟

ساسان گفت : نه والا من این ساعت و از پشت ویتترین دیدم ، خوشم اومد گفتم برات بگیرمش.

خیلی برام جالب بود که هر دو ساعت های مشابه برای هم گرفتن! ساعت ها و روی دستشون گذاشتن. کادو و من در برابر اون ساعت گرون قیمت ، هیچی نیست.

وسط حرف هاشون پریدم و با استرس گفتم : منم یه کادو برای ساسان دارم

سر ها همه به سمت من برگشته شد. به وسط ساسان و جهان رفتم و روی پاهام نشستم.

ساسان قیافش مثل علامت سوال شده بود. دستم و دراز کردم و تابلو و دراوردم.

با دیدن تابلو ، ساسان با تعجب به نقاشی چهره اش خیره شد. تابلو و به سمتش گرفتم و گفتم : تولدت مبارک

ساسان با بهت تابلو و از دستم گرفت و به طراحیش خیره شد. توی یه حرکت ناگهانی من و بغل کرد و من تونستم صدای دست زدن های بقیه و شنیدم.

ساسان کلی از هدیه ای که بهش دادم تعریف کرد .

شیلا

بعد از خوردن کیک و گرفتن عکس و یه شب نشینی عالی ، کم کم جهان و دختر ها رفع زحمت کردند و من و ساسان تنها شدیم.

ساسان کمکم کرد تا پذیرایی و تمیز کنم. ادامه ی کیک و توی یخچال گذاشتم .

کم کم داشتیم به قسمت متنسج ماجرا میرسیدیم. زمان تماس گرفتن من فرا رسیده بود.

ساسان تابلو طراحی و به جای همون عکسش ، روی دیوار گذاشته بود.

به پذیرایی رفتم و تا رسیدن به نزدیک ساسان ، قدم های اهسته برداشتم. خیلی مضطرب بود. این از حرکت لرزش وار پای راستش میشد فهمید.

کنارش ، روی میل نشستم و سرم و پایین انداختم. نفسش و کلافه بیرون داد و دستش و توی جیبش فرو برد و موبایلش و به سمت گرفت. از دستش گرفتم و روشنش کردم.

با دیدن عکس صفحه ی گوشی ، کمی مشوش شدم! این دختره کیه ؟ توی عکس ، از لب تا موهای کوتاه دختر پیدا بود. بیشترین چیزی که توی ذوق میزد ، رژ لب سرخی بود که اون دختر زده بود! با اخم به ساسان چشم غره رفتم.

خندید و گفت : یعنی واقعا نفهمیدی کیه ؟

نچی گفتم و دنبال چیز شنایی توی عکس گشتم تا ببینم کیه! با دیدن یقه ی لباس دختر ، یکی محکم به شونه ی ساسان زدم و گفتم: چرا اینقدر من و اذیت میکنی ؟

خندید و پاسخی نداد. اول خواستم شماره ی مامان و بگیرم اما منصرف شدم. بهتر بود به بابا زنگ بزنم. شماره و گرفتم و تماس و برقرار کردم و تلفن و به گوشم نزدیک کردم.

به جون پوست لبم افتادم و تمام استرسم و روی لبم خالی کردم.

ضربان قلبم روی هزار بود! قلبم طوری خودش و میکوبوند که با خودم میگفتم الان از بدنم بیرون میزنه. بعد از کلی انتظار ، صدای بابا توی تلفن پیچید.

نفس و کلافه بیرون دادم و با صدای گرفته ای گفتم : سلام بابا !

هیچ جوابی نشنیدم. اول فکر کردم که تماس و قطع کرده اما بعد متوجه شدم که بابا ساکت شده و هیچ حرفی نمیزنه! بالاخره صدای بم بابا و شنیدم.

~ با چه رویی زنگ زدی ؟

با شنیدن این حرف اونم از طرف بابا ، گوشم سوت کشید. ناباور گفتم : بابا! منم شیلا

بابا خنده ی تمسخر امیزی کرد و گفت : شیلا ! شیلا مرده

% اما بابا من

با دادی که زد ، تلفن و از گوشم دور کردم.

~ خفه شو ! کدوم گوری بودی ؟ میدونستی ما اینجا به همه گفتیم که مردی ؟

ناباور به حرف های بابا گوش دادم. اما من انجام! من زدم. مگه چه وقته که نبودم؟

% بابا من و دزدیدن

~ مضخرف نگو معلوم نیست با کدوم حرومزاده ای فرار کردی و الان ولت کرده و توی گل گیر کردی! به خاطر ابرومون هم که شده ، به همه گفتیم که تو مردی. دیگه هم زنگ نزن. فکر کن اصلا پدر و مادری نداشتی!
% با.....

قبل از اینکه بهم مهلت بده تا چیزی بگم ، تماس و قطع کرد. بران سخت بود که این همه حرف و توی دلم جا بدم! برای یک لحظه احساس کردم نفس کشیدن برام سخت شده!

انگار این هوا اکسیژن کافی نداشت. پس چرا ساسان نفس میکشید؟

تند تند به قفسه ی سینم ضربه زد تا نفسم بالا بیاد. ساسان خیلی سریع از من دور شد و قبل از اینکه به دنیای سیاهی برم ، اسپری و به لب هام نزدیک کرد و با اولین پیسی که زد ، نفسم دوباره برگشت.

شیلا

باورم نمیشد. درسته که پدر واقعی من نبود. اما دوستم داشت. جونشم به خاطر من میداد.

درسته که من کلا تمایل نداشتم که به ایران برگردم اما با این حرف های بابا ، دلم خیلی شکست. برای یک لحظه احساس کردم دنیا به پایان رسیده. بعد از اینکه حالم بهتر شد ، ساسان پاهام و بالا آورد و روی میل گذاشت. با نگرانی به اشپزخونه رفت و با یه لیوان آب برگشت. متوجه ی شیرینی اب شدم و لیوان و از لب هام دور کردم و روی میز گذاشتم.

از این ناراحت نبودم که من و پس زد. از این حالم خراب شد که به همه گفتن من مردم.

اخره چرا به همه گفتن من از دست رفتم؟ شاید فکر میکردن من دیگه هیچوقت برنمیگردم.

شیلا! بهتری؟

% اره اره خوبم

چی گفت؟

بغض بدجور توی گلویم سنگینی میکرد. دلم گریه میخواست! اما گریه واسه کی؟ واسه چی؟ یک عمر گریه کردم و ضعیف بودم و همه جا با این کار جار زدم. حالا که اونا من و نمیخوان ، منم اونا رو نمیخوام. با دست هام محکم چشم های ترم و خشک کردم و بغضم و محکم قورت دادم و راحت و ریلکس تر از همیشه گفتم: نمیخوان من برگردم. به همه گفتن من مردم. الان همه فکر میکنند منی وجود نداره. اونجا دیگه جای من نیست

ساسان روی پاهاش نشست و دست های من و گرفت و نگران گفت: اخره عزیز من! چرا زنگ زدی؟ من که میدونستم حالت بد میشه.

% باید با گوش های خودم میشنیدم که من و میخوان یا نه!

ساسان کلافه نفسش و بیرون داد و گفت: پاشو. پاشو بریم بخوابیم. توام یکم استراحت کن.

بی حرف از جام بلند شدم با هم به اتاق ساسان رفتم. حتی لباس جشن و درنیاوردم و با همون سر و وضع ، به زیر پتو خزیدم. ساسان بعد از این از دست شویی بیرون اومد. لباس هاش و دراوردم و کنار من اومد. اشتباه کردم! من دختر قوی نیستم. من خیلی ضعیفم! من منتظرم. منتظرم ساسان چشم هاش و ببندد و به خواب بره تا من یک دل سیر گریه کنم. جیغ بکشم. فریاد بزنم. حرف های بابا توی سرم تکرار میشد. کلافه دستام و روی سرم گذاشتم و بی صدا اشک ریختم. اما کافی نبود. من دلم پر از غصه بود. پس تا تونستم با صدای بلند گریه کردم. بیهو ساسان از پشت من و توی بغلش کشید. بهترین مکان برای گریه کردن بود.

گریه کن خوشگل من. گریه کن اشکالی نداره. خودت و خالی کن

گریه کردم. اینقدر گریه و ناله کردم تا صدام گرفت و خستم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

جانان

صبح زوتر از جهان و ترانه از خواب بیدار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و بالاخره از جام بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم. بعد از انجام کار های لازم ، به اتاق برگشتم.

با دیدن پوشک تمیز و باز شده روی زمین ، به یاد دیشب افتادم.

جهان میخواست من و پوشک کنه اما ترانه اجازه نداد. میگفت تو دیگه حق نداری به جانان دست بزنی چون من قراره زنت بشم. قرار شد این به هفته بگذره و جهان و ترانه خیلی سریع کار هاشون و بکنن. اما نارضایتی توی چشم های جهان موج میزد. کاملاً واضح بود که از ترانه خوشش نمیاد. منم امروز باید به فکر فرار باشم. البته آگه خانم منیری باز بیاد ، نمیتونم. با همون لباس خواب به اسپزخونه رفتم. طبق معمول هیچکس نبود. البته توی همچین تایمی هیچکس بیدار نمیشه . در یخچال و باز کردم . میخواستم صبحانه بخورم اما با دیدن بستنی شکلاتی ، نظرم عوض شد. بستنی و برداشتم و بازش کردم. عاشق بستنی شکلاتی بودم.

دست هام و تکیه کردم و خودم و بالا کشیدم و روی این نشستم.

قبل از اینکه بستنیم و گاز گازی کنم ، حرف های جهان و به یاد آوردم که گفت آگه مریض بشم ، به جای امپول بهم دارو های بدمزه میده. اما اون که الان خوابه! اصلاً واسه چی بستنی میگیره ؟ حتما میخواد من و توی تور بندازه! بیخیال شونه ای بالا انداختم و گازی به بستنیم زد و با لذت اون تیکه و تودم دهنم بردم. مشغول خوردن بستنیم بودم که دستی از پشت کمرم و گرفت.

جانان

تا به خودم اومدم دیدم که جهان من و از پشت کشید و یه دستش روی شکمم و یه دست دیگش زیر پاهام بود . با شتاب من و روی میل انداخت. سعی کردم فرار کنم اما خیلی سریع مچ پام و گرفت و روی میل نشست. من و بلند کرد و دمر روی پاش خوابوند و من از ترس بیدار شدن ترانه ، اروم شکایت میکردم. اما کو گوش شنوا؟

شلوارم و تا زانو پایین آورد و یکی از پاهاش و روی دو تا از پاهام گذاشت تا کم تر تکون بخورم. دیگه داشت حرصم میگرفت. روانیم کرده بود آخه به خاطر یه بستنی اینجوری میکنه! + جهان ولم

تا خواستم جلم و کامل کنم ، با ضربه ی دستش روی باسنم ، برق از چشم هام پرید.

+ تو رو خدا یه لحظه گوش.....

تو موهام چنگ زد و سرم و به عقب هدایت کرد و همونطور که روی باسنم دستش و نوازش وار تکون میداد گفت : خودت میدونی چه غلطی کردی ! من یک بار بهت اخطار دادم اما تو توجهی نکردی. کمتر از نصف بستنی و گاز زدی منم سی تا ضربه میزنم .

با ناله و حالت گریه کردن گفتم : غلط کردم

سرد گفت : چهل تا

با تعجب و زاری گفتم: آخه چهل تا زیاده !

__ پنجاه تا

خواستم دوباره شکوا کنم اما مطمئنم اگر همینجوری پیش میرفت، تعداد ضربات هی بیشتر و بیشتر میشد. پس تسلیم ، سرم و روی اون یکی پاش گذاشتم.

__ با هر ضربه میشمردی و عذر خواهی میکنی

بی حرف سرم و تکون دادم. یهو باسنم به شدت سوخت و نتونستم صدای جیغم و کنترل کنم. اما خوشبختانه جهان سریع اقدام کرد و دستش و روی دهنم گذاشت.

__ شصت تا ! مگه نگفتم سرت و تکون نده؟

با بغض گفتم : ببخشید

با هر ضربه ای که میزد ، میشمردم و طلب بخشش میکردم. دقیقاً روی ضربه ی سی شروع کردم به التماس کردن. جهان دستش خیلی سنگین بود. با هر ضربه اش کل باسنم تکون میخورد.

+ اخ بابایی غلط کردم. من یه گهی خوردم تو ببخش

__ ساکت ! حرف نزن . بشمر

+ اخه بابایی تو چرا اینقدر بخیلی ؟

__ هفتاد تا

با شنیدن کلمه ی هفتاد ، اه از نهادم بلند شد. دوباره بی صدا خودم و شل کردم. اما وقتی دستش با شتاب به باسنم برخورد میکرد، خیلی غیر ارادی خودم و سفت میکردم.

نزدیک پنجا بودیم و من حتی نای شمردن و عذر خواهی هم نداشتم. مدام به پاهاش چنگ مینداختم و ناله میکرد. وقتی به پنجاه رسید، دستش و اروم روی باسن متورم شده ام کشید.

__ میخوام بهت لطف بکنم و از ده تاش بگذرم

خوشحال و قدر دان سرم و برگردوندم . اما وایسا ببینم! گفت هفتاد تا. پنجاه تاش زده شد. پس به عبارتی بیست تا میمونه. از ده تاش گذشت، ده تای دیگه چی ؟

__ زود باش روی زمین بشین

سریع از جام بلند شدم و با باسنی دردناک ، روی زمین نشستم. البته تمام سعیم و کردم تا پوستم با زمین اصابت نکنه.

جانان

داشتم با استرس دست و پنجه نرم میکردم که جهان به یه دونه فلفل که به ظاهر شیرین میومد و یه کفگیر اومد و نشست. با دیدن فلفل شیرین ، کمی خیالم راحت شد.

__ خب گوش کن. این از اون فلفل هایی که ممکنه یکیشون تند باشه! دیگه شانسن خودته.

من بهت حق انتخاب میدم. این کفگیر و میکنم توی پشتت و ده دقیقه باید تحملش کنی. یا اینکه این فلفل و میخوری و ممکنه تند باشه و تا ده دقیقه حق نداری اب یا ماست بخوری. حالا انتخاب با خودته.

کمی فکر کردم. من اصلاً تحمل تندی و نداشتم. چه برسه به اینکه ده دقیقه توی این حالت باشم. کفگیر باریک بود اما خیلی دراز بود. آگه فلفل تند نباشه چی ! به احتمال زیاد تنده. ناچار با قیافه ی زاری گفتم : فلفلتش تنده ؟

__ از ده تاش ، شیش تاش تنده ، چهار تاش شیرین

+ خب همیشه تو به گاز کوچیک بزنی ؟

ابروه‌اش و بالا انداخت و گفت : دیگه چی میخوای ؟

+ خیلی خب. کفگیر

_ مطمئنی ؟ من کفگیر و تا ته میکنم تو . تا ده دقیقه هم درش نمیارم حالا خودت میدونی دیگه.

صدای گریه دراوردم و گفتم : خب من نمیتونم تندى و تحمل کنم

_ پس بدو بخواب

ناراحت و بغ کرده از جام بلند شدم و دمر روی پاهاش خوابیدم. منتظر بودم اما هیچ کاری نکرد و دوباره گفت : نظرم عوض شد پاشو بایست

از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم.

تاکید وار گفت : پشتت و کن

پا چرخوندم و برگشتم. انگشتش و بین دو باسنم فرو برد و با خیسی بین پاهام ، سوراخم و تر کرد. حداقل خوبیش اینه که خیسی بین پاهام و توی سرم نکوبوند. البته فکر نمیکنم دردم بگیره. چون کفگیر انتهایش ، قطر خاصی نداشت اما بلند بود. کاشکی میفهمیدم این فلفل تنده یا نه ! یکی از انگشت هاش و داخل برد و چون ناگهانی بود من همونجا خودم و سفت کردم. انگشتش و برداشتم و انتهای کفگیر و به ک.س.م مالید تا خیس بشه.

کم کم کفگیر و به سوراخم نزدیک کرد و فشار داد. طبق تفکرات خودم ، خیلی راحت واردم شد. اول درد خاصی و احساس نمیکردم اما یهو بیشتر فشار داد. احساس کردم چیزی توی روده هام تکون میخوره برای همین خیلی سریع به جلو رفتم. اما ناگافل جهان دستش و دور شکم انداخت و من و روی پاهاش خوابوندم. کفگیر و دراوردم و کمی با سوراخم بازی کرد.

درد بدی داشت و دوست نداشتم دوباره تجربش کنم چه برسه به اینکه ده دقیقه درونم بمونه.

سریع با صدای که مملو از درد بود گفتم : نظرم عوض شد. فلفل و انتخاب میکنم.

_ نه دیگه. اون موقع بهت زمان دادم تا فکرات و بکنی. الان اروم میگیری و تکون نمیخوری. صدای ناله هاتم بشنوم یا گریه بکنی بیشتر فرو میکنم فهمیدی؟

"فهمیدی" اینقدر با تحکم گفت که جز اطاعت ، جرعت نکردم حرف دیگه ای بزدم. نافرمانی برابر است با عصبانی تر شدن جهان و این به نفع من نیست.

دوباره کفگیر و فرو کرد. فشار داد و دوباره دل و رودم درد گرفت. متاسفانه کنترل خودم و از دست دادم و به آخر ریز گفتم و همین باعث شد که یهو کل کفگیر و واردم بکنه. از درد نفسم درست بالا نمیومد و همش به فکر این بودم که ناله نکنم. به شکم دستی کشیدم و تونستم سفتی اون کفگیر و احساس کنم. نفس نفس میزدم و پاهام میلرزید.

_ افرین که تحمل میکنی. هر وقت دردت زیاد شد از کلمه ی امنست استفاده میکنی. این بار که یادت نرفته ؟

+ نه بابایی

_ حالا بلند شو و رو به روی من وایسا

برگشتم و به صورت غرق لذت جهان خیره شدم. انگار داشت به یه شاهکار هنری نگاه میکرد. انگشتش و جلو آورد و روی خطی که همون کفگیر بود ، کشید.

به خطر لاغر بودنم ، معلوم بود که توی بدنم چیزی فرو رفته. جهان انگار بازیش گرفته بود چون هی از روی شکم فشارش میداد و چپ و راستش میکرد. فکر کنم تا چند روز خبری از دست شوپی رفتن نباشه. نزدیک به پنج دقیقه بود که من درد و تحمل کرده بودم. جهان هم با لمس کردنم ، دردم و تشدید میکرد. زمانی که تحمل تمام شد ، سریع از کلمه ی امنست استفاده کردم.

جهان با شنیدن کلمه ی صورتی ، کفگیر و درآورد. با درآورده شدن کفگیر ، نفس راحتی کشیدم و روی زمین ولو شدم. دستم و روی شکم گذاشتم و با درد به چشم هاش خیره شدم.

__ خیلی دردت گرفت ؟

+ اره . احساس کردم دل و روده ام میخواد پاره بشه

__ پاشو برو تو اتاقت تا من بیام

با درد از جام بلند شدم و با پاهای باز راهم و طی کردم. قبل از اینکه از پله ها بالا برم ، جهان اسمم و به زبون آورد. سرم و برگردوندم و منتظر ایستادم.

جهان فلفل و برداشت و گازی ازش گرفت و کامل خوردش و با په لبخند خبیث به من نگاه کرد. ای نامرد این فلفل که شیرین بود! از حرص پاهام و محکم روی زمین میکوبیدم و راهم و طی میکردم. وارد اتاق شدم و با پاهای باز روی تخت دراز کشیدم. بعد از چند دقیقه ، در اتاق باز و قامت جهان توی در نمایان شد. توی دستش یه شیشه ی روغن کوچیک بود.

پشت سرش در و بست و صندلی میز ارایش و برداشت و کنار من ، نشست.

+ یهو ترانه بیدار نشه!

__ نگران نباش قرص خواب خورده دوباره. زیپ لباست و باز کن تک شاخ خانوم

زیپ لباسم و باز کردم . از شانس من ، دیشب سوتینم و درآورده بودم. پس زیپ و تا زیر سینه باز کردم. جهان مشکوک گفت : کامل بازش کن دیگه

ناچار زیپ و کامل باز کردم و سینه هام دیده شدن. من از جهان خجالت نمیکشم چون بار ها من و لخت دیده و من عادت کردم. اما خب ماساژ دادن سینه هام توسط دست های جهان ،

من و به وجد میاره و از خود بی خود میکنه و این اصلا برای من خوب نیست.

جهان شیشه ی روغن و بالا گرفت و برعکس کرد. قطرات روغن روی شکم ریخت.

با برخورد دست سرد جهان به پوستم ، کمی به خودم لرزیدم و تکون خوردم. حرکات چرخش وار دستش روی شکم ، من و اروم کرد و چشم هام خود به خود بسته شد. من از بی دی اس ام ، از این قسمتش خوشم میاد. درسته که درد میکشم اما بعدش آرامشی بهم القا میشه که وصف نشدنی و خاصه. کم کم دست هاش و بالا برد و روی سینم گذاشت. با گذاشتن دستش روی سینه هام ، با تعجب چشم هام و باز کردم و بهش چشم دوختم.

__ چیه ؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی ؟

+ خب سینه هام درد نمیکنه چرا میخوای ماساژشون بدی؟

جهان با اخم به من نگاه کرد. با نگاهش مرگ خودم و خوندم. بهم توپید و گفت :

__ چرا تو کار های من دخالت میکنی ؟

قبل از اینکه بخوام دهنم و باز بکنم و چیزی بگم ، درد بدی و توی سینه هام حس کردم و هینی گفتم . جهان از روی لج با انگشت هاش ، سینه هام و پیچوند. سعی کردم آه و ناله نکنم یا جیغ نزنم تا عصبانیتش تشدید نشه. با ول کردن سینه هام ، نفس اسوده ای کشیدم و با درد دستم و روی سینه هام گذاشتم. جهان با یه قیافه ی پیروزمند گفت:

__ خب الان سینه هات درد میکنه ؟

+ اره خیلی

روغن و به دست هاش مالید و گفت : پس باید ماساژشون بدم.

خودم گفتم که لعنت بر خوردم باد. از تک تک حرف های من سوءاستفاده میکنه اونم بر علیه من! کل سینه هام و روغن مالی کرد. به جای ماساژ ، با سینه هام بازی میکرد. بالاخره از سینه هام دست کشید و دستور داد و گفت : برگرد

بی حرف اطاعت کردم و روی شکم خوابیدم. شلوارم و کامل درآورد. روغن و قطره قطره روی باسنم ریخت و تا تونست به جای ماساژ، به باسن هام چنگ انداخت. پاهام و از هم فاصله داد و قسمت های داخلی باسنم و ماساژ داد. کم کم دستش داشت به قسمت های ممنوعه بدنم میرسید، که یهو با شنیدن صدای باز شدن در، حرکت دستش متوقف شد. سریع به سمت در رفت و وقتی از نبود ترانه مطمئن شد، نفس راحتی کشید.

__ لباست و بپوش بیا بهت صبحانه بدم

روی تخت نشستم و دست به سینه و بغ کرده گفتم: من بستنی دوست دارم. چرا نمیذاری بخورم؟

__ چون تو بدنت خیلی ضعیفه! اگر مریض بشی، بدنت ضعیف تر میشه. الانم فصل پاییزه. هزار تابستون بشه یا حداقل هوا گرم تر بشه، من قول میدم برات کلی بستنی بگیرم.

با ذوق گفتم: لاست میگی بوبویی؟

با شنیدن این لحنم، لبخندی زد و به سمت اومد و گونه ام و بوسید.

__ بله خانوم کوچولو. حالا پاشو بریم

جهان از اتاق بیرون رفت. منم لباس درست و حسابی پوشیدم. جهان توی آشپزخونه مشغول درست کردن تخم مرغ بود. اما من دوست نداشتم. با قیافه ی ناراحت وارد آشپزخونه شدم و روی صندلی نشستم. جهان سرش و برگردوند و با تعجب به قیافه ی نگران من چشم دوخت.

__ چی شده دخترم؟

+ من تخم مرغ دوست ندارم

__ خب اینکه ناراحتی نداره. بهت شیر و چی پف میدم خوبه؟

+ دست هام و به هم کوبیدم و گفتم: اره عالیه

مثل اینکه خیلی توی این رولم فرو رفته بودم. البته بدم نمیداد. برعکس عاشق این رول شدم.

جانان

جهان دستور داد که کنارش روی این بشینم منم سریع از جام بلند شدم. دست هام و تکیه کردم اما چون این بلند بود، نتونستم خودم و بالا بکشم. در آخر جهان از زیر بغل گرفتم و من و روی این گذاشت. این که تخم مرغ نیست! داره املت درست میکنه. اما در هر صورت من از چیزی که تخم مرغ داشته باشه بدم میاد. جهان به سمت یخچال رفت و شیر و چی پف درآورد.

چی پف ها و توی ظرف صورتیم گذاشت و شیر و روشن ریخت و با قاشق هم زد.

دستم و دراز کردم تا ظرف و ازش بگیرم اما دستم و پس زد و گفت: خودم بهت میدم تو میریزی روی خودت

شاکمی گفتم: من که واقعا بچه نیستم! چرا باید خودم و کثیف کنم و روی خودم بریزم؟

__ ساکت. بلبل زبونی نکن. دفعه آخرت باشه حرف روی حرف من میاری ها! اصلا چه معنی میده دختر توی کار باباش دخالت کنه؟

+ چشم بابایی

__ افرین دختر خوب. حالا دهنتم و باز کن

دهنم و باز کردم و به قاشق خوردم. بار دوم قاشق و کلی تکون داد اما من از پیشش بر اومدم . نمیدونم قصدش از این کار چی بود. دوباره دهنم و باز کردم . قاشق نزدیک دهنم بود اما قبل از اینکه وارد دهنم بشه ، کمی کجش کرد و من به زور تونستم چی پف ها و بخورم اما شیرش روی لباس و شلوارم ریخت. از عمد این کار و کرده بود.

__ عه ! خودت و کثیف کردی دخترم ؟ چرا حواست نیست ؟

بغ کردم و سرم و پایین انداختم. این کار و کرده بود تا فقط به من بفهمونه که من چی هستم.

از آشپزخونه رفت و با پیشبند برگشت. سریع خودم و عقب کشیدم و گفتم : نه من بدم میاد

با اخم گفت : مگه دست خودته ؟ بیا جلو ببینم

+ نه نمیام. از پیشبند بدم میاد

با اخم بهم توپید و گفت :

__ داری کفریم میکنی جانان. تا دوباره تنبیهت نکردم خودت بیا

+ نه چ

__ باشه فقط یادت باشه به جای کفگیر از دسته های تخت استفاده میکنم . حالا میل خودته. آگه درد و تحمل میکنی ، به لجبازی هات ادامه بده تا منم حسابت و برسم

با یه یاد آوردن دسته ی تخت بزرگ و گرد ، تنم لرزید و خیلی سریع جلو رفتم و تسلیم شدم.

پیشبند صورتی و برام بست. با خوش حالی ظرف و برداشت و قاشق قاشق بهم صبحانه داد. گاهی هم از عمد کمی از شیر و روی پیشبندم می ریخت. بالاخره ظرف خالی شد و جهان پیشبند و درآورد. ظرف کثیف و توی سینک انداخت و گفت: خب چون امروز دختر خوبی بودی بهت جایزه میدم.

با شنیدن کلمه ی " جایزه " ذوق زده شدم و هورایی بلند گفتم. جهان به این واکنشم خندید و گفت : حالا که نگهبان دارم ، دیگه نگران بیرون رفتن تو نیستم. از خونه که جلو بریم ، به یه باغ خوشگل میرسیم. امروز چون میخواستم بیرون ببرمت ، برای هر قسمت از این باغ نگهبان گذاشتم و مطمئنم که راه فرار نداری. میخوام با هم بریم اونجا

با خوش حالی وصف نشدنی گفتم :

+ وای راست میگى ؟ میگم تاب هم داره ؟

__ بله که داره

+ بریم بریم . فقط ترانه ؟

__ خیلی خب باشه چه قدر بپر بپر میکنی. درضمن یک بار بهت گفتم! ترانه نیم ساعت پیش قرص خواب خورد

سوالی گفتم : چرا قرص خواب میخوره

__ که خوابش ببره

+ خب یعنی همینجوری خوابش نمیبیره ؟

__ زیادی داری سوال میکنی ! نمیبرمت ها

دستم و بالا بردم و زیپ فرضی دهنم و کشیدم و بستمش. افرینی گفتم و پیشونیم و بوسید. این بوسه ها برام لذت بخش شده بودن. البته زندگیم خوبه تا زمانی که ترانه چشم هاش و باز کنه. جهان به خانم منیری زنگ زد تا بیاد و از ترانه ، تا زمانی که ما نیستیم مراقبت بکنه. مثل اینکه حالش خوب نیست و جهان دوست نداره چیزی هم بگه! جهان توی فاصله زمانی که خانم منیری بیاد ، صبحانه اش و خورد. بعد ربع ساعت خانم منیری اومد. درسته که اون روز اجازه نداد فرار کنم اما زن خوبی بود. پس با خوش رویی بهش سلام دادم. جهان دستور داد تا من به اتاقم برم و آماده بشم. منم به اتاقم رفتم و طبق معمول سری به کمدم زدم. اینقدر لباس هام زیاد و متنوع بودن که انتخابم برام دشوار میشه،

یه پیراهن استین کوتاه و یه دامن کوتاه سفید برداشتم. روی لباس طرح گربه ی سفید و صورتی بود. یه جوراب ساق بلند هم برداشتم که بالا هاش گوش های صورتی گربه داشت و با پیراهنم ست میشد. شونه و برداشتم و موهای بلندم و شونه کردم و با

کش های صورتی ، موهام و خرگوشی بستم. به ظاهر خودم ، توی ایینه نگاهی انداختم. خیلی ملوس شده بودم. یه رژ لب صورتی هم به لبام زدم و خودم و تکمیل کردم.

جهان بدون در زدن ، بیهو وارد اتاق شد و من با ترس توی جام تکونی خوردم. نگران دستم و روی قلبم گذاشتم و شاکی گفتم : چرا اینجوری میای توی اتاق ؟ ترسیدم

_ ترسو کوچولو آماده ای ؟

+اره

جلو اومد و روی من زوم کرد و گفت : به به گریه کوچولو چه خوشگل شده !

لبخند خجولی زدم و سرم و پایین انداختم. انگشتش و بالا آورد و انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت : اما یه چیزی کم داری ! کشوی اخر و باز کرد و از توش ، یه نل گریه درآورد و روی سرم گذاشت.

جانان

جهان سبد بزرگ پیک نیک و به دستش گرفت و با هم از خونه خارج شدیم. دل تو دلم نبود. من دختری بودم که هر لحظه از زندگی و بیرون بودم و خیلی کم پیش میومد که توی خونه بمونم. جهان رفت و منم دنبالش به راه افتادم. دلم میخواست خیلی سریع به مقصدمون برسیم.

زمانی که از نگهان ها دور شدیم ، جهان سریع یه چیزی و توی دهنم چپوند. تا وارد دهنم شد فهمیدم باز پستونک به خوردم داده. بعد از کمی راه رفتن به یه منطقه رسیدیم که دور تا دورش اجر کشیده بودن و به وسیله ی یه در سبز ، از این منطقه جدا شده بود.

جهان دست کرد توی جیبش و یه کلید درآورد. با باز شدن در ، دهنم باز شد.

اینجا باغ نبود . اینجا بهشت بود! همش سبز بود! کلی درخت داشت که بعضی هاشون میوه داده بودن. بیهو صدای جهان رشته ی افکارم و پاره کرد.

_ منتظر چی هستی؟ بیا تو دیگه

از در گذر کردم و به دنبال جهان راه رفتم. گفته بود اینجا تاب داره. پس من چرا تابی نمیبینم؟ بعد از اینکه از درخت ها عبور کردیم ، به یه قسمت بزرگ رسیدیم.

یه درخت بزرگ که به یکی از شاخه هاش تاب وصل بود ، نظرم و جلب کرد. سریع جلو تر از جهان دویدم و روی تاب نشستم . پاهام و به زمین فشار میدادم و خودم و عقب جلو میکردم.

جهان نزدیک تر شد تا به زیر درخت بزرگ رسید. حتما این درخت خیلی قدیمی و پیره !

جهان زیرپایی و پهن کرد و سبد کنار دستش گذاشت. بعد از اینکه کفش هاش و درآورد، روی زیر پایی نشست و با انگشتش به من اشاره کرد. منظورش و فهمیدم و از تاب فاصله کردم و رو به روی جهان نشستم. قبل از اینکه جهان حرفی بزنه ، پستونک و درآورد و با ذوق گفتم : وای جهان اینجا خیلی قشنگه عاشقش شدم!

اخم کرد و دست به سینه گفت : کنوم بچه ای باباش و به اسم صدا میکنه ؟

دستم و روی دهنم گذاشتم و گفتم : ببخشید بابایی. اخه اینقدر ذوق کردم که حواسم به هیچی نیست. دوباره به اطرافم چشم دوختم. توی خونه ، در و دیوار روانیم کرده بود. البته مقصر خودم هستم! یک بار فرار کردم و بر دیگه هم نقشه ی فرار کشیدم و هر دو بار جهان متوجه شد و مچم و گرفت و زندانیم کرد. اینقدر درخت رو به رومون بزرگ بود که خورشید پشتش پنهان شده بود. ابر ها به شکل پنبه بودند. باد خنکی میوزید و جلوی موهام و با خودش میبرد.

__ جایزت و دوست داری ؟

+ عاشقشم

نفسش و ناراحت بیرون داد و گفت : اوردمت اینجا تا با هم راحت تر حرف بزیم.

سوالی گفتم : درباره ی چی ؟

__ درخواست همیشگیست از من

با بهت و تعجب گفتم:

+ یعنی اجازه میدی ؟

__ میخوام باهات حرف بزیم. مثل یه دوست! ممکنه فقط امروز یا فردا یا پس فردا پیش هم باشیم. پس نمیخوام حرف نگفته ای باقی بمونه. من راستش چه طور بگم؟

منتظر به لب هاش خیره شدم و گوش هام و تیز کردم. کلافه لب هاش و تر کرد بالاخره گفتم: من دوستت دارم . میخوام میخوام که پیشم بمونی... اما نمیدونم چه طوری !

درسته که من از علاقه ی جهان به خودم با خیر بودم اما گفتم این جمله ای زبون خودش ، برام بهترین حس دنیا و به ارمغان آورد. سعی کردم ذوق وصف نشندی که درونم شکل گرفته بود و پنهان کنم. سوالی گفتم : منظورت چیه ؟

__ من مامانم و خیلی دوست دارم. توی این چند سال هم تا حالا هر چی خواسته برایش فراهم کردم. بهش تا الان نه نگفتم. اما نمیدونم چه طور میتونم با ترانه زندگی کنم! من میخوام با تو ازدواج کنم. اما همیشه! حالا میخوام ازت یه سوالی بپرسم پس لطفا درست جوابم و بده. اول هم فکر کن . باشه ؟

+ باشه

__ هنوز هم میخوای برگردی ؟

سوالش و چند بار توی ذهنم مرور کردم. من میخوام برگردم؟ من جهان و دوست داشتم اما بابا چی میشه ؟ من نمیتونم تا آخر عمر زندانی باشم و با ترانه سر کنم! من دلم میخواست برگردن و بشم همون جانان سابقی که پسر ها از خشکی صدایش و سردی نگاهش به لرز می افتادند.

جانان

بالاخره بعد از کلی دعوا با قلب و مغزم ، تصمیم خودم و گرفتم. میخواستم برگردم. نمیتونستم این زندگی و تحمل کنم. شاید اگه ترانه بین ما نبود ، قبول میکردم.

+ اره

برای یک لحظه احساس کردم چیزی درون جهان ریخت. حالت چهره اش کاملا عوض شد.

دلم میخواست حرفم و پس بگیرم اما پشیمون شدم. نفس عمیق کشیدم و خیلی واضح بود که لبخند زورکی زد و گفت : خب پس امروز ، آخرین روزی که با هم میگذرونیم. بیا یه امروز و خوش باشیم. خب خانم جانان بلدی این جوجه ها و سیخ بزنی ؟

قیافم و مجاله کردم و با حالت چندشی گفتم : خودت انجام بده من بدم میاد

__ تو خیلی لوسی! بدو بیا ببینم

با حالت زاری جلو اومدم. جهان منقل و درارد و از ذغال پرش کرد. توی این عصر جدید چرا از منقل استفاده میکنه! سوالی گفتم : اچه چرا منقل ؟

__ خیلی وقته روی دغال چیزی نخوردم!

یه دونه سیخ و به سمتم گرفت. سیخ و ازش گرفتم و باهاش بازی کردم. شیطون میگفت تو که آخرین روزی که اینجایی ، پس تا میتونی شیطونی کن. اما خب صدایی درونم میگفت این آخرین روز نیست! احساس میکنم من بیش از یک روز یا دو روز قرار در کنار جهان باشم.

جهان ظرف جوجه ها و جلوم گذاشت. با حالت چندی ، ظرف و به عقب هل دادم.

جهان هم با کمال پروبی دستم و گرفت و توی ظرف کرد. مطمئنم جیغی که کشیدم ، پرده ی گوش جهان و پاره کرد. با عصبانیت گفتم : چه کار کردی؟ دستم بو گرفت! مگه ازار داری تو ؟ حالا من دستم و با اسید هم بشورم ، بازم بو میده.

__ ساکت اینقدی جیک جیک نکن. اون جوجه ها و سیخ بگیر. تا کارت تمام نشه اجازه نمیدم دستت و بشوری.

لب پایینم و جلو اوردم تا مظلوم نمایی کنم اما جهان بی حرف مشغول سیخ زدن فلفل ها و گوجه ها شد. نامرد پس چرا اون فلفل ها و به من نداد؟ این و فهمیدم که هیچوقت نباید ضعف به دست جهان بدم. با هزار بدبختی تمام جوجه ها و سیخ زدم و روی منقل گذاشتم.

صدای گریه دراوردم و با مظلومیت کامل گفتم : بابایی ببین دستم تثیف شده و بو گلفته!

جهان دستش و جلو آورد و لبم و گرفت و کشید.

__ خب کوچولوی من این که غصه نداره! صابون مایع برات اوردم بیا اینجا دست هات و بشورم

نزدیکش رفتم . به پاهاش اشاره کرد. منم سریع منظورش و فهمیدم و روی پاهاش نشستم. دستم و بیرون از زیر پایی نگه داشتم. بطری اب صابون مایع و دراوردم. اول کمی روی دستم اب ریخت و بعد صابون مایع و به دست هام زد. با هم دست هامون و شستیم. دست های خودم و خودش و جلوی بینیم آورد و گفت : خب الان دست هات چه بویی میده؟

اول با تمام توانم نفس کشیدم و با ذوق گفتم : بوی گل نرگس

کمرم و گرفت و روی زمین گذاشت و خودش به سمت منقل رفت.

__ خب خانوم کوچولو شما بازی میکنی تا من این جوجه ها و درست کنم

جانان

جهان مشغول باد زدن جوجه ها شد. منم یواشکی به سمت کیفی رفتم که جهان آورده بود.

زیبش و اروم باز کردم. منتظر دیدن هر چیزی بودم به جز این وسایل! من میگم چرا این کیف سنگینه و با یه تکون کلی صدا میده! از هر چیزی یه دونه گذاشته بود. فقط من موندم که چه طور میخواد من و توی این محیط باز پوشک کنه! زیپ کیف و اروم بستم و بی سر و صدا از جام بلند شدم و روی تاب نشستم. پاهام و روی زمین هل دادم و خودم و به باد سپردم.

تاب بازی یاداور خاطرات بچگیم بود. زمانی که کوچیک بودم ، بابا وقتی من و دعوا میکرد ، منم قهر میکردم. بابا هم من و به زور روی تاب مینشوند و اینقدر هلم میداد تا صدای خنده هام تا اسمون هفتم برسه. دلم برای اون روز ها تنگ شده! البته من به عنوان یه دختر بچه مشکلات خودم و داشتم. زمانی که دغدغه ی بچه های هم سن و سال من ، اب شدن بستنی توی گرما بود ، من از نبود مادرم رنج میبردم. من وقتی بچه بودم ، بچگی نکردم!

بابا توی سن جوونی پیر شد و من توی سن بچگی جون! اما جالب اینجاست که الان دارم بچگی میکنم. ولی خیلی دیره. میتراسم برگردم به ایران و دوباره تمام بدبختی ها و بدشانسی ها بهم هجوم بیارن. اما نمیتونم اینجا با بی تکلیفی زندگی کنم.

اینقدر غرق افکارم بودم که متوجه ی صدا کردن های جهان نشدم. بعد از چندین بار صدا کردن ، از فکر دراومدم و گیج بهش چشم دوختم.

__ دختر یک ساعته دارم صدات میزنم! بیا نهار بخوریم بدو

از روی تاب بلند شدم و روی زیر پایی نشستم. جهان گفت : بیا روی پام میخوام بهت غذا بدم
بی حرف از جام بلند شدم و توی بغل جهان جا گرفتم. مثل اینکه برنج درست کرده بود. پس چرا من متوجه نشدم ؟ یعنی اینقدر
توی فکر بودم؟ اصلا مگه جهان بلده برنج درست کنه؟

+ کی برنج درست کردی ؟

__ چه قدر توله ی من گیجه ! من که اصلا قابلمه نیاوردم. به خانم منبری گفتم برام درست کنه و به دست نگهبان بده تا برام
بیاره. چون احتمال میدادم دوست نداشته باشی غذات و با نون بخوری. حالا هم بیا برات غذا بکشم
با قاشق ، برنج برام کشید و چهار تا جوجه گذاشت. خیلی بزرگ بودن و فکر نمیکنم بتونم همه شو بخورم.

__ خب چون توله ی من کوچیکه ، قاشق توی دهنش جا نمیشه....

پریدم وسط حرفش و سریع گفتم : چرا میشه

با اخم گفت : باز که پریدی وسط حرفم. بعد نهار تنبیهت میکنم

بی حرف سرم و پایین انداختم . جهان با پشت قاشق تمام برنج و له کرد و جوجه ها و به قسمت های ریزی تقسیم کرد. قاشق و
کنار گذاشت و با انگشت اشاره و شصتیش ، کمی برنج و گوشت برداشت و به دهن من نزدیک کرد. دهنم و باز کردم و جهان
غذا و توی دهنم ریخت و من با لذت خوردم. شاید اگه فرد دیگه ای بود من قبول نمیکردم اما خوردن غذا از دست جهان واقعا
لذت بخشه. جهان با تعجب گفت :

__ فکر میکردم وسواس داری !

همونطور که غذای له شده ام و میجویدم گفتم : هستم

__ با دهن پر حرف نزن چند بار بگم آخه ؟

__ آگه وسواس داری پس چرا از دست من غذا خوردی ؟

انگشت اشاره ام و بالا بردم و غذا و جویدم و با تلف کردن وقت قورتش دادم و با حالت مفتخری گفتم : ببخشید بابام گفته با دهن
پر حرف نزنم

جهان خندید و گفت : ببین غدامون بالاخره تمام میشه و من به حسابت میرسم

جانان

بالاخره با زور کل غذا و بهم داد. خودشم با نون کمی جوجه میخورد. بعد از اینکه بساط غذا و جمع کردیم ، من دوباره رفتم و
روی تاب نشستم. جهان ریلکس رو به روی من نشست و پا رو پا انداخت و گفت : دلم میخواست تنبیهت کنم. اما پشیمون شدم.
یه امروز و بیا دور از رول های خودمون زندگی کنیم

موافق بودم. خیلی وقت بود که من مثل یه ادم بزرگ رفتار نکرده بودم. پس صاف روی تاب نشستم و رک گفتم : موافقم استاد

با گفتم کلمه ی " استاد " خندید و گفت : خودمونیم تو خیلی بی ادب بودی !

حق به جانب گفتم : تو بودی که من و جلو هم کلاسی هام سکه یه پول کردی .

__ حقت بود. دیر اومدی. اون موقع نه ، اما الان متوجه شدی که بدم میاد کسی سر وقت کار هاش و انجام نده. اصلا کدوم
استادی خوشش میاد دانشجوی سر تایم توی کلاس حضور نداشته باشه ؟

+ خب اولین جلسه بود. منم جلو همه ضایع شدم! خب بهم حق بده

__ بعدش فحش دادی

راست میگفت. فحش دادم درست نبود. سعی کردم بحث و عوض کنم.

دست هام و روی کمرم گذاشتم و حق به جانب گفتم : اصلا استاد من فرد دیگه ای بود. تو از کجا پیدات شد ؟

__ چه فشننگ بحث و عوض کردی! خانوم کوچولو استادتون مجبور شد من و جای خودش بیاره. منم قبول کردم. اما جانان میدونی تو چه خوش شانسی آوردی ؟

+ چی ؟

__ اینکه من اون زمانی که شما دختر ها رو آوردن ، تو رو برای خودم انتخاب کردم

پشت چشمی نازک کردم و گفتم : خیلی خب توام اینقدر به خودت نناز.

+ جهان

__ جانم؟

این اولین باری بود که لفظ " جانم" از زبون خودش با این لحن میشنوم. برای یک لحظه چیزی درونم فر ریخت. نفس عمیقی کشیدم و خودم و جمع و جور کردم.

+ تو واقعا ترانه و دوست نداری؟

__ نه ندارم . مجبورم باهاش ازدواج کنم. فقط به خاطر مامان

+ خب اخه به خاطر خواسته ی مامانت و به ارث میخوای زندگی خودت و به تباهی بکشونی؟

__ اره! چون نمیتونم مامانم و ول کنم. آگه قبول نکنم ، اون ازم ناراحت میشه و قهر میکنه. چه بسا که قلبشم ضعیفه. میترسم بلایی سرش بیاد. اون موقعست که خودم و تا اخر عمر نمیبخشم. بگو ببینم تو آگه جای من بودی همچین کاری میکردی ؟

با خودم فکر کردم. چرا اخه باید زندگی خودم و با دست های خودم آتیش بزنم ؟

+ درسته که بابام خیلی برام عزیزه! اما آگه روزی همچین درخواستی داشته باشه ، من بی اهمیت کار خودم و میکنم. با کسی ازدواج میکنم که عاشقشم. مگه تشکیل خانواده بچه بازیه جهان ؟ تو فکر کن من با اونی که پدرم در نظر گرفته ازدواج کنم ، اما دلم پیش فرد دیگه ای باشه ، این یه خیانتته! پس از همون اول با کسی که دوست دارم ازدواج میکنم.

جهان با پایان حرف هام به فکر فرو رفت و به نقطه ای نامعلوم خیره شد. معلومه که خیلی سردرگمه و توی انجام کاری که پیش رو داره ، مرده و تردید داره.

دلم میخواست اون سوال و ازش بپرسم. چندین بار خواستم اما نشد. نتونستم. لب باز کردم و بالاخره گفتم : کسی و دوست داری ؟

بدون معطلی ، سریع گفتم : اره . دوست دارم با اون ازدواج کنم اما نمیشه

پس یکی و زیر سر داره ! من خر و بگو که عاشقش شدم. پس توی این بازی سه تا دختر هست! من الکی بهش دل بستم. سر گفتم : امیدوارم هر چه زودتر بهش برسی

برام جای تعجب داشت که خندید! من و به مسخره گرفته ؟

جانان

با ناراحتی از جام بلند شدم و به سمت در باغ رفتم. جهان پشت سرم دوید و دستم و گرفت و روی زیر پایم نشوندم. با جیغ گفتم: ولم کن .

دوباره خواستم از جام بلند بشم. سریع دستم و گرفت و نشوندم و با خنده گفتم: چته یهو منفجر میشی؟ نمیدونستم اینقدر دوستم داری!

خودم و نباختم و با غرور گفتم: کی گفته من دوستت دارم! من فقط فکر کردم.....

_ فکر کردی چی؟

بگم؟ نگم؟ اگه بگم ممکنه نظرش کلا عوض بشه و با ترانه ادواج نکنه. بالاخره سرم و پایین اوردم. نمیتونستم چشم توی چشم ، این حرف و بزمن. با صدای ارومی گفتم:

+ من فقط فکر کردم تو من و دوست داری!

وقتی هیچ حرفی دریافت نکردم ، سرم و بالا اوردم و با قیافه ی سردرگم جهان مواجه شدم. یعنی دوستم نداشت؟ معنی این نگاهاش چی بود؟ چرا داره فکر میکنه؟

+ نداری؟

دهنش و باز کرد تا چیزی بگه و من منتظر به دهنش چشم دوختم. اما حرفش و خورد و سرش و پایین آورد. نداشت! من الکی دلبسته بودم. تقصیر خودم بود. اون هیچ تقصیری نداشت. عشق که زورکی نمیشه. سعی کردم خودم و متقاعد کنم و به بیخیالی بزمن اما بغضم زیادی سنگین بود و توان قورت دادنش و نداشتن. با لرزش صدایی که خودم نمیدونم چه طور به گلویم هجوم آورد گفتم: من خستم. میرم خونه

قبل از اینکه اجازه بدم حرفی بزنه ، سریع کفش هام و پوشیدم و دویدم. از اون باغ زیبا خارج شدم و پله ها و دو تا یکی بالا رفتم و در خونه و باز کردم. خانم منیری و ترانه توی اشیپزخونه ، مشغول خوردن بودند. با ورود من ، سر هاشون به سمتم چرخیده شد اما من توجهی نکردن و سریع به اتاق خودم رفتم. این همه من مسخره شده بودم؟ پس اون همه مهربانی که بهم کرد چی؟ چرا رفتارش مثل ادم های عاشق بود؟ چرا اصلا اون زمانی که من خواب بودم لب هام و بوسید؟ چرا ادای عاشق ها و درآورد وقتی عاشق نبود؟ اصلا چرا از همون اول من و انتخاب کرد وقتی که یکی و زیر سر داشت.

اینقدر " چرا ها " به مغزم حمله ور شدند که سردرد بدی به سراغم اومد. حتما میگرنم دوباره اوت کرده! خیلی وقت بود سردرد نداشتم. وقتی میگرنم میگرفت که از چیزی خیلی عصبانی یا ناراحت باشم. آخرین بار به خاطر رفتار ناپسند بابا توی مهمونی حالم بد شد.

شایدیم دارم توی خودم میریزم و مغزم بهم اخطار میده! با سردرد و گریه خودم و به تخت رسوندم و ولو شدم. دلم میخواست موهام و بکشم. بلکه شاید کمی این سردردم بهتر بشه.

سعی کردم ذهنم و خالی کنم و به چیز های خوب فکر کنم. هر چی گفتم ، هیچ نشونه ی مثبتی توی زندگیم ندیدم. نه گذشتم خوب بود ، نه الانم. وای به حال اینده!

از سردرد تمام بدنم میلرزید. گریه کردن فایده نداشت. با درد از جام بلند شدم و از پله ها پایین اومدم. سردرد به چشم هامم زده بود و من نای باز کردنشون و نداشتم. کور کورانه از پله ها گذشتم و قبل از اینکه وارد اشیپزخونه بشم ، صدای نگران جهان و بعد اغوش گرمش و احساس کردم. سعی کردم ازش جدا بشم اما سردرد حتی قدرت بدنیم و گرفته بود.

یهو احساس کردم توی هوا هستم. جهان و من و بلند کرد و روی میبل گذاشت و از بین اون همه حرفی که زد فقط " خانم منیری قرص هاش تو یخچاله " شنیدم.

دستش و زیر کمرم گذاشت و قرص و توی دهنم گذاشت و لیوان اب و جلوی دهنم گرفت.

قرص و خوردم اما تا اثر کرد ، مردم و زنده شدم. جهان هم هی بدون توجه به ترانه ، قریون صدقم میرفت اما من این بار خام نمیشدم. شنیدم که ترانه بهش گفت: جهان ولش کن داره خودش و لوس میکنه تا تو بهش توجه کنی!

جهان هم سریع با غیظ و فریاد جوابش و داد: خفه شو ترانه. گم شو نمیخوام ریختت و ببینم

ترانه هم با گریه به اتاقش رفت. خدایا این حالت نگران و عصبیش به خاطر چیه؟ مگه کس دیگه و دوست نداره؟ پس چرا اینقدر بی قراری میکنه؟

جانان

کمی چشم هام و بستم و استراحت کردم. به این آرامش کوتاه نیاز داشتم. جهان هم پتو و روم انداخت و کنارم نشست و من زیر چشمی بهش نگاهی انداختم. مشوش دستش و توی موهایش میبرد و گاهی به سرش چنگ مینداخت. گاهی هم یکی از پاهاش و تکون میداد.

چشم هام و بستم و ذهنم و از هر چیزی خالی کردم. بعد از اینکه سردردم بهتر شد ، به خواب رفتم. اما برام جالب بود که تمام حرف های اطرافیانم و میشنیدم! توی خواب و بیداری بودم. جهان با ترانه دعوا میکرد. گاهی سرش داد میزد و حرصی صحبت میکرد.

موضوع جنگ و دعوا های جهان و ترانه و ول کردم و اینبار به دنیای سیاهی دعوت شدم.

جانان

شب با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم. کل بدنم خشک شده بود. کمی بدنم و تکون دادم و دستی به گردنم کشیدم. از جام بلند شدم و خمیازه ای کشیدم و بدنم و کشش دادم.

سرم و برگردونم و به اشپزخونه نگاهی انداختم اما هیچکس نبود! پتویی که لای پام گیر کرده بود و روی مبل گذاشتم و به سمت اتاق رفتم. همونطور که از پله ها بالا میرفتم ، به در های اتاق های دیگه چشم میدوختم و گوشم و تیز میکردم اما مثل اینکه واقعا کسی خونه نیست. در اتاق خودم و باز کردم اما هیچکس نبود. به سمت اتاق کار جهان رفتم و اول در زدم و بعد باز کردم. به جای جهان ، خانم منیری با دستمال ، روی میز خوابش برده بود. پس جهان و ترانه خانوم رفتن خوش بگذرونن. بدبخت این پیرزن ! چه قدر کار میکنه؟

اروم قدم برداشتم و دستم و روی دست های چروکیده اش گذاشتم. به دو ثانیه نرسیده ، سرش و بالا آورد و چشم هاش و کامل باز کرد. چه قدر خوابش سبک بود!

+ سلام . چرا اینجا خوابیدید؟

با چشم های نیمه باز و صدایی گرفته گفت :

۸ سلام. ببخشید دخترم من پهو خوابم برد

+ خب چرا اینجا؟ برید پایین توی یکی از اتاق ها یا حداقل روی مبل بخوابید.

از جاش بلند شد و لنگان لنگان به سمت در رفت و گفت : نه دخترم. اقا جهان گفته حواسم بهت باشه. اگر بفهمه من خوابم برده اخراج میکنه

با خیال راحت و صادقانه گفتم : نترسید. من میتونستم فرار کنم چون زودتر از شما بیدار شدم. اما الان اینجام . خسته ای ، بگیر بخواب نترس من جایی نمیرم، به خودمم اسیب نمیزنم. قول میدم.

اول کمی فکر کرد و در اخر پیشونیم و بوسید و " خدا خیرت بده جون" گفت و روی مبل دراز کشید. این زن دلش به چی خوشه؟ اصلا هدفش از زندگی کردن چیه؟ همش کلفتی این و اون و میکنه. خدایا نه به جهان و ساسان که اینقدر پول دارن ، نه به این پیرزن مهربون که به خاطر یه ذره پول ، خودش و با این سن ، به اب و اتیش میزنه!

صدای شکم بهم فهموند که خیلی وقته چیزی نخوردم. ناخودآگاه سرم به سمت ساعت برگشت. باورم نمیشه که ساعت نزدیک ده شبه! یعنی من اینقدر خوابیدم؟ پس به خاطر همینکه ضعف شدیدی دارم. به اشپزخونه رفتم و توی یخچال و گشتم. یه جعبه

پیتزا با به بطری نوشابه دست نخورده توی طبقه ی اخر یخچال بود. درش اوردم و پیتزا و توی ماکروویو گذاشتم تا گرم بشه. بعد از گرم شدن پیتزا ، غذا و روی میز گذاشتم و نشستم.

بی میل گازی به یکی از قاچ های پیتزا زدم. معمولا من عادت به خوردن غذا های بیرونی نداشتم. وقتی کم سن و سال بودم ، بابا همیشه میگفت تو باید غذا های مفید بخوری تا قوی باشی! البته این جمله و میگفت تا من و خر بکنه! بابا کجایی بیبینی دخترت چه قدر ضعیف و ناتوان و عاجز شده!

مشغول جویدن پیتزا بودم که صدای در به گوشم رسید. پشت بندش صدای نحس ترانه توی خونه پیچید. اما جهان ساکت بود! هیچی نمیگفت. ولی ترانه هی حرف میزد.

مثل اینکه متوجه ی حضور من توی اشیخونه نشدند چون خیلی سریع به طبقه ی بالا رفتند. کمی از نوشابه ی گاز دار خوردم. اینقدر گازش زیاد بود که احساس سوختگی بدی و توی گلویم و معدم احساس کردم. از جام بلند شدم و توی یخچال دنبال بطری آب گشتم.

بی حواس به بطری و برداشتم و کمی نوشیدم. سریع دهنه ی بطری و از خودم دور کردم و توی یخچال گذاشتم. عجب اب تلخی! این دیگه چی بود! چرا گلویم سوخت؟

حتما به خاطر گاز نوشابه ای بود که خورده بودم.

جانان

من از ظهر تا این زمان خواب بودم اما باز هم خوابم میومد. اروم اروم چشم هام بسته میشد.

سرم و تند تند تکون دادم تا خواب از سرم بپره. از اشیخونه خارج شدم . قصد داشتم به اتاقم برم اما اینقدر خسته و گیج بودم که روی مبل کوچیک تر ، که جفت خانم منیری بود ، ولو شدم. صدای قدم های محکمی به گوشم رسید. صدای پاهای جهان بود که کم کم به من نزدیک میشد. دید واضحی از حالت صورتش نداشتم. کم کم به من نزدیک شد و مشکوک به چهره ام چشم دوخت.

_ تو چرا قیافت این شکلی شده ؟

ناخودآگاه خندیدم و سکه ای کردم و گفتم : چه طوری ؟

جهان

زمان ورودمون به خونه ، من فقط توی این فکر بودم که هر چه زودتر ترانه دهنش و ببندم. بعد از اینکه ترانه توی اتاقش خوابید ، خسته کتم و دراوردم. خبری از جانان نبود! پس خانم منیری کجاست ؟ سریع به اتاق جانان رفتم و درش و با شتاب باز کردم اما هیچکس نبود.

سریع پله ها و دو تا یکی پایین اومدم. دو تاشون که اینجا هستن! پس چرا وقتی وارد خونه شدم ، ندیدمشون؟ ترانه برام حواس نمیداره که ! اما برام عجیب بود که چرا خانم منیری خوابیده؟ یعنی اصلا حواسش به جانان نبوده؟ جانان هم روی مبل کناری ولو شده بود چشم هاش میرفت. کمی حالتش غیر عادی بود! مشکوک جلو رفتم و به صورتش نگاهی انداختم.

قطرات عرق روی پیشونیش ، یه نشونه ی معمولی نبود. اخه توی این هوای پاییزی ، کی عرق میکنه؟ حالا آگه روز بود یه چیزه! اما الان شبهه و هوا هم سرد شده.

_ تو چرا قیافت این شکلی شده ؟

ناخودآگاه خندیدم و سکه ای کردم و گفتم : چه طور ؟

وایسا ببینم. بوی دهنش! وای خدا! سریع به اشپزخونه رفتم و در یخچال و باز کردم. با بهت به بطری که ازش کم شده بود، خیره شدم. اخه چرا این دختر لب به زهرماری زده؟

به پذیرایی برگشتم و دست جانان و گرفتم و بلندش کردم. مدام میخندید چرت و پرت میگفت. خم شدم تا دست هان و زیر پاهاش بذارم و بلندش کنم اما یهو جانان به طور غیر منتظره هولم داد و من روی میل افتادم. پشت بندش جانان خودش و کنار من رها کرد و انداخت. با لبخندی که نشونه ی سرخشیش بود گفت: میخواستی من و کجا ببری شیطون؟

پشت بند حرفش خنده ی بلندی کرد. دست هاش و گرفتم و گفتم: جانان تو مست کردی، پاشو میخوام ببرمت حمام

خواستم از جام بلند شم اما نا غافل اومد روی من و همونطور که با انگشت اشاره اش روی سینه هام خط های فرضی میکشید گفت: میریم حمام حال کنیم؟

ناچار به خاطر اینکه گیر نده و مخالفت نکنه، تایید کردم. خودش و به من سپرد. بلندش کردم و به اتاقش رفتم. در حمام و باز کردم و ناچار روی سرامیک های سرد رهش کردم.

از توی اتاق حوله و اش و آماده کردم تا بعد از اینکه خیس شد، سریع خشکش کنم تا سرما نخوره. تا برگشتم دیدم که جانان کل شامپو ها و خالی کرده. حرصی نشگون کوچیکی از دستش گرفتم که متوجه ی دردش نشد. حتما خیلی مست کرده! به چیز های الکی عادت نداشت. یاد شیی افتادم که باباش به خاطر خوردن شراب، رفت و کتکش زد.

دست هاش و گرفتم و بلندش کردم اما به خاطر لیزی زمین که ناشی از خالی کردن شامپو ها توسط جانان بود، لیز خوردم و با هم روی زمین مملو از شامپو افتادیم. نه تنها جانان بلکه لباس من هم کثیف شد. جانان سرخوش میخندید و دستش و توی موهام فرو میکرد.

همش تقصیر خودم بود. نباید اون زهرماری و توی یخچال میذاشتم. اما خب کاملاً معلوم بود چیه! ای دختره ی بی حواس! لب باز کردم تا چیزی به جانان بگم اما قبلیش انگشت اشاره ی اش و روی لب هام گذاشت و با چشم هام تب دار گفت: شششش. چرا شروع نمیکنی؟

کلافه گفتم: عزیزم بریم توی وان بعد هر کاری که بگی انجام میدیم.

بالاخره بلند شدیم و جانان توی وان ایستاد. با دستم، کمرش و گرفتم و با دست دیگه، دوش و برداشتم و بالا سرش گذاشتم. تا دوش اب و باز کردم یهو جانان اومد جلو و گردنم و گرفت و لب هاش و به لب هام چسبوند و داغ بوسید. اب سرد روی دوتامون میریخت اما از انشی که جانان داشت، من هم سست شدم و ناخودآگاه بدون اینکه بفهمم دارم چه کار میکنم، یکی از دست هام و زیر لباسش بردم و سینش و چنگ زدم. یهو لب هاش از حرکت ایستاد! نفهمیدم چی شد یهو دوش از دستم افتاد و روی زمین افتادم. جانان با بهت و تعجب به من نگاه میکرد. با داد گفت: داشتی چه غلطی میکردی؟

__ من؟ هیچی تو مست شده بودی؟

با نگرانی گفت: بلایی که سرم نیوردی؟

__ چرا چرت میکنی؟ هنوز شورت پاته!

یهو گریش گرفت. با صدای بلند گریه کرد و از وان بیرون اومد. ای بابا عجب گیری کردیم!

از جام بلند شدم و دست هام و به سمتش دراز کردم. با شتاب دست هام و پس زد و گفت: به من دست نزن

سریع حوله و برداشت و دور خودش گذاشت و بیرون رفت. عجب غلطی کردم بوسیدمش.

جانان

گیج بودم. زمانی به خودم اومدم که جهان داشت لب هام و میخورد و یکی از دست هاش از زیر لباس، روی سینم بود. وقتی هلش دادم، به لباس هام نگاهی انداختم. زمانی که از وجود لباس روی بدنم مطمئن شدم، نفس راحتی کشیدم و سریع حوله ای و

که پشت در اویزون بود ، برداشتم و از حمام خارج شدم. خیلی سردم بود! بهو چی شد؟ اصلا ما چه طور رفتیم حمام؟ چرا هیچی یادم نیست! با بدن خیس روی زمین نشستم و سعی کردم چند ساعت قبل و به یاد بیارم. تنها چیزی که یادم بود ، این بود که از خواب بیدار شدم ، خونه تاریک بود ، اشپزخونه هم همین طور! دستم و دراز کردم و یه بطری از یخچال درآوردم و خوردم . بعدش گلویم سوخت! تلخ بود. چرا تلخ بود؟ توی همین فکر ها بودم که جهان با بدنی خیس از حمام خارج شد. حوله و دور خودم صاف کردم. همونطور که لباس های خیسش و درمیآورد گفت : پاشو بیا اینجا.

نچی گفتم و سر جام نشستم. حرصی گفتم : بیا حداقل بهت بگم چی شده.

این اولین باری بود که پیش جهان احساس نا امنی میکردم. با ترس از جام بلند شدم و اروم قدم برداشتم. لباس هام و اروم درآوردم و روی زمین انداختم اما سریع حوله و دوباره دور بدنم حصار کشیدم. از توی کمد ، یه حوله ی کوچیک و ششوار و درآورد و توی برق زد.

حوله و روی سرم گذاشت و در موهام پیچوند. اینقدر سردم بود که پاهام میلرزید. با باد گرمی که از پشت حوله به بدنم خورد ، نفس راحتی کشیدم و اروم چشم هام و بستم.

__ بشین روی صندلی

کمی ارومتر شدم و روی صندلی رو به روش نشستم. اینقدر ششوار روی بدنم گرفت که خشک شدم و بدنم گرم شد. اما اون بالا تنه اش از سرما سرخ شده بود. از جام بلند شدم و یواشکی و دور از چشم جهان لباسم و پوشیدم. انگار که تا حالا من و لخت ندیده!

همونطور که بدنش و با حوله خشک میکرد گفت : بشین روی تخت تا برات بگم چی شده

روی تخت نشستم و منتظر ، گوش هام و تیز کردم.

__ با ترانه به خونه برگشتیم اما من لحظه ی ورود حواسم به تو نبود و اصلا ندیدمت. کلا هیچکس و ندیدم و فقط توی این فکر بودم که از پر حرفی های ترانه راحت بشم. وقتی اومدم پایین ، دیدم روی مبل ولو شدی و مدام تک خنده میزنی. جلو که اومدم ، باهات کمی حرف زدم و دیدم که دهننت بوی زهرماری میداد. رفتم و دیدم که کمتر از نصف بطری خالی شده! تو از کجا نفهمیدی که داری زهرماری میخوری؟ اصلا از مزه ی تلخش متوجه نشدی؟ گلویت سوخت؟ اخه چرا اینقدر بی حواسی!

با تعجب گفتم : من؟ من فقط رفتم اب بخورم. تاریک بود. یه بطری برداشتم و کمی ازش خوردم. کمی تلخ بود و گلویم سوخ.....

ای وای! عجب گندی زدم. اصلا حواسم نبود که چرا اون اب اینقدر تلخ بود! نگو اصلا اب نبوده. چه قدر من خنگم!

__ یعنی من موندم تو چه طور نفهمیدی! به بچه ی پنج ساله میفهمه که اول چیزی و که میخوای بخوری باید نگاهش کنی. بوش کنی! تو حتی از بوش هم تشخیص ندادی!

شونه ای بالا انداختم و گفتم : من که الکل خور حرفه ای نیستم که تشخیص بدم!

__ اخه بوش به این تیزی! تو چه طور نفهمیدی؟

با گفتن " حواسم نبوده " ای خودم و راحت کردم و حق به جانب گفتم : اصلا من توی حمام چه کار میکردم. اون توی همچین وضعیتی؟ توام دیدی من حال خوب نیست ، میخواستی استفاد کنی از وضعیف اره؟

__ چرت نگو بچه! اب سرد روت ریختم که مستیت بیره. منتها تو مست بودی. اول خودت من و بوسیدی، تازه پیشنهاد هم میدادی!

با شنیدن این جمله از زیون جهان ، رنگ عوض کردم و سرم و پایین انداختم و با خجالت گفتم : خب من توی حال و هوای خودم نبودم. تو چرا وا دادی؟

با لحن شیطونی که فقط قصدش اذیت کردن من بود گفت : اتفاقا دستات به جاهای حساسم میرفت. چند باری هم روم افتادی.

با جیغ اسمش و صدا کردم. خنده ای کرد و با بالا تنه ای لخت، اومد و کنارم نشست.

__ ببین جانان! من ادم خوبی نیستم. مشروب میخورم. سیگار میکشم. تو رو دزدیم. ازت سوء استفاده کردم. اما این و بدون که و اونقدر لاشی نیستم که بدون اجازه تو رو از دنیای دخترونت بگیرم.

جانان

بعد از اون حرف های جهان ، قانع شدم که تمام اتفاقات اخیر تقصیر من بوده. من باید حواسم و بیشتر جمع میکردم. جهان گفت که به خانم منیری تذکر میده اما من گفتم که چیزی بهش نگو ، گناه داره. اینقدر توی گوشش خوندم تا راضی شد.

برای جهان عجیب بود که با وجود خواب بودن خانم منیری ، من فرار نکردم.

توی اتاقم نشسته بودیم و منم مشغول دیدن کارتون بودم. جهان چشم هاش از بی خوابی سرخ شده بود اما من خوابم نمیومد. چون به جهان گفتم که خانم منیری و بیدار نکن ، خودش میخواست تا زمانی که من بیدارم ، حواسش باشه و ازم مراقبت کنه. تازه اینقدر خستش هست که تنبیه بی حواسیم و برای فردا گذاشت. برام خنده دار بود. هی چشم هاش می رفت و سرش پایین میومد اما دوباره بلند میشد.

وقتی که کارتون تمام شد ، دکمه ی کنترل و فشار دادم و سی دی از دستگاه بیرون اومد.

از جفتم یه سی دی دیگه برداشتم و خواستم از جام بلند شم اما جهان از پشت، کمرم و گرفت و روی زمین نشوندم و کنترل و از دستم گرفت.

__ سیندرلا دیگه کافیه! چه قدر سیندرلا نگاه میکنی؟ هم قسمت یک و هم دو و نگاه کردی! کدوم بچه ای تا ساعت دو کارتون نگاه میکنه؟

معارض گفتم : خب خوابم نیامد. چه کار کنم؟

__ سعی کن بخوابی

دستام و به تخت زدم و معترض گفتم : نمیخوام

جهان اخم کرد و آهسته به سمتم قدم برداشت و طوری به من نزدیک شد که میتونستم از پایین به صورتش نگاه کنم. یهو یه گوشم اسیر دستش شد. گوشم و طوری کشید که ناخواگاه به خاطر کمتر شدن درد ، از جام بلند شدم. چشم هام و جمع کردم و با درد گفتم :

+ گوشم و کندی! ولش کن

من و به سمت سرویس بهداشتی هدایت کرد و خودش هم با من اومد. بعد از اینکه وارد دست شویی شدیم ، جهان گوشم و ول کرد . دستم و روی گوشم گذاشتم و با درد گفتم : خیلی بدی . دردم گرفت

چشم هاش و باز کرد و با تهدید گفت : چی گفتی ؟

سریع با ترس گفتم : هیچی هیچی

__ بدو برو جیش کن

سریع رفتم و روی توالت فرنگی نشستم. جهان هم مشغول مسواک زدن شد اما چپ چپ نگاهم میکرد. بعد از اینکه کارم و کردم ، شلوارکم و پوشیدم . حوصله مسواک زدن نداشتم پس در سرویس و مقصد خودم قرار دادم. زمانی که کوچیک تر بودم، مسواک نمیزدم و برای همین دندان هام خیلی زود خراب میشد. از دندان پزشکی هم میترسیدم. خدا میدونه الان چند تا دندان خراب دارم. دندان هام فقط ظاهرشون سفیده و خوبه و وگرنه من کلا باید با یه دندان پزشک قرارداد ببندم. داشتم از کنار جهان گذر میکردم اما یهو بازوم اسیر دست های مردونه اش شد. دوباره بهم دستور داد.

__ مسواک بزن

+ حوصله ندارم. فردا صبح میزنم

__ دندانوات خراب میشه بچه جان. بدو بدو مسواک بزن

پاهام و به زمین کوبیدم و گریه وار گفتم : حوصله ندارم

من و جلو کشید و فقط گفت " دهننت و باز کن " بعد دندان هام و با مشقت مسواک زد.

گاهی شیطان میشدم و دهنم و میبستم. برای بار سوم که دهنم و بستم ، جهان یه نشگون جانانه از باسنم گرفت و پشت بندش ضربه ی محکمی به باسنم زد. به خاطر درد باسنم ، جیغی کشیدم که باعث شد کل محتویات دهنم روی اینینه پاشیده بشه.

_ بدو برو بخواب که تو فقط برای من کار میتراشی! ببین چه گندی به اینینه زدی.

+ به من چه ؟ خودت من و زدی. منم دردم گرفت

_ برو تا نیومدم کیبودت کنم

جانان

سریع رفتم و خودم رو روی تخت رها کردم و به زیر پتو خزیدم. جهان هم کم کم نزدیکم شد. مثل اینکه امشب قصد داشت در کنارم بخوابه. با بالا و پایین شدن تخت ، شکم از بین رفت و به یقین تبدیل شد. پتو و سفت گرفتم و خودم و مجاله کردم.

_ گریه کوچولوی من چرا قایم شده ؟

با شنیدن لفظ کلمات " گریه کوچولو " قند توی دلم اب شد. با لحن بچه گونه ای گفتم :

گلبنه از بابابیش میتلسه

_ چرا میتلسه ؟ بابا خوبه ، بابا گریه کوچولو رو دوست داره

+ لاست میگی ؟

_ بله راست میگم. حالا گریه کوچولو از بیلتش در بیاد تا بابا بهش جایزه بده

با تعجب گفتم : بابایی مگه من پروانم ؟

صدای خنده ی مردونه اش رو از پشت پتو شنیدم. با ذوق پتو رو از خودم دور کردم و سر جام نشستم. جهان دست به سینه و با لبخند شیطونی به من نگاه میکرد. اب دهنم رو به سختی قورت دادم و اشهدم و خوندم. کارم ساختست.

چشم هام و بستم و مظلوم گفتم : فقط اروم

_ حتما . بخواب روی شکم . زود باش

با ترس و لرز روی شکم خوابیدم . شلوارم و شورتم رو تا زانو هام پایین آورد. با برخورد دست سردش به باسنم ، خودم رو منقبض کردم. اما با حرکت دورانی و آرامش بخش انگشت هاش ، اروم شدم و خودم و به جهان سپردم.

خط های دورانی و فرضی روی باسنم میکشید و گاهی قفلکم میداد . منم چون قفلکی هستم ، هی میخندیدم و خودم رو تکون میدادم و به این طرف و اون طرف حرکت میکردم.

یهو درد بدی و توی باسنم احساس کردم و چشم هام از کاسه در اومد.

_ جیغ نمیزنی ، گریه نمیکنی، التماس نمیکنی ، فقط عذر خواهی میکنی فهمیدی؟

اب دهنم رو با سختی قورت دادم و گفتم : چشم بابایی

شروع کرد به ضربه زدن. اولین ضربه زیاد دردناک و زجر اور نبود. این تازه اولش بود.

+ ببخشید بابایی

یکی دیگه زد. اما باز شدتی نداشت! انگار میخواست خودش رو برام اسپنک های اصلی گرم بکنه.

+ بخشید بابایی

استرس بدی گرفته بودم. میدونستم قراره درد بکشم. سعی کردم نفس عمیقی بکشم اما در طول بیرون دادن نفسم، ضربه ی نه چندان ارومی به باسنم زد که برق از چشم هام پرید. مناسبانه از درد فقط کمی جیغ کشیدم و عذر خواهی نکردم. پس مجبور شدم دوباره به اسپنک دیگه نوش جان کنم.

اینقدر اسپنک کرد که باسنم و حس نمی‌کردم. گویا روی باسنم ایتیش گرفته بودن. به خاطر گریه کردنم، ده تا اسپنک به مجازاتم اضافه شده بود. خیلی سعی کرده بودم که این ده تا تمام بشه و من گریه نکنم. بالاخره اسپنک ها به پایان رسید. با صدایی که مملو از درد و لرز بود گفتم: بابایی خیلی دردم گرفت

هیچ تغییری توی حالت صورتش ندیدم. خشک و جدی گفت: باید دردت بگیره تا یاد بگیری شیطونی کردن عواقب داره. حالا چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

با بغض گفتم: خیلی دردم گرفت. همیشه گریه کنم؟

اخم هاش رو توی هم کرد و به من خیره شد. طاقت جدی بودن و خشن بودنش رو نداشتم. بغضم بیشتر شد و چونه و لب هام بیشتر لرزید. از حالت جدیش در اومدم و هوفی کشیدم.

دست هاش و دراز کرد و من رو از جام بلند کرد و روی پاهاش نشوند. شاید بهترین قسمت این رابطه، در اغوش کشیدن من توسط جهان بود. حس خیلی جالبی بهم القا میشد، وقتی که من رو تنبیه میکرد و در آخر ناز و نوازشم میکرد. بهترین جایزه همین بود.

حس خوبی داشتم اما بغضم به شدت زیاد بود و قفسه ی سینم میلرزید.

جهان دستی زیر چوونم گذاشت و سرم و بالا آورد و مهربون گفت: خانم کوچولو چرا میلرزی؟ گریه میخوای؟

هیچی نگفتم و فقط سرم رو به بالا و پایین تکون دادم. سریع گفت: گریه کن کوچولو

انگار منتظر همین جمله بودم تا چشمه ی اشکم جاری بشه.

__ چه قدر کم طاقت شدی! هنوز تنبیهت تمام نشده که!

جانان

وقتی که متوجه شدم تنبیهم ادامه داره، آهی از نهادم بلند شد و با صدای بلند گریه کردم.

البته اشکی از چشم هام نمیومد و فقط این کارم ظاهر سازی بود تا دل جهان به رحم بیاد.

بالاخره موفق شدم و جهان از سه تا تنبیه باقی مونده، یکی و انتخاب کرد. بر اساس دستور جهان، دوباره روی شکم خوابیدم. جهان به متکا زیرم گذاشت که باعث شد تمام تشکیلاتم رو زیر نظر داشته باشه. خدا میدونه کدوم یک از تنبیهات سخت و وحشتناکش رو انتخاب کرده. به احتمال زیاد دیلدو، و بیبراتور یا پلاگ و انتخاب کرده. بهم اخطار داد که به هیچ عنوان سرم و برنگردونم. میدونست که بی اطلاعیم باعث تشدید شدن ترسم میشه. اون هم از این موضوع خوب سوءاستفاده میکنه. با بالا و پایین شدن تخت، ترسم بیشتر شد. ک.س.م. رو با دو تا از انگشت هاش گرفت و باز کرد. انگشتش رو روی خط التم بالا و پایین کرد. با برخورد انگشتش به قسمت حساس التم، هین ارومی کشیدم و کمرم رو تکون دادم و نفس هام صدا دار شد. حرکت انگشت هاش رو هی بیشتر و بیشتر میکرد. توی خلسه ی شیرینی گیر افتاده بودم اما یهو درد بدی و توی یک طرف التم احساس کردم. دردی مثل مجاله شدن. دست هام و مشت کردم و سرم و توی تشک فرو بردم و جیغی کشیدم. کم کم احساس

کردم اون قسمت سر شده. پس آخرین تنبیه گیره بود. از این تنبیه نهایت وحشت رو داشتم. چون هم درد داشت و هم من استرس این و داشتم که جهان تکونشون نده. دوباره حرکات انگشت جهان شروع شد.

داشتم باهاش کنار میومدم و کم کم بدنم بی حس شده بود و یک جورایی عادت کرده بودم. اما یهو اون طرف التم هم اسیر گیره ی سفت و سخت شد. اینبار نتونستم خودم و کنترل کنم و از جام بلند شدم. جهان دستش و روی گودی کمرم گذاشت و من و سر جام برگردوند. وقتی که به متکا برخورد کردم ، یکی از گیره ها با شدت از بدنم جدا شد و از درد ، چشمه ی اشکم جوشید. جهان توی اون شرایط که من داشتم درد میکشیدم ، با خنده گفت : قرار نبود تنبیهت اینقدر ها هم دردناک باشه ها! خودت واسه خودت بدبختی میتراشی .

با گریه و بغض گفتم : تو رو خدا بسه . درد دارم. حداقل روی اون یکی نزن خواهش میکنم
_ باشه اما اون یکی باید تا دو ساعت بمونه .

خواستم بگم که خون جمع میشه که یهو گفت : درضمن خودم حواسم هست که خون جمع نشه .

شورت و شلوارم رو پام کرد. فکر نمیکنم بتونم از جام تکون بخورم. التم خیلی درد میکرد.

خیلی ریلکس لباسش و عوض کرد و کنار من اومد و سرش و روی بالشت گذاشت.

با لبخند پیروزمندانه و خوشحالی به من چشم دوخت. اما مطمئنم حالت صورت من اصلا گفتنی نبود! دستش و دراز کرد و یه دستمال برداشت و روی دماغ گذاشت. دستم رو دراز کردم تا خودم کارم و بکنم اما جهان اخم کرد و دستم رو کنار زد و اجازه نداد.

_ کارت و بکن

با بینی گرفته گفتم : خودم انجام میدم

طوری نگاهم کرد که خودم فهمیدم این نگاه های خشمگین چه عواقبی داره. بالاخره خودم رو خالی کردم و تونستم کمی نفس بکشم. اون گیره بدجور روی مخم بود.

ملتمس گفتم : بابایی میشه یه خواهش بکنم ؟

همونطور که چشم هاش بسته بود گفت : چیه ؟

+ میشه این گیره و در بیارم ؟

چشم بسته اخم کرد و گفت : نه. اصرار هم نکن. بگیر بخواب

+ اخیه اصلا تقصیر من نبود تو من و زدی منم دردم گرفت از خودم واکنش نشون دادم

چشم هاش رو باز کرد و گفت : کلمه ی امن داری. هر وقت طاقتت کاملا تمام شد فقط کافی که بگیش . اون موقع من گیره و در میارم

لجباز دست به سینه شدم و با اخم گفتم : نمیخوام از کلمه ی امنم استفاده کنم.

جهان ابرویی بالا انداخت و گفت : هر جور راحتی. حالا هم ساکت باش میخوام بخوابم.

جانان

ده دقیقه گذشته بود و اینطور به نظر میرسید که جهان راحت خوابیده. اما من از درد نمیتونستم بخوابم. چرا از کلمه ی امنم استفاده نکردم. اگه خون جمع بشه چی ؟ اگه تا اخر عمرم کیود بمونه چی ؟ اما اگه از کلمه ی امنم استفاده بکنم ، جهان فکر میکنه که من ضعیفم. سعی کردم چشم هام و بیندم و ذهنم رو درگیر کنم. ده دقیقه صبر کردم و کلی تلاش کردم تا ذهنم رو از موضوع درد گیره منحرف کنم اما نشد که نشد. ناچار دست به شلوار جهان شدم. اول چند باری اسمش و صدا زدم اما محل نداد.

با انگشت اشارم به سینه ی لختش ضربه شدم. واکنشش برام جالب بود. پس بالاخره نقطه ضعف این هیولا و پیدا کردم. نیشم باز شد و نوازش وار انگشتم و روی سینه اش کشیدم. در اخر نتونست جلوی خنده ی خودش رو بگیره و با لبخند چشم هاش و باز کرد و دستم و گرفت. لبخند شیطونی زدم و گفتم: قلقلکت میاد؟

قیافه جدی به خودش گرفت و محکم گفت: نه

شونه ای بالا انداختم و دستم و رها کردم و صاف سر جام دراز شدم. به کل درخواستم یادم رفته بود. سریع گفتم: بابایی خواهش میکنم گیره و در بیار. خیلی درد میکنه

__ کلمه ی امن داری بچه

+ دوست ندارم ازش استفاده کنم

سرش و برگردوند و با اخم گفت: چرا؟

با ناراحتی گفتم: احساس میکنم تو ناراحت میشی

بلند شد و نشست، به تخت تکیه داد و گفت: جانان این حق تو که از کلمه ی امن استفاده کنی. درضمن کی گفته من ناراحت میشم؟ حالا هم آگه خیلی دردت گرفته از کلمه ی امن استفاده کن

ناچار سریع گفتم: صورتی

چاره ای نداشتم. درد داشتم و قابل تحمل نبود. جهان تا کلمه ی "صورتی" رو شنید، شلوارم و پابین کشید و خیلی اروم گیره و درآورد. وقتی که گیره از من جدا شد، به نفس راحت کشیدم و دستم و روی التم گذاشتم.

+ داشتم میمردم

__ باید زودتر بهم میگفتی

+ درد میکنه!

__ بخواب، پاهاتم کامل باز کن. من الان میام

از دستورش اطاعت کردم و پاهام و کامل باز کردم و منتظر جهان شدم. به چند ثانیه نکشید که با کرم بچه به سمتم اومد. سوالی گفتم: آخه چرا کرم بچه؟

__ چون التهاب رو میبره و اجازه ی کبود شدن به پوستت و نمیده

پاهام و بیشتر باز کرد و کمی کرم به جای گیره زد. کمی سوخت اما تحمل کردم.

__ میسوزه؟

+ یکم

__ پس زخم شده. تا صبح خوب شدی

کرم و کنار گذاشت و شلوار و شورتم رو کامل درآورد و با په دامن برگشت.

__ بزار به بدت هوا بخوره

بعد از اینکه دامن رو تنم کرد، به تخت برگشت و کنارم خوابید. روی پهلو دراز کشیدم.

جانان

چشم توی چشم هم بودیم و انگار محو هم شده بودیم. هیچکدمون چشم هامون رو نمیستیم. جهان سوالی گفت :

_ چرا نمیخواهی ؟

لحن صدایش با همیشه خیلی فرق داشت. کمی ناراحت بود. کمی هم نگران !

+ خواب نمیداد. تو چرا نمیخواهی ؟

_ منم بی خواب شدم! تصمیمت رو گرفتی ؟

سوالی گفتم : درباره ی چی ؟

جهان هوفی کشید و غمگین گفت :

_ رفتنت ! میخوای چه کار کنی ؟ میدونی که من همراهیت میکنم.

سریع تردید و گنار گذاشتم و مطمئن گفتم : هیچی دیگه بر میگردم

_ نمیخواهی بمونی ؟

این اولین باری بود که توی صدایش ، ملتمس بودن و احساس میکردم.

+ نه . تو تکلیفت با خودت هم معلوم نیست. من در کنار تو زندگی ندارم! تو قرار با ترانه ازدواج کنی. بچه دار بشین. مطمئنم خوشبخت میشین

_ اگه رفتی و قبولت نکردن چی ؟ اگه گیرم ببیرنت اما همش اذیتت کنن چی ؟

+ اگه قبولم نکردن من با تو برمیگردم. اگه اذیتت بکنن

نمیدونستم حرفی که میخوام بزنم درسته یا نه ! مسلماً هیچوقت همچین اتفاقی نمیوفتاد. بابا عاشق من بود. الان هم هست. یقین دارم اگه برایش کل ماجرا و توضیح بدم ، باهاش کنار میاد.

_ جانان اگه اذیتت کنن ؟

+ بیا دنبالم . من باهات برمیگردم . البته اگه بابا بذاره

لبخند جهان شکفت. مثل اینکه خودش و با این موضوع خوش حال نگه داشته . اما من مطمئنم که پدرم من و پس نمیزنه. شاید اون دختره ی عفریته توی گوشش وز وز بکنه اما من بیشتر از هر کس میدونم که بابا من و به اندازه ی جونش دوست داره. شایدم بیشتر !

_ پس بخوابیم. من فردا میبرمت . خودم میخوام شاهد باشم پس باهات میام

+ باشه

_ شبیت به خیر خانم کوچولوی من

+ شب توام به خیر بابایی

جهان کم کم به من نزدیک شد و من توی حصار گرمش گم شدم. عطرش و یک نفس ذخیره کردم. شاید این آخرین باری باشه که بوش و احساس میکنم. خودم رو بیشتر توی اغوشش جا میدم. شاید این آخرین آغوش باشه . چشم هام و بستم و بهترین خواب و بدترین خواب زندگی و تجربه کردم.

من چرا اینجا ؟ این همون باغی که جهان من و دیروز برد. چه قدر زیبا تر شده! به لباس هام با تعجب نگاه کردم. چرا سر تا پا مشکلی ؟ اما برعکس لباس من ، همه جا روشن و زیباست. درخت های سبز ، نقاشی و تکمیل کرده بودند. ناگهان صدای بچه ای نظرم و جلب کرد. به راه افتادم تا منبع این صدا و پیدا کنم. انگار به زمین چسب زده بودند. هر چی میدویدم ، نمیتونستم سرعت

بگیرم. بالاخره به اون درخت بزرگ که تاب به یکی از شاخه های تنومندش اویزون بود ، رسیدم. با سرخوشی به سمت تاب دویدم اما با دیدن چند نفر ، میخکوب شدم! ترانه و جهان این جا چه کار میکنند؟ جهان سرخوش ، دست هاش و دور کمر ترانه گذاشته بود و با هم به سمت تاب میرفتن. ترانه روی تاب نشست و جهان شروع به هل دادنش کرد. یعنی من و نمیدید. باید جلو میرفتم تا جهان من و ببینه. دوان دوان به سمتشون رفتم اما هر چه که نزدیک تر میشدم ، چیز کوچیکی توی دست ترانه ظاهر میشد. این نوزاد مال کیه؟

با صدای بلند گفتم : جهان

بالاخره هم جهان و هم ترانه به من نگاه کردند. خدایا شکر. پس چرا دیگه خوش حال نیستند؟ چرا نمیکشند؟ یهو بچه گریه کرد. صدایش خیلی زجر آور بود. اینقدر صدایش زیاد شد که گوش هام تا مرز کر شدن رفت و برگشت. از جیغ کشیدن دست بر نمیداشتم و کم کم لباسش خونی میشد. سریع دست هام و روی گوش هام گذاشتم. داشتم سیاه میشدم. پاهام داشت سیاه میشد. دقیقا به رنگ لباسم! یهو بچه به سمت پرتاب شد.

با شتاب از جام بلند شدم. خواب بود ؟ اره مثل اینکه خواب بود. چه قدر وحشتناک! قطرات عرق روی پیشونیم و پاک کردم . قلبم با بی تابی میزد. جهان اما غرق خواب بود. چه قدر خوشبخت بودند!

جانان

بالاخره این روز مهم فرا رسید. من از زمانی که اون خواب ترسناک و دیدم ، خواب به چشم نیومد و تا صبح به خواب عجیب و غریبی که دیدم فکر میکردم. اخه چه معنی داره ؟ چرا لباس من سیاه بود و در اخر تمام بدنم سیاه شد؟ چرا اون بچه صدایش اینقدر عذاب آور بود و در اخر تمام لباسش خونی شد. اصلا اون بچه از کجا اومد ؟ تمام این سوال ها شده بود خورنده ی مغزم و دست از سرم بر نمیداشتند. زمانی که جهان از خواب بیدار شد ، وقتی که چشم های پف کرده ی من و دید ، کلی ازم سوال پرسید و جویای احوالم شد. فکر میکرد جایی از بدنم درد میکنه. برای همین تمام بدنم و چک کرد.

__ جانان

با شنیدن صدای جهان ، از فکر بیرون اومدم .

+ بریم ؟

__ اره . نمیخوای از ترانه خداحافظی کنی ؟

با خنده ی عصبی کردم و گفتم : من برم با ترانه خداحافظی کنم ؟ جهان حالت خوبه ؟ من و اون دشمن هم دیگه هستیم . بعد تو از من میخوای برم باهاش خداحافظی کنم؟ نکنه انتظار داری بوش هم بکنم ؟

جهان با چشم های از حدقه بیرون زده گفت :

__ خیلی خب بسه بسه جانان. اروم باش من که چیزی نگفتم. بریم

از جام بلند شدم و به مانتوی زرشکی که به تن داشتم ، دستی کشیدم. با هم از پله ها پایین اومدیم و به سمت در خونه قدم برداشتیم. جهان در و باز کرد و از خونه خارج شد. پام و توی چهار چوب در گذاشتم .

÷ ببخشید

سرم و برگردوندم . از کی بیدار شده بود؟ پس چرا من ندیدمش ؟توی چشم هاش پشیمونی موج میزد! برای یک لحظه با خودم گفتم که یه حرف کلفت بهش بزنم اما در کمتر از یک صدم ثانیه نظرم عوض شد و تمام مشکلاتی که بینمون بود و کنار گذاشتم و با لبخند گفتم : خداحافظ

سوار ماشین شدیم و جهان به راننده اش دستور داد که به سمت فرودگاه برونه. از کی تا حالا جهان راننده داره؟ تو این چند روزی که پیشش بودم، تا حالا ندیدم که خدمتکار یا راننده داشته باشه! با حرکت کردن ماشین، نفسم رو اسوده بیرون دادم. جهان مدام یکی از پاهاش رو تکون میداد. مثل اینکه اون از من مضطرب تر شده!

ناگهان سوالی توی ذهنم شکل گرفت.

+ جهان شناسنامه و پاسپورت و اینجور چیزها رو چه کار کردی؟

__ جعلی. پول دادم درست کردن. حواست باشه تو اهو عزیزی هستی. یه وقت سوتی ندی ها!

+ باشه باشه حواسم هست

بالاخره به فرودگاه رسیدیم. اول جهان و سپس من پیاده شدم. دست در دست هم وارد فرودگاه شدیم. ضربان قلبم روی هزار بود. خوش بختانه از تمام مراحل به خوبی گذر کردیم.

کنار جهان نشستیم و با ترس به اطرافم نگاه میکردم. درسته که ما به عنوان یک خانواده ی ثروتمند به حساب میومدیم اما چون من از هواپیما میترسیدم، بابا همیشه نزدیک ترین مکانها رو برای رفتن انتخاب میکرد؛ اونم با قطار یا ماشین. اما الان توی هواپیما نشستم و بدتر از همه اینه که جهان از ترس من خبر نداره. میترسم کسی مسخرم بکنه.

__ جانان چیزی شده؟ پشیمون شدی؟

+ نه نه نه. من از این میترسم

__ این چیه؟

+ از هواپیما میترسم

جهان لبخند زیبایی زد و گفت: خانوم کوچولو از چی میترسی وقتی باباییت اینجاست!

+ میترسم جهان

با بغض ادامه دادم و گفتم: آخرین باری که سوار هواپیما شدم هشت سالم بود و از ترس توی خودم جیش کردم. بعدش قش کردم

جهان اول ریشش رو خاروند و بعد دستش و روی دهنش گذاشت.

+ چته تو؟ مگه شپش گرفتی؟

__ عه! جانان.

یهو خندید و گفت: اخه خیلی خنده داره

حرصی گفتم: کجاش خنده داره؟ خب بچه بودم هشت سالم بود.

با هیجان و خنده گفت: خب بعدش چی شد؟

+ هیچی وقتی بیدار شدم که رسیده بودیم به مقصدمون. اتفاقاً دختر خالم باهامون بود. اینقدر مسخرم کرد. تا چند سال بهم میگفت شاشو. اگر الانم ببینتم بازم بهم جلو همه میگه.

با خنده گفت: خب راست میگه شاشویی دیگه

با حرص نشگونی از دستش گرفتم و اسمش و تهدید وار صدا زدم.

من و جهان یک دونه پرواز نداشتیم. بعضی از پروازها با تاخیر بودند و این معطلی برامون سرسام آور بود. اینقدر تاخیرها زیاد بود که دقیقا کمتر از دو روز طول کشید تا به مقصدمون برسیم. بالاخره بعد دو روز من برگشتم. الان دقیقا شیش صبحه و فکر نمیکنم کسی توی خونه ی ما بیدار باشه! جهان سریعا تاکسی گرفت. با متوقف شدن ماشین، جهان کرایه و پرداخت کرد و پیاده شدیم. این خونه با اون خونه ای که اونور اب بود فرق میکنه. از ظاهرش معلومه که خونه قدیمی و مال زمان گذشته ست.

جهان با خستگی در خونه و باز کرد. پس درست حدس زدم. خونه ساختار قدیمی خودش و حفظ کرده بود. عاشق خونه های قدیمی هستم که وسط حیاطش یه حوض بزرگ داشته باشه و ماهی های کوچیک و بزرگ توش شیرجه بزَن. اما به خونه نمیومد که قدیمی باشه! فقط ساختارش قدیمی بود. وارد خونه شدیم و متأسفانه جهان سر سری حیاط گذشت و منم دنبالش رفتم. بیشتر از اینها دلم میخواست حیاط و این خونه ی قدیمی و دید بزَنم. جالب ترین قضیه اینجا بود که فقط ساختار بیرونی این خونه قدیمی نیست، بلکه درون خونه هم قدیمی و زیباست. اما خبری از خاک و کثیفی نیست! حتما خدمتکار داره. با خستگی روی فرش های خوش رنگی که به نظرم دست بافت بودند، نشستیم و به پشتی های هم رنگ فرش تکیه دادم. عاشق این خونه شده بودم. به طرح گلدار فرش دستی کشیدم و گفتم: جهان اینجا قدیمی یا اینکه طرحش اینجوریه؟

همونطور که با دو تا لیوان شربت به سمت من میومد گفت: اینجا طرحش قدیمیه. وگرنه فقط یک ساله که درست شده. فکر نمیکنم از این مدل خونه ها خوشتر بیاد

لیوان شربت و ازش گرفتم و با ذوق گفتم: من عاشق همچین خونه هایی هستم. یه آرامش خاصی درون این خونه هست.

__ این خونه کوچیک نیستا! دو طبقست

با بهت گفتم: واقعا؟ چه قدر با حال! چرا اینجا رو درست کردی؟

جهان پوزخندی زد و با تمسخر گفت: مامان یه زمانی گیر داده بود که فقط باید با دختر ایرانی ازدواج کنی اونم توی ایران و باید اینجا هم زندگی کنم، منم اینجا و برای ایندم درست کردم. اما یهو مامان کلا حرف هاش رو عوض کرد!

نفسش و کلافه بیرون داد و گفت: بیخیال. تو یکم استراحت کن تا من برات صبحانه بیارم.

امروز روز مهمیه درسته؟

این رو گفت و به اشپزخونه برگشت. سرم رو روی متکا های استوانه ای سفت گذاشتم و پاهام رو دراز کردم و به سقف خیره شدم. قسمت دایره ای شکل از سقف شیشه کاری شده بود. واقعا زیبا بود. پس جهان اونقدر ها هم بد سلیقه نیست!

با بوی تخم مرغ، شکم به غار و غور افتاد. جهان با یه ماهیتابه و یه سبد نون لواش اومد.

توی جام نشستیم. چه قدر تخم مرغ سرخ کرده! حتما هم میخواد همه اش و توی شکم من جا کنه!

__ منتظر چی هستی؟ امروز که به کل هیچی نخوردی! یه چیزی بخور زود باش

تکه ای از تخم مرغ سرخ شده و برداشتم و توی نون گذاشتم و خوردم. چه قدر دلم برای یه صبحانه ی بدون دنگ و فنگ تنگ شده بود. اونجا که بودم، یا با ترانه دعوا میکردم، یا جهان تنبیهم میکرد، یا طوری بهم صبحانه میداد که از خجالت اب میشدم.

__ بابابت چه ساعتی خونست؟

لقمه ی جویده شده ام قورت دادم و گفتم: امروز چند شنبست؟

__ جمعه

+ جمعه ها همش خونست

با شنیدن اسم بابا، استرس بدی به جونم افتاد. مثل اینکه جهان متوجه شد چون گفت: یهو چی شد؟ چرا ناراحت شدی؟

مضطرب تر از همیشه گفتم: نه ناراحت نشدم. یکم استرس دارم

مشکوک گفت: استرس واسه چی؟

+ میدونم که بابا قبولم میکنه، اما از واکنشش خیلی میترسم

جانان

ساعت از نه صبح گذشته بود و من و جهان آماده ی رفتن بودیم. بعد از اینکه سوار ماشین شدیم ، جهان به سمت خونه ی ما روند. استرس به جونم افتاده بود. مدام نفس عمیق میکشیدم و به خودم امیدواری میدادم. بعد از یک صبر زجر آور ، جهان دقیقاً رو به روی خونمون ایستاد . خوبیش این بود که بیشتر ماشین ها ، به دلیل بازاری که اون طرف ما قراره داره ، همین اطراف پارک میکنن و بابا به هیچ وجه ، به ماشین جهان مشکوک نمیشه. اول به خونمون و بعد به جهان چشم دوختم. یعنی آخرین باری بود که میدیدمش ؟ اهی کشیدم وگفتم : خب ! نمیخوای چیزی بگی؟

سکوت کرد و هیچی گفت. از راه خورش تا خونه ی ما روزه ی سکوت گرفته بود.

+ استاد من یه عذر خواهی بهت بدهکارم. ببخشید

بالاخره از اون حالت غمناک دراومد و به خودش زحمت داد و لبخند زد. دوباره اون قیافه ی ناراحت رو به خودش گرفت. دست هام اسیر دست های مردونه اش شد.

_ جانان بازم بهت میگم. میتونیم همین الان برگردیم.

+ نه جهان ! تصمیمم رو گرفتم

دستش و توی جیبش کرد و یه نخ سیگار روی لب هاش گذاشت. این میشه دومین بار!

من فقط دو بار دیدم که سیگار میکشه! توی این مدت که باهانش بودم ، تا حالا ندیدم حتی فندک دستش بگیره . سیگارش و روشن کرد و ازش کام گرفت و دودش و توی ماشین ازاد کرد.

+ چرا سیگار میکشی ؟ میدونستی برات خوب نیست !

سرد گفت : همیشه نمیکشم خودتم میدونی

+ میدونم اما ترکش کن

_ سعی میکنم

+ به من نگاه کن

سرش و برگردوند و به من نگاه کرد.

+سعی کافی نیست ! واقعا ترک کن

جهان از اون لبخند های نادر زد و یه پک عمیق به سیگارش زد و بیرون انداختش.

_ خوبه ؟

منتقابلاً لبخندی زدم و " اره " ای گفتم . نفسم و پر استرس بیرون دادم و در ماشین و باز کردم. یکی از پاهام داخل و دیگری درون ماشین بود.

+ خب من دیگه برم

خواستم از ماشین خارج بشم اما جهان دستم و گرفت. برگشتم و سوالی بهش نگاه کردم.

یهو اومد جلو و لب هام رو بوسید. با شوک و چشم های از حدقه بیرون زده ، به جهانی که یک میلی متر هم باهش فاصله نداشتم، نگاه میکردم. اما اون بر خلاف من ، هیچ واکنشی نشون نمیداد بلکه کاملا مشغول لب گرفتن بود. بالاخره از لب هام دل کند و سر جاش نشست و به رو به روش چشم دوخت. حتی نیم نگاهی هم نمیکرد.

_ برو دیگه

بالاخره تردید و کنار گذاشتم و از ماشین خارج شدم و در و بستم. به اطرافم نگاهی انداختم تا کسی نظرش به ما جلب نشده باشه! به شیشه تقه ای زدم و پایین اومد. جهان همچنان به جلو خیره شده بود و به من نگاه نمیکرد.

+ جهام برای آخرین بار ، نگاهم کن بعدش دیگه واقعا میرم

اب دهنش و بی سر و صدا قورت داد. این رو از حرکت سبیک گلویش فهمیدم. بالاخره سرش رو برگردوند و به من نگاه کرد. دوست داشتم آخرین تصویری که از من داشته باشه ، خوب باشه پس لبخند شیرینی زدم و بالاخره حرفم و زدم. البته پشت این لبخند ، عذاداری گرفتم.

+ دوستت دارم

قبل از اینکه چشمه ی اشکم بجوشه ، خیلی سریع از ماشینش دور شدم و به سمت خونمون حرکت کردم. حتی سرم و برنگردوندم.

جهان

برای اولین بار ، رفتن کسی و که دوستش دارم رو تماشا کردم. حس عجیبی دارم . قلبم درد میکنه و احساس میکنم هوا بیش از حد داغ و گرم شده. تمام حواسم و جمع کرده بودم که ببینم واکنش پدر جانان چیه! فقط به این امیدوار بودم که پشش بزنه. سرش و برگردوند و به ماشین نگاهی انداخت. اما چون شیشه ها دودی بود ، نتونست من و ببینه.

از این جا هم میتونم لرزش دست های کوچیکش رو ببینم. زد و به عقب رفت و منتظر موند.

یه مرد کهنسال در رو باز کرد و با دیدن جانان چشم هاش از کاسه در اومد. دقیقاً همون موقع پدر جانان با ماشین از خونه خارج شد . ماشین توی چهار چوب در متوقف شد. پدر جانان از ماشین پیاده شد و با بهت به سمت جانان رفت. پشتشون و به من کردن و وارد حیاط شدن و در بسته شد و من دیگه نتونستم جانانم و ببینم. پس راست میگفت ! پدرش عاشقش بود.

بی هدف پام رو روی گاز فشردم و از اون منطقه خارج شدم. از تمام ماشین ها سبقت گرفتم و از چراغ قرمز ها عبور کردم. تمام حرصم و روی پدال گاز خالی میکردم. لعنت به تو ترانه . لعنت به این ارث . لعنت به تو مامان که این چند سال اسایش و ازم گرفتی ! گاهی مردم فحش میدادند و ناسزا میگفتن اما برام اصلاً ارزشی نداشت! مهم جانان بود ، که نبود!

جانان

بابا اینقدر دستم و محکم گرفته بود که با خودم میگفتم الان پوستم از گوشتم جدا میشه.

انتظار همچین رفتاری و از بابا نداشتم. شاید هم من بابا و دست کم گرفته بودم.

از پله ها بالا رفتم و بابا موهام و محکم گرفت و منم از درد دستم و روی دست هاش گذاشتم تا فشارش و کمتر کنم. با شتاب من و روی زمین خونه انداخت.

* دختره ی کتافط این همه وقت کجا بودی ؟

اینقدر بابا صداس بلند بود که فکر کنم همسایه های جفتمون هم صداس رو شنیده باشن!

* چرا خفه خون گرفتی؟ چرا هیچی نمیگی؟

سکوتم بیشتر عصبانیش میکرد. صدایش هی بالاتر میرفت و من از ترس زبونم بند اومده بود.

تمام خدمتکار ها جمع شده بودند و با هم پیچ میگردند. همونطور که دستم روی سرم بود گفتم: بابا من دزدیده شدم خنده ی عصبی کرد و گفت:

* چی؟ دروغ از این بهتر بلد نبودی بگی؟

یهو عصبی شد و بلند رو به همه گفت: شما ها اینجا چه گهی میخورید؟ مگه نذری میدن؟ برید سر کارتون

با داد و فریاد بابا، همه متفرق شدند. دستم کمی درد گرفته بود. از جام بلند شدم و دستم رو با درد گرفتم. با بغض گفتم: بابا چرا باور نمیکنی؟ من و دزدیدن، بعد ولم کردن و.....

یهو بهم حمله ور شد. خیلی سعی کردم فرار کنم اما نشد و برای سومین بار از بابا سیلی خوردم. اینقدر اون سیلی دردناک و با شتاب و محکم بود که دوباره روی زمین افتادم. از شانس بدم روی دستی افتادم که چند دقیقه پیش ضربه خورده بود.

جانان

بابا دستور داد یکی از خدمتکار ها من و به اتاقم ببره. با درد از جام بلند شدم به کمک یکی از خدمتکار های جوون، به اتاقم رفتم. با درد روی تخت نشستم.

واقعا باورم نمیشه! من فکر میکردم بابا حداقل به حرف هام گوش میده! اما اون در عوض تا تونست من و کتک زد. به دستم که کیبود شده بود، نگاهی انداختم. نمیتونستم درست تکونش بدم. با هر تکون درد بدی و احساس میکردم. به گمانم شکسته شده؛ چون بی اختیار روش افتادم. سعی کردم دراز بکشم و کمی چشم هام رو ببندم. با شنیدن صدای باز شدن در، چشم هام رو باز کردم و صاف نشستم. باز هم بابا بود. مثل اینکه تا خوب کتکم نزنه؛ ول کن ماجرا نیست! توی اتاق شروع کرد به پرسه زدن و صحبت کردن.

* مگه من واست چی کم گذاشتم؟ گفתי ماشین میخوام گفتم چشم، گفתי بالاترین مدل گوشی رو میخوام گفتم چشم

رفته رفته تن صدایش بیشتر میشد و شیشه های پنجره رو به لرز میاورد.

* جانان تو چی نداشتی؟ ها؟ چی واست کم گذاشتم؟ همه چی برات فراهم بود! تو حتی درست خوب نبود اما من فرستادم دانشگاه! من میدونستم که تو ممکنه تمام درس هات و بیوفتی اما باز فرستادم. منت نمیذارم. نه! دارم با خودم مرور میکنم ببینم چی نداشتی که همچین بلایی سر خودت آوردی؟

بغضم در مرز ترکیدن بود. با صدایی که مملو از لرزش بود گفتم: بابا من که.....

قطره ی اشکی از چشم هاش چکید و سریع گفت: هیس! جانان ساکت باش

* تو این چند هفته کجا بودی؟ میدونی این چند هفته برام مثل صد سال گذشت؟

تو میدونی چه قدر سخته توی پزشکی قانونی و سرد خونه ها دنبال دخترت بگردی. کدوم گوری بودی؟

با گریه گفتم: بابا چرا باور نمیکنی؟ من و دزدیدن، من فرار کردم

* خفه شو دروغ گو! توام مثل مادرت رفتی.....

داد زد و ناگهان به اینجای جملش رسید و دهنش و بست. اما من میدونستم که میخواد چی بگه. با بغض گفتم: من مامان نیستم و نخواهم بود. مشکل اینجاست که تو همیشه من و با مامان مقایسه میکردی و از این میترسیدی که من مثل اون باشم.

صورت خیس از اشکم و پاک کردم و گوشه از تخت کز کردم . بابا اروم روی صندلی نشست و سرش رو با دست هاش گرفت . کاشکی بر نمیگشتم . عجب اشتباهی کردم .

بعد از چند دقیقه بابا از اتاق بیرون رفت و من موندم و به دنیا ناراحتی!

جهان

زنگ های پی در پی ترانه من رو عصبی کرده بود . مدام زنگ میزد و میگفت که کی میام . نمیتونستم جانان رو تنها بذارم . از یه طرف هم اقدامات عروسی به پایان رسیده بود .

با لرزیدن گوشیم ، عصبی از جیبم درش اوردم و تماس و وصل کردم .

÷ سلام عشقم

__ سلام . چی شده باز ؟

÷ هیچی فقط مامانت زنگ زد و گفت کی قراره من و تو ازدواج کنیم . میگه مراسم خیلی داره طول میکشه

مطمئنم دروغ میگه . مامان هیچوقت به تلفن ترانه زنگ نمیزنه . حتما خودش به مامان زنگ زده و تمام ماجرا رو گفته . به ترانه و اون داداش بیشعورش لعنتی فرستادم .

÷ چیزی گفتمی جهان ؟

__ نه نه هیچی . به مامان بگو ظرف چند روز دیگه عروسی رو میگیریم . منم فردا پس فردا برمیگردم . امروز حرکت دارم . پس فردا میرسم . شایدم زودتر

÷ باشه عشقم پس ما منتظرت هستیم

بعد از یه خداحافظی کوتاه ، تماس رو قطع کردم و با خستگی روی زمین ولو شدم . من نمیتونم جانان و اینطور تنها بذارم . با فکری که به ذهن رسید ، بشکنی زدم و اها ای گفتم و با فرد مورد نظر تماس گرفتم . این جوری میتونم از حال و احوال جانان با خبر باشم .

جانان

نفهمیدم کی روی تخت خوابم برد! خیلی خسته بودم . هم از سفر و هم از زخم زبون های بابا . بی هدف از جام بلند شدم . دست هام و بالا بردم تا طبق عادت همیشگیم ؛ به بدنم کششی بدم . تا کمی دست هام رو کشیدم ، درد بدی و توی دست سمت چپم احساس کردم . اخی از درد گفتم و سریع دستم و پایین اوردم . وای خدای من ! دستم به شدت باد کرده بود . انگشت دست راستم و جلو اوردم و به جای باد شده زدم . اینقدر درد گرفت که ناخواگاه اشکی از چشمم چکید . حالا چه خاکی روی سرم بریزم ؟ فقط شکستن دستم کم بود .

صدای غار و غور شکم بهم فهمون که خیلی گشمنه . بعد از اون تخم مرغی که جهان با نون لواش بهم داد ، چیزی نخوردم . با اینکه از تخم مرغ بدم میاد اما اینقدر اون فضا رو دوست داشتم که بهم چسبید . البته چه فایده ای داشت؟ الان وضعیتم گفتن نداره .

هیچکس توی سالن پذیرایی نبود . به جز خدمتکار هایی که توی اسپزخونه مشغول کار بودند . گلوم و صاف کردم . تمام مستخدم ها توجهشون به من جلب شد .

+ چی شده ؟ چرا بر و بر من و نگاه میکنید . به کارتون برسید

با این حرفم ، هر کسی مشغول کارش شد اما با فردی که جفتش بود پچ پچ میکرد .

بی توجه به پچ پچ دیگران ، روی صندلی نشستم و به یکی از مستخدم ها گفتم که چیزی برای خوردن بیاره . بعد از چند دقیقه انتظار ، یه کیک خونگی با قهوه روی میز گذاشته شد .

خب با دست چیم که نمیتونم کاری کنم . با سختی تمام ، شروع به خوردن با دست راستم کردم.

جانان

مشغول نوشیدن قهوه ام بودم که بیهو یکی از مستخدم های قدیمی گفت : دخترم دستت کیود شده ها !

بیخیال گفتم : اره فکر کنم شکسته . مهم نیست . مریم جون کجاست ؟

با تعجب پرسید : کدوم مریم ؟

+ همونی که خدمتکار شخصی من بود.

اول فکر کرد و بعد از کمی فکر گفت : اها فهمیدم کی و میگید . مریم خانوم از اقا یک ماه مرخصی گرفت . مثل اینکه عروسی دارن . اونم رفته دهاتشون

+ عجب ! اون عفریته کجاست ؟

با بهت گفت : خانم عفریته دیگه کیه ؟

+ زن بابام رو میگم

~ بانو صبح اول وقت به خونه ی خواهرشون رفتن . گفتم که عصر یا شب برمیگردن

+ بانو؟! بره دیگه برنگرده .

~ خودشون گفتند بهشون بگیم بانو . خانوم آگه درد دارید خب به پدرتون بگید تا حداقل دکتر ببرتون، اینطوری که بدتر میشه

پوزخندی زد و بی احساس گفتم : چی ؟ خودش باعث شکستگی دستم شده . حتی بهم مهلت نمیده حرف بز نم .

~ خب خانم میخواید من برم به اقا بگم دستتون کیود شده

+ نه عزیزم نمیخواد . مرسی که نگرانی . من خوبم

~ باشه عزیزم . هر چی خواستی من درخدمتم فقط به خودم بگو

با لبخند جواب این مهربونیش و دادم . اینم مثل مریم خانوم بود . صاف و پاک!

به دست شکسته ام که روی میز بود نگاهی انداختم . راست میگفت! اوضاعش خوب نیست . مچ دستم خیلی سیاه شده و بادش هم افزایش پیدا کرده .

همونطور که به دستم نگاه میکردم، صدای پاهای فردی نظرم رو جلب کرد . سرم و بالا اوردم و با قیافه ی اخموی بابا خیره شدم . دستم رو از روی میز برداشتم و از جام بلند شدم . بهتره که جلوی چشم هاش نباشم .

__ دستت چی شده ؟

به چشم هاش نگاه نکردم و سرد گفتم: مثل چیز های دیگه ، مهم نیست .

قبل از اینکه وقت بدم تا بابا جوابم رو بده ، از اسپزخونه بیرون رفتم و به اتاقم برگشتم .

پشت بندش بابا وارد اتاق شد و عصبی گفت : وقتی ازت سوال می پرسم مثل ادم جواب بده جانان . دستت چی شده ؟

عصبی تر از خودش گفتم: من چه میدونم ؟ مگه من دکترم ؟

نفسش و کلاف بیرون داد و به سمت من اومد . ارنجم و گرفت و دستم رو کمی بالا آورد تا چک کنه . تا تکونش داد درد بدی توی دستم پخش شد و اخی گفتم .

+ تکونش نده درد میکنه

اروم با خودش گفت : دستم بشکنه

با تعجب به بابا نگاه کردم. نه به اون همه خوشونتش ! نه به این محبت کردن هاش!

* پاشو لباس بپوش میریم دکتر . دستت یا شکسته یا ترک برداشته .

با ناراحتی گفتم : نمیام . میخوام از درد بمیرم تا راحت بشم

* جانان عصبیم نکن بلند شو. دستت خیلی کیود شده

اب بینی ام رو بالا کشیدم و با صدایی گرفته گفتم: به یک شرط میام

* چه شرطی ؟

+ باید به حرف هام گوش بدی

حرفی گفت : خیلی خب قول میدم بعد از اینکه ببرمت دکتر ، کامل به حرف هات گوش بدم . حالا هم پاشو لباس بپوش

پشت بند این حرفش ، از اتاق بیرون رفت. منم از جام بلند شدم و با سختی شلوار و مانتوی بزرگ و استین کوتاهی پوشیدم تا اگر نیاز به گچ داشته باشه ، اذیت نشیم .

.

.

با گفتن شماره ، از جامون بلند شدیم و به اتاق دکتر رفتیم. دکتر اول ویزیت کرد بعد برام عکس از رادیولوژی نوشت. بعد از گرفتن عکس ، دوباره به اتاق دکتر برگشتیم.

حتی منی که توی این موارد تخصصی نداشتم ؛ شکستی مچم رو میدیدم.

دکتر به بابا گفت که مچ دستم از دو جا شکسته و باید گچش بگیریم.

بعد از کلی مشقت و سختی ، دستم تا بالای ارنج گچ گرفته شد. چون دستم تکون نمیخورد ، درد کمتری احساس میکردم و راحت تر بودم. با خستگی سوار ماشین شدیم.

+ مگه نکفتی که به حرف هام گوش میدی ؟ پس ماشین و خاموش کن من باهات حرف دارم ماشین و خاموش کرد و خودش رو برگردوند تا من و کامل و واضح ببینه.

+ ببین بابا میخوای باور کن میخوای باور نکن. اما اون شبی که شما با اون زن رفتید ماه عسل ؛ من با شیلا رفتم پارتی . من فکر میکردم یه جشن سادست اما اینطور نبود. نمیدونم چی شد اما یهو یکی من رو گرفت و توی یه ماشین بردم. بعد دیدم فقط من نیستم ، بلکه چند تا دختر دیگه هم بودند. من اصلا این چند هفته ایران نبودم بابا! من امریکا بودم . به یه عمارت بردنمون . میخواستن از مون استفاده بکنن اما یه مردی گفت که من و میخواد

با به یاد آوردن تصویر جهان ، قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمم سرازیر شد.

+ درواقع اون مرد به من کمک کرد. نداشت بدبخت بشم. از من نگهداری کرد. همون مرد هم من و آورد اینجا

* تو انتظار داری من باور کنم جانان ؟

+ بابا تو رو خدا باور کن . من راست میگم

* باشه گیرم تو راست میگی. پس حتما چهره ی اون مرد یادته ! همون مردی که گفتی کمکت کرده. میری برام چهره اش و میکشی

+ نه . چه کار اون داری ؟ اون که من و نزدیدی. من و نجات داد . اصلا همون مرد من و تا اینجا آورد.

آیدی کانال تلگرام ما :

* جانان تو کی دروغ گفتن یاد گرفتی؟ خیلی راحت بگو این چند روز پیش دوست پسر من مشغول حال و هول بودم. اما دروغ نگو

با گریه گفتم: بابا اخی من کی دوست پسر من داشتم که این دومین بارم باشه

* چون حرف هایی که میزنی با عقل جور در نمیاد

جهان

روی میبل نشسته بودم و به حرف های چرت و پرت ترانه گوش میدادم. مدام برام حرف میزد و از ازدواج و زندگی آیندمون که چیزی جز تباهی نیست؛ میگفت. من اینجا بودم و دلم جای دیگه ای بود. جانان با رفتنش، قلبم رو با خودش برد.

÷ جهان شنیدی چی گفتم؟

از فکر و خیال جانان در اوادم و گیج گفتم: چی؟

÷ میگم من و تو سه هفته ی دیگه میریم سر خونه و زندگیمون. هیچی از علایق هم نمیدونیم

خسته و همچنین با اعصابی داغون گفتم: ترانه بریم بخوابیم. من خیلی خستم. صحبت ها بمونه برای فردا باشه؟

خدا رو شکر بدون چون و چرا قبول کرد. ترانه مثل کتله بهم چسبیده بود. این همه اتاق توی این خونه هست اما متاسفانه این ترانه سمج همش کنار منه. از رفتار سبکی که داره متنفرم. این چه لباس خوابی که پوشیده؟ البته اگر نمپوشید؛ سنگین تر بود. تمام لباس تور بود. سوتین هم که نبوشیده بود. شورتش هم خیلی کوچیک بود. فکر میکرد میتونه من و با این کارها تحریک کنه و دلم رو به دست بیاره. اما نمیدونست که من قلبم فقط برای یک نفر میلرز. البته با توجه به اینکه خودش داره کرم میریزه، بد نیست منم حرصم رو سرش خالی کنم. توی یک حرکت ناگهانی بلند شدم و روش خیمه زدم. چون حرکت کاملاً غیر منتظره بود، اول قیافه ی متعجب و سپس شیطونی به خودش گرفت. دست هاش و پشت گردنم گذاشت و بالا اومد تا لب هام رو ببوسه اما سریع دست هاش رو پس زدم و شلواری رو دراوردم. بلند شدم و گفتم:

__ زود باش چهار دست و پا شو

روی زانو هام ایستادم و لباس خوابش رو بالا و گوشه ی شورتش رو کنار زدم. ت.فی به التم زدم تا خیس بشه. التم رو به سوراخ پشتش مالیدم. کمرش رو گرفتم تا فشاری بهش وارد کنم اما در صدم ثانیه یاد جانان افتادم. این خیانت به جانانه! من دارم چه کار میکنم؟ من تا حالا با هیچ دختری رابطه نداشتم. اونم اینجوری! ترانه سرش و عقب آورده بود و با نگاهی منتظر به من خیره شد. حس شهوت رو کنار گذاشتم و سریع از ترانه دور شدم. به "جهان" گفتم های ترانه توجهی نکردم و به سرویس بهداشتی رفتم.

به صورت نگاهی انداختم. قطره های آب از مژه هام چکه میکرد. کل صورتم از آب سرد، خیس شده بود. داشتی چه کار میکردی پسر؟ اون فعلاً زن تو نیست احمق!

دوباره مشتت اب به صورتم کوبیدم. نکنه الان جانان داره سختی میکشه؟ نکنه دارن اذیتش میکنن؟ نکنه نمیخوانش؟ نه نه من دارم اشتباه میکنم. اگه نمیخواستنش، همون موقع از خونه پرتش میکردن بیرون. دوباره مشتت اب به صورتم کوبیدم. انگار میخواستم خودم رو با این کار تنبیه کنم.

÷ یعنی اینقدر از من بدت میاد؟

یهو نفهمیدم ترانه کی اومد و این حرف رو با بغض و گریه زد و رفت! نفسم رو کلافه بیرون دادم و شیر اب و بستم. تقصیر من نبود! تا الان فکر میکردم این من بودم که جانان رو زندانی کردم اما الان فهمیدم این جانان بود که من و اسیر خودش کرده بود.

ترانه توی اتاق نبود. حتما قهر کرده و به اتاق خودش رفته. البته من در این مورد بهش حق میدم. فردا از دلش در میارم. الان فقط میخوام به جانانی فکر کنم که پیشم نیست. خانم منبری هم هیچ تماسی نگرفت! کاشکی خبری، چیزی بده. خیلی دل نگرانم.

احساس میکنم با جانان رفتار خوبی ندارن. حتما نامادریش کلی به خاطر نبود جانان ، به پدرش توهین کرده و حرف زده. فقط دعا میکنم که جانان اسبیبی نبینه.

آگه فقط یک تار مو ازش کم بشه دنیا رو به اتیش میکشم . اما چه کنم که دستم بستست. فقط تنها راه نجات اینه که من با ترانه ازدواج کنم و یه عکس سونوگرافی الکی به بقیه نشون بدیم تا کل ارث و بدن. بعد از اینکه ارث رو کامل گرفتیم ؛ من ترانه رو طلاق میدم و با جانان ازدواج میکنم. البته مطمئنم که تا بچه رو نبینم ، ارث و کامل نمیدن. در ثانی ترانه هیچوقت از من جدا نمیشه. پس این فکر و باید از ذهنم دور بریزم. راه های زیادی به ذهنم هجوم میاوردن اما به بن بست برمیخوردم.

بهنتره ببینم سرنوشت میخواد با من چه بازی رو شروع کنه. میترسم توی این بازی برنده من نباشم!

جانان

بابا هیچ کدوم از یک حرف های من و باور نکرد. واقعا هم حرف هام باور نکردی بود. اما وجود داشت. واقعیت داشت. من تنها چیزی که به بابا نگفتم ، عشقم به جهان بود.

صبح شده بود و من حوصله ی بلند شدن از جای گرم و نرم رو نداشتم. دیشب رویا به خونه اومد اما من دوست نداشتم به پر و پاش بیچم. به اندازه ی کافی بابا از دستم کفری و اتیشی شده. رویا هم منتظر که یه فرصت پیدا کنه و دعوا راه بندازه. خدایا بدبختی های ما مگه کم بود که رویا هم وارد زندگیمون کردی؟ اخه این چه زنی بود که بابا عاشقش شد. در یهو باز و قامت بابا توی چهار چوب در نمایان شد. تا حالا اینجوری ندیده بودمش. سنگدل ، بی رحم ، بی محبت ، خشن ! اصلا خبری از اون بابای مهربون من نیست. البته من بهش حق میدم. اما خب به این رفتارش عادت نداشتم. من هنوز دختر کوچولوی جهان بودم که ناز و نوازشش میکرد.

سرم و پایین انداختم و اروم "صبح به خیر" ی گفتم.

* چرا نمایای صبحانه بخوری ؟

+ گشتم نیست

* مگه میشه گشتم نباشه ؟ به اندازه ی کافی لاغر هستی . بیا پایین بچه بازی رو بذار کنار. اونی که باید بهت بی محلی کنه منم نه تو ! این من بودم که از بی خبری مردم و زنده شدم. پاشو بیا

+ حوصله ی رویا رو ندارم

با تعجب گفت : رویا ! چرا با اسم کوچیک صداس میزنی ؟ بگو مامان

پوزخندی زد و سرد گفتم : مامان ! بابا اون زنه تو شده اما مادر من نیست

* پر حرفی کافیه ! بیا پایین منتظرتم. نیای با کتک میارم

هه ! مادر . عبارتی بی معنی و تعریف نشده برای من !

به آسپزخونه رفتم و متاسفانه با قیافه ی زشت رویا رو به رو شدم. این ادم اول ها توی چشمم زیبا بود اما وقتی باطن خبیث و کثیفش و دریافتم ، توی چشم هام تیره و تار شد.

هیچکس هیچی نمیگفت! شاید به خاطر ابرو های درهم رفته ی حاصل از اخم کردن بابا بود. من هیچ میلی به خوردن نداشتم. درواقع با این شرایط از گلوم پایین نمیرفت. اما بابا به خدمتکار دستور داد تا شیر و عسل برام بیارن. زیاد نگران خورد و خوراک من نبود. نگران دستم بود که شکسته. میخواد زوتر خوب بشم. شایدم عذاب وجدان داره.

منم به خاطر اینکه بابا دعوام نکنه ، سریع شیر و عسل رو خوردم و بی حرف سر جان نشستم. توی ارامش داشتیم صبحانه میخوردیم که یهو دهن نحس این زن ریاکار باز شد.

○ خب جانان خانوم کم پیدا شدی ! کجا بودی ؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم و بی میل گفتم: به جایی بودم دیگه

با تمسخر گفت: مثل اینکه علی خبر نداشته؟

برای یک لحظه عصبی شدم و دست سالم رو روی میز کوبیدم و گفتم: اصلا به تو چه

* جانان خفه شو

رو به بابا گفتم: مگه نمیبینی؟ داره تو زندگیم دخالت میکنه به اون چه که من کجا بودم؟

* درست صحبت کن. دیگه واقعا دارم توی تربیت کردنت شک میکنم. مثل اینکه باید از اول شروع کنم.

○ ولش کن جهان. بچه ای که مادر بالای سرش نباشه از این بهتر همیشه

این الان چی گفت؟ به من طعنه زد! دیگه کافیه. باشه بچرخ تا بچرخیم. از جام بلند شدم و با گج دستم چایی رو انداختم. جیغ بلندی کشید و از جاش بلند شد.

بابا سریع به سمتش رفت و با ظرفی که روی سینک بود، آب خنک روش ریخت.

+ ای وای ببخشید! حواسم نیست دستم گچه. به همه جا میخوره

تمام خدمتکار ها از صدای جیغ هیستریکی رویا، سر به در اسپزخونه درآوردند. دم در ایستاده بودند و پچ پچ میکردند.

* برید بیرون

با داد بابا، همه فرار کردند. رویا با صدای لرزون گفت: علی، شلوارم و در بیار داره گوشتم و میکنه

بابا اروم شلوارش رو درآورد. برای یک لحظه دلم به حالش سوخت. وسط دو تا رون هاش سرخ شده بود. اما با به یاد آوردن طعنه ی اخریش و توهینی که بهم کرد، نظرم عوض شد و با نیش باز به صحنه ی رو به روم خیره شدم. بابا همونطور که رویا رو میبرد، با غیظ رو به من گفت: به حسابت میرسم.

جانان

سریع به اتاقم رفتم و درش رو قفل کردم. حقش بود. باید بیشتر از این ها بلا سرش بیارم. هیچکس حق نداره من رو به خاطر نبود مادر، سرزنش کنه و رفتارش توهین امیز باشه.

جهان تنها کسی بود که اصلا من و به خاطر این موضوع تحقیر نمیکرد. اخه تقصیر من چیه که توی کودکی مادرم من و پدرم رو ترک کرد؟

با به یاد آورد جهان، لبخندی روی لب هام شکوفا شد. دلم برآش تنگ شده بود. البته فکر نمیکنم من و به خاطر سپرده باشه! الان حتما با ترانه به دنبال لوازم خونه و عروسی هستن.

تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای عصبانی و بلند بابا از پشت اتاق شنیده شد.

* جانان در رو باز کن

روی تخت نشستم و گوشه ای کز کردم و پتو رو روی خودم کشیدم.

* جانان صدام و میشنوی؟ میگم میخوام باهات حرف بزنم در و باز کن

ناخودآگاه بغضم ترکید و با گریه گفتم: دروغ میگی

* کاریت ندارم در رو باز کن میخوام فقط با هم حرف بزنیم

زمان زیادی رو پشت در سپری کرد و کلی با من حرف زد و بهم اطمینان داد که اسبیبی بهم نمیرسونه اما من توجهی به حرف هاش نکردم. بالاخره خودش پشیمون شد و رفت.

جهان

دستم رو توی موهای نرم و لطیفش فرو بردم و نوازشش کردم. چشم هاش رو بسته بود و سرش و روی پاهام گذاشته و حالت لوسی به خودش گرفته بود. لبخند کوچیکی بر لب داشت که چال گوش کمی نمایان شده بود.

تکونی به خودش داد و چشم هاش و باز کرد ؛ بلند شد و رو به روم نشست و لبخند زیبایی زد . متقابلاً لبخندی زدم .

+ وای خوابم گرفت بسه دیگه

جلو رفتم و پیشونیش رو بوسیدم. زمانی که از دور شدم ، اطرافمون کاملاً سیاه شد. چرا جانان داره گریه میکنه؟

+ چرا بهم خیانت کردی جهان ؟

.

.

با نفس نفس توی جام نشستم. کور کورانه دنبال چراغ خواب گشتم و روشنش کردم. هیچکس جز خودم توی اتاق نبود. عجب خوابی ! جانان چه قدر زیبا شده بود. اما چرا اخرش اینجوری شد؟ منظورش از خیانت چیه ؟

دستی به صورتم کشیدم و پاکت سیگار و فندکم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم . کل خونه توی تاریکی فرو رفته بود.

توی حیاط ، روی سرامیک های سرد نشسته بودم و به ماه خیره شدم. یه نخ سیگار از پاکت دراوردم و روی لب هام گذاشتم. به یاد جانان افتادم که گفت " سیگار نکش "

فندک و سز جاش گذاشتم و سیگار رو بدون اینکه اتیش بز نم ، کشیدمش! شاید این کار برای گام اول ترک کردن خوب باشه.

÷ چرا اینجایی ؟

سرم و برگردوندم . ترانه اومد و کتم رو بهم داد . با تعجب گفت : چرا روشنش نکردی ؟

_ توی ترکم

÷ جهان

_ بله ؟

÷ دوستش داری ؟

بدون حتی کمی مکث گفتم : اره !

÷ میخواستم کار شومی انجام بدم. نمیدونم چرا این چند روز به ذهنم رسیده! اما تا فهمیدم که واقعا جانان رو دوست داری منصرف شدم.

سوالی گفتم : میخواستی چه کار کنی ؟

÷ میخواستم یه عکس سونوگرافی جعلی پیدا کنم و به بهت بگم زمانی که مست بودی این اتفاق افتاد. اون موقع تو مجبور بودی من رو عقد کنی . اما الان منصرف شدم. جهان تو هروقت که بخوابی من میکشم عقب

بعد از اون حرف ترانه ، خوش حالی وصف نشدنی درونم به وجود اومد. پس آگه ترانه به مامان بگه که من رو نمیخواد ، قبول میکنه که من با دختر دیگه ای ازدواج کنم.

اینقدر خوش حال بودم که تا صبح خوابم نبرد.

صبح شده بود و نور افتاب از پشت پرده خودنمایی میکرد. امروز ، روز مهمی بود.

به اشپزخونه رفتم و خودم صبحانه رو حاضر کردم و روی میز چیدم. البته فقط تخم مرغ درست کردن بلد بودم . توی اشپزی کردن ایراد داشتم.

زمانی که ترانه وارد اشپزخونه شد ، با بهت به میز نگاه کرد. ناباور روی صندلی نشست و با تعجب گفت : این ها کار خودته ؟

رو به روش نشستم و با سرخوشی گفتم: اره

÷ حتما به خاطر این که قراره به جانان برسی خوش حالی نه ؟

__ اره خیلی خوش حالم . راسی من یه تشکر بهت بدهکارم

÷ میدونی جهان ! یاد خودم افتادم . به خاطر همین عقب کشیدم

با تعجب گفتم : یاد چی افتادی ؟

اهی کشید و گفت : راستش من چند سال پیش که ایران بودیم ، عاشق یه پسری شدم. وضع مالیش عادی بود. طوری بود که میتونستیم از پس خودمون بر بیایم . اما خب نداشتن.

ناگهان چراغی درون مغزم روشن شد و سریع گفتم : میخوای من کمکت کنم؟ ببین بالاخره تو داری به من کمک میکنی منم میتونم همراهیت کنم. به اون پسره شغل مناسب و کمی پول میدم. یه خونه هم دارم میدم به شما . من که کلی خونه دارم ، پس مشکلی نیست ! چه طوره ؟

لبخند تلخی زد و با بغضی که نمیدونم کی روی گلویش سنگینی کرد گفت : ازدواج کرد

با این حرفش سکوت کردم. چیزی جز " متاسفم " نگفتم. در واقع چیزی نمیتونستم بگم.

لبخند تصنعی زد و گفت : خب بیا صبحانه بخوریم دیگه

پشت بند این حرفش ؛ کارد رو برداشت و مقداری پنیر به نونش مالید. من میدونم این کار هاش فقط به خاطر از یاد بردن قضیه ایه که برام تعریف کرد. خیلی بده که عشقت بخواد ازدواج کنه. صبحانه رو توی آرامش خوردیم. قرار شد که ساعت ده صبح با هم به خونه ی مامان بریم و ترانه از تصمیمش صرف نظر کنه.

اماده توی ماشین نشسته بودم و از توی ایینه ظاهر خودم رو چک میکردم.

÷ خب دیگه بریم

با اومدن ترانه ، از خونه خارج شدم و به سمت خونه ی مامان روندیم. راه طولانی نبود.

تلفن رو دراوردم و با مامان تماس گرفتم و گفتم که با ترانه پشت در هستم. سریع اقا کریم در رو برامون باز کرد. همیشه با خودم میگفتم با وجود این همه بادیگارد و نگهبان های قوی هیکل ، اخه چه نیازی به اقا کریم هست ؟

ماشین و یه جا پارک کردم و پیاده شدم. پشت بندش ترانه با استرس از ماشین خارج شد.

از این جا هم میتونم مامان رو ببینم که مثل همیشه به لیوان قوه دستش هست و مشغول تلویزیون دیدنه. با ورودم به سالن ، مامان شگفت زده از جاش بلند شد . به سمتش رفتم و اول دستش رو بوسیدم و بعد یک دل سیر بغلش کردم. تقصیر خودم بود که سالی

یک بار به دیدنش میرم. ازش جدا شدم و به عقب رفتم. مامان با دیدن ترانه ، گل از گلش شکفت و اون رو هم بغل کرد. اما طولانی تر از من ! مامان چه قدر ترانه رو دوست داره !

جهان

بعد از کلی احوال پرسى ، مامان مجال داد بشینیم. تا نشستیم ، مامان درباره ی ازدواج ما و عروسی صحبت کرد. داشت در مورد بهترین تالار اینجا حرف میزد که یهو ترانه وسط حرفش پرید و گفت : ببخشید اما من اومدم تا در مورد همین موضوع با شما صحبت کنم. در واقع این تصمیم خودمه. من نمیخوام با جهان ازدواج کنم

مامان اول خندید و گفت : شوخی میکنین شما ها !

اما زماى که چهره ی جدی من و ترانه رو دید ، خیلی زود لبخندش پاک شد و اخم مهمون صورتش شد.

■ هیچ معلوم هست داری چی میگی دختر ؟ جهان مجبور کرده ؟

÷ نه اصلا ! این تصمیم خودمه و انتظار دارم به تصمیم احترام بذارید. دوست دارم با کسی ازدواج کنم که عاشقش باشم.

■ جهان بهت گفته این کار رو بکنی من مطمئنم

÷ نه همچین چیزی نیست. من نمیخوام با جهان ازدواج کنم. ما به درد هم نمیخوریم

■ میدونی که هیچ پولی به داداشتم نمیدم؟

÷ فوقش چند بار کتکم میزنه و در اخر سر ولم میکنه. ببخشید اما شما من و رو از چی میترسونید؟ از داداشتم ؟ من داداشتم و به اندازه ی گوسفند هم حساب نمیکنم

■ جهان . تو فقط با این دختر ازدواج میکنی . تمام حرفم همینه و اگر نه هیچ خبری از ارث نیست

__ مامان گور بابای ارث . این تصمیم ترانه ست نه من !

مامان با عصبانیت از جاش بلند شد و تهید وار گفت : جهان کاری نکن هر چی داری ازت بگیرم . میدونی که آگه این کار رو بکنم ؛ خودتی و همون خونه ای که توش هستی و همین ماشینی که باهات اومدی . میدونی که اولین شرط ارث اینه که من از ازدواج با فرد متقابلت راضی باشم که آگه تنه نباشه ، نیستم . پس الکی نمیتونی خودت بری ارث و بگیری

__ به جهنم

از جام بلند شدم و با عصبانیت رو به ترانه گفتم : ترانه پاشو بریم اینجا دیگه جای ما نیست

ترانه از جاش بلند شد و به سمت مامان که داشت ما رو ترک میکرد رفت و دستش رو از پشت گرفت و گفت : خواهش میکنم این کار رو نکنید. من نمیتونم با جهان ازدواج کنم. جهان خودش یه نفر رو دوست داره . پسر تون رو بدبخت نکنید.

مامان برگشت و با غیظ به من نگاه کرد و گفت : خب اقا جهان بره بگیرش ، مگه کسی جلوش رو گرفته. فقط میخوام بدونم که همه اون رو به خاطر پولش میخوان نه خودش

÷ خب منم واسه ی پول اومدم ، چرا من رو قبول کردید ؟

راست میگفت ! مامان دهنش کاملا بسته شده بود. هیچی نگفت و ما رو ترک کرد.

__ ترانه اصرار بسه . بزار هر غلطی که میخواد بکنه.

من و ترانه از خونه ی مامان بیرون رفتیم.

÷ میگم جهان ؟

__ بله ؟

÷ داداشم !

__ نترس. من پنج تا خونه دارم که سه تاش رو مامان بهم داده اما به نامم نیست. میمونه دوتا ! تو میتونی توی یکی از خونه ها زندگی کنی. هیچکس هم دستش به تو نمیرسه. واستم بادیگارد و نگهبان میذارم. فوق فووش به داداشت یه پولی میدم و دهنش رو میبندم. نترس من این چند سال خیلی پول جمع کردم. مامان هم فکر میکنه من هنوز همون پسره بدبختم

جانان

من تا عصر خودم رو توی اتاق زندانی کردم. میدونستم آگه بابا دستش به من برسه ، زندم نمیذاره. رویا هم که اینقدر لوس که حتی اگر مشکلی هم براش پیش نیاد ، برای بابا ناز میکنه و به یه موضوع الکی ، پر و بال اضافی میده. نهار نخوردم و خیلی هم گرسنه بودم و شکمم مدام غار و غور میکرد.

بالاخره تصمیم گرفتم از اتاق دل بکنم. دیگه اخر این ماجرا اینه که بابا من و کتک میزنه.

در رو اروم باز کردم و از پشت در ، بیرون رو دید زدم. پاورچین پاورچین از اتاقم خارج شدم.

مثل اینکه هیچکس خونه نبود. هیچ صدایی از سالن پذیرایی نمیداد! ابتدای پله ها ایستادم و سرم رو کج کردم تا پایین و نگاه کنم. حدسم درست بود. هیچکس توی پذیرایی نبود.

با خیال راحت قدم برداشتم و به آشپزخونه رفتم. مثل این چند روز ، تنها و دیر تر از همه غذا خوردم. مشغول جویدن برنجم بودم که یهو صدای باز شدن در خونه اومد. یهو از جام بلند شدم و چون کارم خیلی ناگهانی و سریع بود ، غذا به پشت گلوم رفت و شروع به سرفه کردن کردم. هرچی روی قفسه ی سینم ضربه زدم فایده نداشت. یهو لیوانی روی لب هام گذاشته شد. بی مهیا اب و سر کشیدم. سرم رو برگردوندم تا از منجم تشکر کنم.

اما تا سرم و رو برگردوندم ، با بهت و ترس به بابا خیره شدم.

بابا با داد رو به خدمتکار ها گفت : چرا یکیتون به دخترم یه لیوان اب نمیده ؟ یعنی آگه اینجا یه نفر هم بمیره شما کمکش نمیکنید؟

همونطور که بابا داشت صحبت میکرد ، من اروم اروم ازشون دور شدم. نزدیک در آشپزخونه بودم که بابا گفت : جانان

ناچار سر جام ایستادم و اشهدم رو خوندم. بابا پا چرخوند و دست من رو گرفت و از آشپزخونه بیرون برد. فشار دستش هی بیشتر و بیشتر میشد. با مظلومیت گفتم: بابا دستم

با غیظ به من نگاه کرد بعد فشار دستش کمتر شد. در اتاق کارش رو باز کرد و من رو توی اتاق پرتاب کرد. با ترس ازش دور شدم و پشت صندلی ایستادم. نمیدونم چرا فکر میکردم اون صندلی میتونه از من در برابر بابا محافظت بکنه!

*چرا خودت رو قائم میکنی ؟ بیا بیرون کاریت ندارم

+ دروغ میگی. از اونجایی که دستم رو شکوندی ، دیگه بهت اعتماد ندارم

* من نمیخواستم دستت بشکنه، تو افتادی روی دستت

بابا هوف کلافه ای کشید و روی صندلی نشست و دست هاش رو به هم گره داد و با اعصابی داغون گفت : من دوستت دارم جانان . اخه بابا این چه کاری بود تو با من کردی ؟ من جلو همه خوار و ذلیل شدم. بیشتر مامانم بود که بهم زخم زبون میزد. تو سه هفته نبودى ! این کم نیست جانان. کل خدمتکار های قبلی فهمیدن که تو نیستی و کلی حرف درآوردن و شایعه کردن. همه جا خبر فرار کردنت پخش شد، من حتی همه رو اخراج کردم و یه پولی هم بهشون دادم تا دهنشون بسته بشه. اما حرف های مزخرف بقیه ، کمرم رو بد شکست.

بغض توی صدای بابا برام بی معنی بود. شاید به خاطر این که تا الان ندیده بودم بابا بغض بکنه. با گریه رفتم جلو و رو به روی بابا ، روی زمین نشستم و با بغض و لرزش صدا گفتم : به جون تو که همه کسمی من دزدیده شدم. به جون مامانی که هنوز ندیدمش من و بردن. من فرار نکردم. اصلا اصلا بیا برو گوشیم رو همین الان چک کن. من از اون موقع تا الان به گوشیم دست نزدم. برو چک کن . آخه من که جز تو کسی رو ندارم

جانان

بابا گوشش بدهکار نبود. اصلا حرف های من رو باور نمی کرد. جالب اینجاست که اصلا به خاطر سوزوندن رویا ، من رو دعوا نکرد ! شاید اون هم مثل من بدش میاد به من و مامان توهین بشه.

اما در آخر گفتم که باید از رویا عذر خواهی کنم چون کارم در حد و حدود یه خانم محترم نبوده. منم قبول کردم.

بعد از این که از رویا یه عذر خواهی سر سری کردم ، به پیشنهاد بابا ، سه تامون دور هم جمع شدیم تا فیلم ببینیم منم ناچار قبول کردم و روی یک مبل تنها نشستیم. نکته ی خنده دار اینجاش بود که رویا با پاهای باز نشسته بود . داشتم به فیلم مزخرفی که حتی اسمش رو هم نمیدونم نگاه میکردم که نگهبان اول در زد و بعد وارد شد.

* چی شده ؟

نگهبان گفت که خانم نسبتا پیری اومده تا استخدام بشه. بابا " نمیخوایم" ی گفت و خودش رو راحت کرد اما نگهبان گفت که اون خانم میخواد بابا رو ببینه. بابا بالاخره تسلیم شد و قبول کرد. با ورود خانم منیری ، با بهت بهش چشم دوختم. این دیگه اینجا چه کار میکرد ؟

همه روی مبل ها نشستند . بابا گفت که ما خدمتکار نیاز نداریم اما خانوم منیری کلی با بابا درد و دل کرد و آخر سر دل بابا به رحم اومد و اجازه داد تا به جای مریم خانوم ، اون خدمتکار شخصی من باشه. در تعجبم! آخه خانم منیری پولش کجا بود که از اون ور آب به اینجا بیاد؟

شایدم جهان بیرونش کرده !

چون دیر وقت غذا خوردم ، میلی به شام نداشتم برای همین به اتاقم رفتم. تا پام رو توی اتاق گذاشتم ، خانم منیری رو صدا زدم . خیلی سریع خودش رو به اتاقم رسوند.

+ بشین

اطاعت کرد و روی صندلی نشست.

+ خب ، چرا اومدی اینجا ؟

۸ آقا من رو فرستاد

سوالی گفتم: جهان ؟

۸ بله

+ چرا ؟

۸ که حواسم به شما باشه و آمارتون رو بهش بدم

دستش رو به زیر لباسش برد و یه گوشی درآورد.

۸ آقا گفتن این رو به شما بدم . فقط خانوم حواستون باشه پدرتون نبینه

گوشی رو از دستش گرفتم . چه جالب ! عکس پس زمینه اش ، چهره ی خواب من بود!

خندم رو جمع کردم و با اخم گفتم : من چه نسبتی با جهان دارم که میخواد مراقبم باشه ؟

۸ نمیدونم خانوم . والا از وقتی که رفتید ، آقا زندگی نداره

با خوشحالی گفتم : یعنی از وقتی که من رفتم ناراحته ؟

با " بله " ای که گفت ، قند توی دلم آب شد .

۸ ولی خانوم در هر صورت من خدمتکار شخصی شما هستم . هر امری دارید بگید

با نگاهی مهربون گفتم : تا همین جاش هم خیلی محبت کردی . ممنونم

نگاه تشکر آمیزی کرد و " من دیگه از حضورتون مرخص میشم " ی گفت و رفت. با رفتن خانم منیری ، سریع به سمت تخت رفتم و گوشی رو برداشتم. با روشن شدن اینترنت ، پیامی از طریق واتساپ بهم ارسال شد. با هیجان وارد برنامه شدم و با دیدن اسم شخص مخاطب ، ذوق زده صفحه ی چت رو باز کردم. " سلام " ی فرستاده بود . منم متقابلا سلام کردم. با تعجب نوشت : جانان خودتی؟

+ اره خودمم

سریع تایپ کرد : حالت خوبه ؟ اذیتت که نکردن

هیچ جوابی ندادم. این بار دلم نمیخواست دروغی بین ما باشه. سریع تماس تصویری گرفت و منم هول شده تماس رو قطع کردم. شاکی گفت : جواب بده . به ایموجی عصبانی هم فرستاد. خب حالا من چه کار کنم ؟ اگه دستم رو یهو ببینه بدبختم که ! هندزفری رو به گوشی وصل کردم و روی تخت ، طوری که دستم معلوم نباشه ، نشستم و تماس رو برقرار کردم. با دیدن چهره ی خودم توی صفحه ی تلفن ، انگشتم رو به سمت دکمه ی قرمز بردم اما ناغافل جهان سریع جواب داد.

جانان

جهان با دیدن چهره ی زخمی من ، کم کم لبخند روی لب هاش ماسید و اخم روی صورتش جای گرفت . آروم گفتم : سلام

دندون هاش رو به هم فشرد و با عصبانیت گفت : کی همچین کاری باهات کرده؟

با ناراحتی سرم و پایین انداختم و آروم گفتم: بابا

با اعصابی داغون ، یکی از دست هاش و روی صورتش کشید و گفت : فقط صورتت زخمی یا بالای دیگه ای هم سرت آورد؟

خودم رو کنترل کردم تا خیلی خونسرد بگم : نه حالم خوب

مشکوک گفت : اما من فکر نمیکنم. برو عقب تر ببینم

سریع دستپاچه شدم و گفتم: جهان الان خستم.

_ گفتم پاشو

به ذهنم ، برای پیدا کردن یه راه رجوع کردم.

+ چیز جهان اگه من دور بشم و یهو بابا بیاد ، می بینه که من گوشی دارم !

_ خب دوربین و برگردون

دوربین و برگردوندم و پایین تنه ام و بهش نشون دادم. زمانی که از سالم بودن پایین تنه ام مطمئن شد ، دستور داد که بالا تنه ام و بهش نشون بدم.

+ جهان توام وقت گیر آوردی! من خوابم میاد

با اخم و تشر گفت: بالا تنه

به ناچار دوربین و کمی از خودم دور کردم و سرم رو پایین اوردم. سکوتی بین ما بود که من جرعت شکستنش رو نداشتم. خیلی ریلکس گفت: سرت و بالا بگیر و به من نگاه کن

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و به چشم هاش خیره شد. اینقدر بی روح بود که نمی تونستم از چشم هاش چیزی رو بفهمم.

__ دیدی چی شد؟ این همه میگفتی بذار برگردم اما من نمیداشتم. به نظرت چرا؟ به خودت نگاه بکن جواب سوالم رو می فهمی!
بغضم ناخودآگاه شکست و گریم گرفت.

__ خیلی خب گریه نکن جانان

به حرفش توجهی نکردم و مثل ابر بهار باریدم.

__ جانان من میام دنبالت

با این حرفش حتی گریه کردن هم یادم رفت.

حق به جانب گفت:

__ چیه؟ چرا تعجب کردی؟ آگه یادت باشه من گفتم که آگه ادیتت کنن، میام دنبالت

سوالی گفتم: آخه چه جوری؟ پس ترانه چی میشه؟

__ من و ترانه به هم زدیم. ازدواجی در کار نیست. درواقع ترانه کشید کنار

با این حرفش، توی دلم عروسی به پا کردم و نیشم باز شد. اما سریع خودم رو جمع کردم و با حالت غمناکی گفتم: اخی حیف شد! به هم میومدین. توام که دوستش داشتی، اونم که تو رو دوست داشت. چه قدر حیف شد.

جهان لبخندی زد و گفت: من فقط تو رو دوست دارم.

تا خواستم حرفی که زد رو توی عقل و قلبم تحلیل و تفسیر کنم، بابا یهو وارد اتاق شد. سریع هندزفری رو از توی گوش هام درآوردم و گوشی رو زیر پتو پنهان کردم.

جانان

بابا با نگاهی مشکوک به سمت من اومد. منم لبخند دندون نمایی زدم و گوشی رو با پام، به زیر تخت انداختم و برای اینکه صدایش به گوش بابا نرسه، خودم رو روی تخت تکون دادم و صدای جیر جیر تخت اومدم.

* چرا نیومدی شام بخوری؟

+ گشتم نبود

دستش رو جلو آورد و به گچ دستم دست زد و نوازشش کرد و گفت: دستت درد میکنه؟

+ نه زیاد

بابا یهو من رو توی بغلش کشوند. این تغییر رفتارش واقعا برام عجیب شده. لرزیدن شونه هاش خبر از گریه کردنش رو میداد. با بغض و صدایی گرفته گفت: جانان نمیدونی وقتی بهم احتمال دادن تو مردی، چه حالی شدم. انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. هر جا که بگی رفتم و عکست رو نشون دادم. اما پلیس ها گفتن پیدات نکردن!

بغضش سنگین تر شد و ادامه داد: فکر کردم توام من رو مثل زهره تنها گذاشتی. فکر کردم واقعا تنها شدم. نمیدونی وقتی رفتم و جنازه های دختر های مردم رو دیدم چه حالی شدم.

با شنیدن حرف های سوزناک بابا ، منم به گریه افتادم. واقعا شنیدن این حرف ها برام سخت و غم انگیز بود. من عاشق بابا بودم و هستم و هیچوقت هم تنهانش نمیدارم . بالاخره رخصت داد تا از هم جدا بشیم. دست سالمم رو جلو بردم و اشک هاش رو پاک کردم.

+ بابا من هیچوقت تنهات نمیدارم. تا زنده پیشت هستم. فقط تو رو خدا باورم داشته باش.

دست هاش و دو طرف صورتم گذاشت و گفت : ثابت کن . جانان ثابت کن دزدیده شدی، اونوقت هر چی تو بگی. اونوقت هر کاری دلت میخواد بکن . اما اول ثابت کن.

من هیچ مدرکی از دزدیده شدنم نداشتم . پس چه طور ثابت کنم؟ باید از جهان کمک بگیرم.

محکم گفتم : باش. ثابت میکنم

بابا وقتی لحن محکم و مقتدر من رو دید ، کمی جا خورد. مثل این که داره باورش میشه که من رو دزدیدن. بازم جای شکر داره.

بابا بعد از اعتراف دلتنگی و ناراحتی هاش ، کلی نازم رو خرید و من رو یه دل سیر بوسید. من هر کاری هم بکنم ، بابا از من دست نمیکش . بابا عاشق من . دلیلش رو هم توی دوران کودکی بهم گفت. بهم گفت که من عاشق مامانم و تو شبیه زهره ای !

بابا بالاخره شب به خیر گفت و از اتاق خارج شد. از جام بلند شدم و از توی چشمی نگاهی به بیرون انداختم. وقتی که از نبود بابا مطمئن شدم ، ناامید به سمت تخت رفتم . حتما تا الان جهان قطع کرد و خوابش برد . دستم رو دراز کردم و گوشه رو درآوردم . با تعجب به تصویر جهان خیره شدم. یعنی به تمام حرف های من و بابا گوش داده بود ؟

_ تقصیر من

+ چی ؟

_ تمام این اتفاق ها تقصیر من . پس خودمم درستشون میکنم. منتظرم باش . دارم میام ایران

جانان

بعد از اون مکالمه و رفع دلتنگی ، تماس رو قطع کردم و خوش حال و با لبخند زیر پتو خریدم.

با خیال راحت چشم هام رو بستم و به خواب رفتم.

۸ خانوم بیدار شید

با خستگی چشم هام رو باز کردم و خمیازه ای کشیدم. خانم منبری با همون لبخند همیشگی صبح به خیری گفت.

۸ خانوم ساعت یازده صبحه ! توی خواب ضعف میکنید. پاشید صبحانه بخورید

با غر گفتم:

+ چرا اینقدر رسمی صحبت میکنی؟ خانوم چیه ؟ باید بگی جانان ، من اسم دارم

لبخندی زد و گفت : چشم جانان جان

+ ای بابا همش شد جان جان که !

با همون لپ های سرخ و گل انداخته اش خندید و " از دست شما" ای گفت و رفت. دیشب اینقدر با جهان حرف زدم تا خوابم برد. بعد از این همه ناراحتی ، جهان خنده رو به لب هام هدیه کرد.

لباسم رو عوض کردم و به اشپزخونه رفتم. مثل اینکه هیچکس خونه نیست! شاید من دیر از خواب بلند شدم.

+ خانم منیری بابا کجاست ؟

۸ بیا بشین دخترم . بابا با خانم رفته بیرون . مگه نگفتی با هم راحت باشیم؟ پس من و زیبا صدا کن

+ چشم . نگفتن کجا میرن ؟

۸ فکر کنم برای سوختگی پای خانوم رفت

+ چند بار میرن دکتر آخه؟ چه قدر این زن لوسه

صبحانه رو با اصرار من ، با هم خوردیم. زیبا مشغول جمع کردن ظرف ها بود و منم بی کار روی صندلی نشسته بودم.

۸ دخترم منیری به اقا جهان یه زنگی بزنی ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

+ الان حتما درگیره

۸، اتفاقا منتظرته . برو دخترم

از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم. گوشی و از زیر تخت در آوردم و اول پیام دادم . تا پیامم رو دید ، تماس تصویری رو برقرار کرد.

+ سلام

با خوش حالی جوابم رو داد.

_ سلام جانان خانوم ! چی شده یاد ما کردی ؟

پشت چشمی براش نازک کردم و به دروغ گفتم: همینجوری حاصلم سر رفته بود

با بدجنسی تمام گفتم : این جوریه؟ باشه. من دیگه میرم . کلی کار روی سرم ریخته . فعلا

سریع گفتم: وایسا وایسا ! خیلی خب من یه چیزی گفتم .

سرم و انداختم و آرام گفتم : دلم برات تنگ شده بود

_ چی ؟ نشنیدم بلند تر بگو

سرم و بالا آوردم و حرفم رو بلند تر تکرار کردم.

_ پس خانوم کوچولو دلش برای بابایی تنگ شده اره ؟

+ اره

_ راسی جانان من چند روز دیگه ایران هستم .

+ خب میخوای چه کار کنی ؟

_ میخوام پیام خواستگاریت

با بهت گفتم: چی ؟

_ میگم میخوام پیام خواستگاریت. فکر نمیکنم بابات دست رد به سینم بزنه .

سوالی گفتم : تو واقعا میخوای با من ازدواج کنی؟

_ اره. چه طور مگه ؟

سوالی گفتم: پس ارث چی میشه ؟

__ من خودم به اندازه ی کافی برای خوشبخت کردن تو پول دارم. ارزش تو از پول خیلی بیشتره.

جانان

وقتی که فهمیدم جهان نه تنها از ارث بلکه از مادرش هم دست کشیده، یقین پیدا کردم که عاشق منه . در واقع داشتم توی دلم کیلو کیلو قند آب میکردهم.

__ جانان حواست کجاست ؟

+ ها ؟ آها میگفتی

با حالتی که انگار مچم رو گرفته باشه بهم نگاه کرد و گفت: چی گفتم ؟

به خاطر این که کم نیارم ، حرف قبلیش رو تکرار کردم .

+ گفتم من به خاطر تو از ارث و مامان گذشتم

__ نخیر من بعد از این حرف چی داشتم می گفتم.

انگشت اشاره ام رو روی سرم گذاشتم و حالت متفکری به خودم گرفتم و گفتم : آها ! ببین برام حواس نمونده . داشتمی در مورد اومدنت به ایران حرف میزدی.

جهان سرد گفت : نه

با مظلومیت گفتم: حواسم نبود . ببخشید

هیچ تغییری به حالت صورتش نداد و گفت : بلند شو یه شونه و کابل شارژر بردار

فهمیدم میخواد با کابل شارژر چه کار بکنه اما شونه به چه دردش میخوره؟ خدا به خیر بگذرونه. با کابل و شونه به تخت برگشتم.

__ گوشی رو به به جا تکیه میدی و هر کاری که بهت گفتم رو انجام میدی. فهمیدی ؟

+ بله بابایی

__ افرین توله . اول در رو قفل میکنی

اعتراض وار گفتم : بابایی من تازه نشستم. چرا همون موقع بهم نگفتی.

با غیظ بهم نگاه کرد . منم قبل از اینکه بهم چیزی بگه ، خودم سریع از جام بلند شدم و در رو قفل کردم .

__ حالا شلوار و شورتت رو کامل در بیار

+ چشم

از دستورش اطاعت کردم و شلوار و شورت رو با هم درآوردم. اون یکی دستم رو روی التم گذاشتم. البته بیشتر برای دلبری کردن بود نه خجالت کشیدن.

__ اول دستت رو بردار . بعدش دسته ی شونه رو بکن توی سوراخ عقب

با جمله ی دومش ، با چشم های گشاد بهش خیره شدم. دسته ی این شونه خیلی بزرگ بود. چه طور از من انتظار داره که این رو توی بدنم نگه دارم ؟ تمام مظلومیتم رو توی لب ها و چشم هام جمع کردم و با لحن بچهگونه ای گفتم : بابایی دسته این شونه

_ کاری که گفتم و انجام بده

ناراحت شونه رو به دستم گرفتم و دسته اش رو به سوراخ کونم مالیدم. خیلی خشک بود . من مطمئنم این شونه وارد نمیشه.

_ فشار بده

+ آخه این خشکه نمیره ت.....

_ چه قدر از حرف هام سرپیچی میکنی !

+ ببخشید . چشم

دسته رو به سوراخ فشار دادم . درد بدی داشت برای همین اشک توی چشم هام جمع شد.

_ حالا میتونی کرم بزنی

دسته ی شونه رو از خودم جدا کردم و نفس آسوده ای کشیدم. کرم رو به مقدار خیلی زیاد به سوراخ و دسته ی شونم زدم.

_ جانان چه خبرته ؟ این همه برای چی آخه؟

حق به جانب گفتم: خب خشکه، بزرگ هم هست

جهان سری از روی تاسف تکون داد و گفت : یالا ادامه بده

دوباره دسته ی شونه رو مالیدم تا کاملاً چرب بشه . درسته بزرگ بود اما چون من خیلی چربش کرده بودم ، با یه فشار کوچیک ، کلش وارد شد و " ای" بلندی گفتم.

_ برای همین گفتم زیاد کرم نزن . حفته تا تو باشی به حرف بابا گوش بدی

جهان

با لذت به صحنه ی رو به روم خیره شدم. جانان توی بد مخمصه ای گیر کرده بود و منم راضی به درآوردن اون دسته ی شونه نبودم. با اقتدار گفتم:

_ بشین

از من اطاعت کرد و دست هاش رو جلو آورد و روی تخت گذاشت و آرام و با احتیاط نشست. میتونستم درد رو توی چشم هاش ببینم. ملتمس گفتم: بابایی درد دارم

سرد گفتم : هدف منم همینه. کابل و بردار.

با دست های لرزون، کابل رو برداشت و آب دهنش رو با سختی و ترس قورت داد.

_ به دوتا رون هات ضربه بزن

دستش رو بالا آورد و ضربه ی نه چندان محکمی به رون پاش زد. با خسونت گفتم: محکم . طوری که جاش بمونه . اگه جاش نمونه اینقدر میزنی تا قرمز بشه. فهمیدی؟

" بله بابایی" گفت و کابل و با دست سالمش بالا گرفت و چشم هاش و محکم بست و در آخر کابل با شتاب روی رون های سبزه اش فرود اومد . جانان سعی در کنترل کردن جیغ کشیدنش داشت اما در آخر تحمل نیاورد و دستش و روی دهنش گذاشت و ناله

ای سر داد . با عجز به من خیره شد . منتظر بود که من از این دستور صرف نظر کنم. منم با گفتن " ادامه بده " رشته ی امیدش رو پر پر کردم. ضربه ی دیگه ای زد و این بار کل بدنش از شدت ضربه تگون خورد . رد کابل اول سفید و بعد قرمز رنگ شد. اگر خودم بودم که رنگ بنفش رو انتخاب میکردم.

__ سومی رو با تمام توانت بزن

عاجزانه گفت : بابایی خواهش میکنم

__ هیس ! حرف نباشه . منتظرم

با اخم دست به سینه شدم و منتظر به جانان چشم دوختم. جانان ناچار کابل و بالا آورد و ضربه ی بسیار محکمی زد و این بار هم گریه کرد و هم جیغ کشید . خداروشکر که منیر خانوم گوش هاش سنگینه. فقط به سوال برای یه لحظه توی ذهنم شکل گرفت.

__ جانان بابات ؟

با گریه گفت : نیستش

نفس آسوده ای کشیدم و به جانانی که مثل ابر بهار اشک می ریخت ، خیره شدم. کابل و دستش رو مدام روی رون پاش می کشید و ناله میکرد.

__ دختر نازک نارنجی من خیلی لوس شدی ! خوبه فقط دو روز پیشم نبودى . چه قدر سریع طعم تنبیه هام یادت رفت !

+ آخه الان الکی دارم تنبیه میشم

با غیظ بهش نگاه کردم و گفتم: آگه هی گیر نمی دادی که برگردی ، دستت نمی شکست. درضمن تو حواست به خودت نبود و به اموال من آسیب زدی . کم جرمی که نیست!

جانان

برخورد کابل به پوست نازک رونم واقعا دردناک بود. تمام مظلومیتم رو توی چشم هام جمع کردم و به نمایش گذاشتم. بالاخره دل جهان به رحم اومد و از شلاق زدن با کابل ضخیم شارژر دست کشید. من نمیدونم چرا این کابل اینقدر ضخیمه!

__ خب تنبیهت هنوز تمام نشده.

معارض گفتم : بابایی

با عصبانیت و حالتی خشن گفت :

__ ساکت. شونه رو بچرخون

با بهت گفتم: چی ؟ خیلی درد داره

__ جانان اوضاع رو بدترین از این نکن برای خودت. رو به پهلو ، پشت سر من می خوابی و می چرخونیش. همین که گفتم

ناله ی گریه ماندنی کردم و با احتیاط پشت به جهان ، روی پهلو دراز کشیدم.

__ زود باش

دستم رو به عقب بردم و شونه رو گرفتم و با درد چرخوندمش. از درد پلک هام رو به هم فشردم . گوشت جمع شده سوراخم به چپ و راست حرکت میکرد و دردم زیاد می شد. ناخودآگاه خودم رو سفت کردم و دستم رو برداشتم. بهو از پشت صدای داد جهان و شنیدم.

__ کی گفت دستت رو برداری ؟ هان؟

با داد آخری که زد ، به خودم لرزیدم و دستم رو دوباره روی شونه گذاشتم.

__ تند تند عقب جلو کن و تا زمانی که نگفتم حق توقف نداری. افتاد؟

با عجز گفتم : بله بابایی

__ بدو شروع کن

شونه رو محکم گرفتم و توی سوراخم عقب جلو کردم. سوراخم به شدت می سوخت. به احتمال زیاد زخمی شده. کم کم درد جای خودش رو به لذت داد و بین پاهام خیس شد. خیلی غیر ارادی ، از روی شهوت ، سرعت رو بیشتر کردم و دقیقا زمانی که به اوج رسیدم ، جهان دستور توقف داد.

بی حال خودم رو شل کردم و چشم هام رو بستم.

__ برگرد

با خستگی بلند شدم و تا خواستم برگردم ، خیسی بین پام که به لای رون هام رسیده بود، نظرم رو جلب کرد. با خجالت دستم رو روی کس م گذاشتم و با سری پایین ، برگشتم.

__ سر بالا

سرم رو بالا اوردم و به چشم های رضایتمندش خیره شدم. لبخند شیطونی بر لب داشت و همین باعث تشدید خجالتم میشد.

__ خب درش بیار

با گیجی گفتم : چی رو ؟

__ شونه ای که همین الان باهات حال کردی

با خجالت و لپ های قرمز ، دستم رو عقب بردم و خیلی آرام دسته ی شونه رو درآوردم و توی سطل زباله انداختم و سر جام برگشتم.

__ حیف شد ! اگه از کثیف بازی بدت نمی اومد ، دستور میدادم بکنیش توی دهن

حالت چندشی به خودم گرفتم. خنده ای ناب ، سر داد و گفت : حالا که من دستور ندادم . نکن زشت میشی . همیشه بخند . لبخند با نمکت می کنه.

جانان

اون طور که از گفته هاش فهمیدم ، دوباره بیمار قبول میکنه . یکی از خونه هاش رو که از همه کوچیک تره به عنوان مطب استفاده میکنه. درواقع همش تقصیر مادرشه. اون بود که جهان رو از همه چی محروم کرد تا با ترانه ازدواج کنه.

جهان کاری براش پیش اومد و مجبور شد من رو ترک بکنه و به مطب بره. از جام بلند شدم و به حمام رفتم . با وارد شدنم به حمام ، یاد خاطره ای نزدیک افتادم. زمانی که من مست بودم و جهان سعی در هشیاری من داشت . یادم میاد وقتی آب سرد به تنم اصابت کرد ، عظم به کار افتاد و جهان و خودم رو توی اون وضعیت اسفناک دیدم. فکر کردم که دیگه همه چیز تمام شده و من بی آبرو شدم. اما بعد متوجه ی داستان شدم. واقعا چه قدر من کم عقل بودم و نتونستم آب رو از الکل تشخیص بدم. بابا همیشه میگفت : (جانان وقتی از خواب بیدار میشه، مغزش دو الا سه ساعت بعد کار میکنه.) با به یاد آوردن این خاطره لبخندی زدم و مشغول شستن تن و بدنم شدم. بعد از یک حمام عالی ، مشغول کتاب خوندن شدم. به احتمال زیاد تمام استاد ها من رو حذف کردند . البته اگه نامه ی پزشکی ببرم ، شاید قبول کنند. بابا هم توی دانشگاه آزاد آشنا زیاد داره. البته دیگه فکر نمیکنم

اجازه بده پام رو از خونه بیرون بذارم چه برسه به دانشگاه رفتن. به احتمال زیاد بابا دیر میاد منم عجله ای برای خوردن نهار ندارم پس تا اومدنشون صبر میکنم.

از پشت پنجره به حیاط خونمون خیره شدم. دلم تاب بازی میخواست اما حیف که توی این خونه زندون بودم. تقه ای به در خورد و پشت بندش زیبا جون توی چهار چوب در نمایان شد.

۸ دخترم نهار آماده ست

+ ممنونم که خبر دادی. برو من خودم میام

به هیچ عنوان حوصله ای ادا های رویا رو نداشتم. وقتی فکر میکنم که چه دردی برای سوختگی کشیده، دلم خنک میشه. من که میدونم این زنیکه دنبال پول باباست. فقط باید صبر کرد. همه چیز رو زمان کم کم ثابت میکنه.

روی صندلی نشستم و برای خودم کمی غذا کشیدم اما چون اون یکی دستم شکسته بود، تعادل آنچنانی نداشتم و کمی از برنج روی میز ریخت. رویا با همون صدای نحسش گفت: علی به دخترت یاد ندادی نباید روی میز چیزی بریزه؟

دندون هام رو به هم فشردم و دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم اما توی یه حرکت ناگهانی بابا دستش رو روی دهنم گذاشت و رو به رویا گفت: خواهش میکنم رویا جان. یه امروز رو کوتاه بیاید. تو رو خدا آرام باشید.

بابا دستش رو برداشت و سپس رو به من کرد و گفت: با توام هستم. همیشه احترام بزرگ تری رو باید نگه داری مگه نه؟

سرم و پایین اوردم و "بله بابا" ای گفتم.

نهار توی آرامش و سکوت خورده شد و بعد از اتمام غذا، همه متفرق شدیم. من که دل توی دلم نبود دوباره به جهان زنگ بزنم. شنیدن صدایش، برق نگاهش و حتی اون لحن بم و خشنش برام جالب و زیبا بود. به اتاقم برگشتم و در رو قفل کردم و گوشی رو به دستم گرفتم. با دیدن پیامی که از طرف جهان ارسال شد، پنجر شدم.

جهان نوشته بود: سلام جانانم. من توی مطب هستم و تلفنم روی بی صداست. اگر کار ضروری داشتی، به این شماره ای که توی پیام بعدی برات میفرستم، زنگ بزن. شماره ای مطبه. تا کارم تمام شد یا وقتی آزاد شد میام پیشت. راسی اومدم به ایران هم اوکی شد. حالا بعدا زنگ میزنیم و مفصل حرف میزنیم. من برم. عاشقتم. جهان

جانان

بی حوصله روی تخت نشسته بودم و برای خودم کتاب میخوندم. از جام بلند شدم و به اسپزخونه رفتم تا با زیبا جون صحبت کنم و از بی حوصلگی در پیام. اما به جای زیبا، رویا توی اسپزخونه بود و بالا ای ماهیتابه ایستاده بود. جلو رفتم و بی میل به رویا گفتم: خانم منیری کجاست؟

سریع برگشت و با ترس به من خیره شد. صورتش رو به سفیدی میزد. لب هاش خشک و سفید شده بود. دست هاشم می لرزید. با لرزشی که توی صدایش بود گفت: نمیدونم

جلو تر رفتم تا ببینم چی درست میکنه. در کمال تعجب ماهیتابه خالی بود و فقط روغن ریخته شده بود. مشکوک گفتم: داری چی درست میکنی؟

خنده ای مسخره ای کرد و گفت: هیچی گشتم شد گفتم تخم مرغ بخورم

+ خب می دادی خدمتکار درست کنه

دوباره خنده ای مسخره ای کرد و گفت: نه دیگه خودم بلند شدم نیازی نیست.

یه چیزی می لنگید! خیلی رفتار خوب شده و این خیلی عجیبه. بیخیال شونه ای بالا انداختم و به اتاق شخصی زیبا جون رفتم. تقه ای زدم اما هیچ صدایی نیومد.

+ زیبا جون منم جانان . در رو باز کن

چند دقیقه فقط در زدم تا اگر خواب باشه ، بیدار بشه. اما هیچ خبری نشد . تعلل و کنار گذاشتم و در رو باز کردم. اما در کمال تعجب هیچکس توی اتاق نبود . با تعجب توی اتاق و گشتم اما هیچ خبری نبود. پا چرخوندم و با قیافه ی ترسیده ی رویا مواجه شدم . ماهیتابه ی داغ هم دستش بود. توی اون یکی دسش هم چاقو گوشت بری داشت . با بهت گفتم: تو پشت سر من چه کار میکنی؟ این ها چیه و رداشتی آوردی باهات ؟

اب دهنش رو به سختی قورت داد و گفت : خیلی داری توی زندگیم دخالت میکنی. من میخوام به هدف هام برسم اما تو نمیذاری . من میخوام علی وقتی مرد ، کل ثروتش به من برسه . اما با وجود تو نمیشه. میخوام طوری باشه که انگار خیلی اتفاقی مردی . میخوام بگم میخواستی غذا درست کنی اما یهو به طور ناگهانی روغن روی صورتت میریزه و بعد کور کورانه حرکت میکنی و دستت به چاقوی توی سبد میخوره و چاقو رگت و میبره و تو به اتاق خانم منزری میری تا کمکت کنه اما چون من توی قفس سگ ها فرستادمش ، فکر کنم تا الان مرده باشه . و در آخر تو میمیری . داستان خوبیه نه ؟ میدونم داستان کلی عیب و ایراد داره اما نترس ! علی زود باور میکنه . حالا تصمیم با خودته! من خیلی سریع این کار و میکنم و تو زود میمیری ، یا اینکه تقلا میکنی و باز هم من میکشمت اما ممکنه درد داشته باشه . کدوم رو انتخاب میکنی ؟

به گوش هام شک داشتیم . این زن دیوانه بود. خدایا فقط بلایی سر زیبا نیومده باشه.

+ ببین گوش کن رویا . آخه چرا این کار رو میکنی ؟ خب خیلی راحت بیا بهم بگو . منم از حق می گذرم همین ! اصلا از این خونه میرم

با داد و فریاد گفت :

○ دروغ میگی ! تو همش با من لجبازی میکنی. الان هم ترسیدی . نبودت به نفعه همونه.

یهو ماهیتابه رو بالا برد و موادش رو به سمت من پرتاب کرد . جیغ زدم و خیلی سریع از جایی که ایستاده بودم ، خودم رو پرتاب کردم. روغن روی تخت ریخته شد. رویا از حرص جیغی کشید و با چاقو به سمت من اومد. از ترس پاهام سست شده بودند. من گوشه ی دیوار گیر افتاده بودم، چه به چپ میرفتم چه به راست ، رویا من رو گیر میاورد و میکشت . حتی اگر جلو میرفتم و هلش میدادم ، باز من و با چاقو میزد . به گریه افتادم و التماس کردم : خواهش میکنم من و نکش . قول میدم کاری به کارت نداشته باشم.

خیلی نزدیک شد . اینجا دیگه آخر خط بود. فکر نمی کردم زندگیم اینقدر کوتاه باشه. فکر نمی کردم هیچوقت به جهان نمیرسم. چشم هام رو بستم و دست هام رو مشت کردم. اما هیچ صدایی نیومد. نکنه مردم ؟ یعنی اینقدر بی درد بود ؟ یهو صدای جیغ رویا اومد .

چشم هام و باز کردم و با صحنه ی رو به روم مواجه شدم . بابا !

جانان

واقعا باورم نمیشه! آگه بابا سر نمی رسید من الان مرده بودم . اون زنیکه قصد جون من رو کرده بود. یعنی یه آدم چه قدر پول برایش ارزش داره؟

زمانی که بابا اومد و دست رویا رو گرفت ، فکر کردم چاقو خورد چون دست رویا به پایین هدایت شد. بابا سعی در گرفتن چاقو داشت اما رویا تقلا میکرد و در آخر بی حواس چاقو رو توی شکم خودش فرو کرد و روی زمین افتاد. هنوز صدای جیغش توی گوشمه.

* جانان باید بریم کلانتری بشیم . خدا رو هزار مرتبه شکر میکنم که اینجا مدار بسته ست و بابا تا حالا به رویا نگفته بود.

+ زیبا چه طوره؟

* فقط زخمی شده. آسیب جدی ندیده. مثل اینکه سگ ها خواب بودن . خدا دوستش داشته!

آروم با خودم زمزمه کردم : خدا همه ی ما رو دوست داشته. با حالی خراب به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم تا با بابا به کلانتری بریم. پلیس ها به صحنه ی جرم اومدن و همه جا رو چک کردند و فیلم مدار بسته رو بردند تا نگاه کنن . وقتی فیلم هست چرا من و بابا باید بریم؟

بیخیال این فکر ها از اتاق خارج شدم و با بابا به سمت کلانتری مورد نظر رفتیم. هنوز باورم نمیشه که زنده هستم! وای جهان ! حتما کلی نگران شده. آگه بفهمه چه بلایی به سرمون اومده مثل یه بمب منفجر میشه. با صدا کردن فامیل مون ، از جا بلند شدیم وارد اتاق مورد نظر شدیم. کلی من و بابا رو سوال پیچ کردن و در آخر گفتن که باید چک بکنند و ببینن حرف های ما درسته یا خیر! فیلم مدار بسته رو دیدند و زمانی که به درستی حرف هامون پی بردند ، بابا درخواست شکایت کرد. کم کمش چند سال زندان رو افتاده بود. هم مدرک داشتیم هم قصد جون سه نفر رو کرده بود. تازه شکایت زیبا مونده بود. بالاخره از اون فضای بد کلانتری خارج شدیم و به بیمارستان رفتیم. زیبا حالش خوب بود. صورتش زخم نبود اما در عوض بدنش خراشیدگی های سطحی داشت. تنها جابیش که بد مجروح شده بود ، دستش بود. گوشت دستش به اندازه ی یه سکه کنده شده بود. به گفته ی خودش ، سگ دندونش رو توی دستش فرو کرده و گوشت و کنده. بدبخت این زن به خاطر من اینطور شده. بعد از آمپول زدن و پانسمان کردن ، هر سه به خونه برگشتیم. بابا کلی هوای زیبا رو داشت. حتی بهش گفت که تا یک ماه حق کار کردن رو نداره و ما در هر صورت پولش رو میدیم. زیبا به اتاقش رفت تا استراحت کنه. با پاهایی لرزون به اشیخونه رفتم و اب خوردم. پشت میز ایستاده بودم و به اتفاقات چند ساعت پیش فکر میکردم که دستی دور بدنم حلقه شد و من و به آغوش کشید. بدون تعلل برگشتم و توی بغل بابا گریه کردم .

جانان

بابا به اتاقش رفت تا کمی استراحت کنه و آروم باشه . منم همین کار رو کردم و به اتاقم رفتم. گوشی و برداشتم و با دیدن صفحه اش ، چشم هام از کاسه دراومد. جهان سی و دو بار تماس گرفته و بیش از پونزده تا پیام فرستاده. مطمئنم دوباره تنبیهم میکنه . خواستم به جهان زنگ بزنم اما خودش زنگ زد و من بدون تعلل جواب دادم . تا من رو سالم دید، نفس آسوده ای کشید و شروع کرد به سوال پرسیدن.

_ هیچ معلوم هست کجایی؟ چرا جوابم رو ندادی؟

+ یه مشکلی پیش اومد

با عصبانیت گفت : آخه چه مشکلی که من رو اینجوری بی خبر گذاشتی؟ دلم خیلی شور زد.

+ ماجراش خیلی طولانیه

_ گوش میدم

مجبور شدم از صفر تا صد اتفاقات اخیر رو برایش توضیح بدم . زمانی که بهش گفتم رویا قصد جون من رو کرده بود ، رگ گردنش از عصبانیت باد کرد و مشتیی به میزش زد.

_ اینا میدونی تقصیر کیه جانان خانوم؟

+ تقصیر کیه؟

با حرص گفت : تقصیر تو که اینقدر اصرار کردی برگردی . الان برگشتنی حالت خوبه؟ زندگیت بهتره؟ نه نیست . بدتر هم هست .

بی طاقت گفتم: جهان بسته خستم . اینقدر بهم غر نزن. من میموندم پیش تو که چی بشه ؟ من تکلیفم اونجا معلوم نبود. الان اومدم ببینمت که یکم آروم بشم اما تو هی نمک می پاشی به زخمم. من میرم بخوابم. شبت به خیر

_ وایسا وایسا ببینم کجا میری ؟ قهر و این چرت و پرت ها نداریم ها! حق قهر کردن نداری . فهمیدی؟

بی میل گفتم: آره

جهان کمی تن صداس رو بالا برد.

__ باشه !

بی حوصله گفتم: بله بابایی

__ افرین حالا شد. بدو برو جیش کن بعد مسواک بزن که بخوابی

+ باشه من رفتم . خد.....

__ هر جا رفتی گوشه هم میبری

نفسم رو کلافه بیرون دادم و گوشه به دست به سرویس بهداشتی اتاقم رفتم . شلوارم رو درآوردم و روی توالت فرنگی نشستم . جهان هم بر و بر من رو نگاه میکرد. این سنگینی نگاهش باعث می شد خجالت بکشم و جلوی ادرار کردن خودم رو بگیرم.

__ دخترم جیش نداره؟

+ چرا دارم . اما.....

__ اما چی ؟

+ اما یه جوری نگاهم میکنی که خجالت می کشم. جهان با اخم گفت : جانان چرا جک میگی ؟ من و تو چندین بار هم و لخت دیدیم. اونوقت تو از یه دست شویی کردن خجالت میکشی!

جانان

چشم هام رو بستم و خودم رو خالی کردم.

زمانی که چشم هام رو باز کردم ، با قیافه ی شیطان جهان مواجه شدم . سریع اون لبخندش رو خورد و گفت : بشور خودت و دخترم

+ چشم

__ خودت و درست بشور دخترم که مریض نشی

بالاخره خودم رو شستم و جهان رخصت داد مسواک بزنم. بعد از مسواک زدن ، خودم رو روی تخت پرتاپ کردم و نفس راحتی کشیدم . پتو رو روی خودم انداختم.

__ بخواب دیگه دخترم . منم برم به کار هام برسم

لب و لوجه ام رو اویزون کردم و با ناراحتی تصنعی گفتم : بابایی خوابم نمیره

__ دلبرکم چشم هات رو ببند خوابت میبره .

+ نه خوابم نمیاد

جهان عصبی اسمم رو تذکر وار صدا زد.

+ خب بلام قصه بگو

چشم هاش رو بست و هوفی کشید و گفت: باشه .

بعد چشم هاش رو باز کرد و گفت : من اگر بدونم چرا با اینکه بلدی درست حرف بزنی ، اما در آخر به جای "ر" میگی "ل"؟

خندیدم و توی دلم گفتم : برای دلبری کردن و بردن دل تو این کار ها رو میکنم آقا جهان

__ خیلی خب دخترم میخوام برات قصه بگم. چشم هات رو ببند و فقط گوش کن

به حرفش عمل کردم و چشم هام رو بستم.

__ خب که قصه میخوای اره؟ مشکلی نیست میگم

__ یکی بود یکی نبود. یه دختری بود که هرچی ددیش بهش میگفت بخواب ، لجبازی میکرد و نمی خوابید . ددی هم بی اعصاب بود و یهو موهای دختر رو میگیره و روی تخت پرتاب میکنه

به اینجاها داستان که رسید ، نامرد با هیجان شروع کرد به تعریف کردن.

چشم هام رو باز کردم و با بهت بهش خیره شدم.

__ بعدش ددی لباس های دخترش رو جر داد و اونقدر اسپنکش کرد که باسنش کاملا کبود شد.

دهنم رو باز کردم و با مظلومیت گفتم: قصه نمیخوام

__ نه نه وایسا این تازه اولشه . بعدش ددی یه دیلدو صد سانتی میکنه توی کون لیتلش.

اب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و ناباور گفتم: بابایی مگه میشه؟ صد سانت خیلیه

__ والا من اونجا نبودم ببینم میره تو یا نه

+ بسه دیگه خوابم برد

__ وایسا قسمت قشنگش مونده. بعد ددی کی.رش رو وارد ک.س دخترش میکنه .

دست هام رو از خجالت روی صورتم گذاشتم . از تعریف کردن هاش ، بین پاهام نبض میزد و خیس شده بود . کم کم طاقتم داشت به پایان می رسید. با هیجان بیشتری گفتم:

__ بعد اینقدر محکم و سریع تلمبه میزنه که دخترش از هوش میره و خوابش می بره. پایان.

خوب بود دخترم؟

با صدایی لرزون و نگاهی تب دار گفتم : عالی بود

لخند رضایتمندی زد و گفت : خب حالا بخواب عروسکم

لب پایبنیم رو گزیدم و با خجالت گفتم : بابایی نمیتونم بخوابم

__ چرا دخترم؟

جانان

خجالت می کشیدم بهش بگم . جهان هم با نگاهی منتظر به من خیره شده بود. سوالی گفتم : دخترم برای گفتن چیزی از من خجالت می کشه ؟

سریع سرم و به طرفین تکون دادم.

+ نه نه من خجالت نمی کشم. توی فکر بودم.

__ آها یعنی تو هیچ درخواستی نداری ؟

"نچی" گفتم و سرم رو پایین انداختم. درواقع این درخواست نبود بلکه اجازه گرفتن بود. من میتونستم بدون با خبر شدن جهان ، به اوج برسم اما نمیدونی چرا دلم میخواست اون به من اجازه بده. حس اسارت و اسیر بودن رو دوست دارم.

پلک هام رو محکم به هم فشردم تا مبادا با جهان چشم توی چشم بشم. با خجالت گفتم: میشه ارضا بشم؟

توی همون حالت منتظر جوابی از طرف جهان موندم. حتی چشم هام رو باز نکردم. با "نه" ای که گفتم ، چشم هام و باز کردم و ناباور بهش نگاه کردم. صورتم کش آورده بود. به اینجاش فکر نکرده بودم. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم: آخه چرا ؟

خیلی سرد و با اخم گفتم: چون دخترم از من خجالت می کشه. هر وقت خجالت و بذاری کنار ، منم اجازه میدم.

با صورتی کش آورده گفتم : به خدا دیگه خجالت نمی کشم.

__ بگیر بخواب

ناله وار گفتم : نه تو رو خدا

تهدیدوار اسم رو صدا زد و با غیظ به من خیره شد. اصرار کردن فایده نداشت. با لب و دهنی اویزون به زیر پتو رفتم .

__ خب بخواب دیگه . راستی من ممکنه دو روز نباشم.

+ یعنی چی ؟

__ یعنی ممکنه زنگ بزنی جواب ندم.

+ آخه چرا ؟

__ نترس کوچولو فرار نمی کنم که! کار پیش اومده . بعد دو روز خودم بهت پیام میدم باشه ؟

+ باشه اما

__ اما؟

با ناراحتی گفتم : دو روز خیلی نیست؟

لبخندی زد و گفت : نه خیلی نیست . بخواب دیگه دخترم

" چشمی" گفتم و بعد از خداحافظی کردن ، چشم هام و بستم و به یک دقیقه نرسیده خوابم برد.

جهان

با زنگ هشدار گوشیم ، سراسیمه از جام بلند شدم. ساعت شیش صبح رو نشون میداد. دیشب همش به فکر جانان و اتفاقی که برایش افتاد ، فکر میکردم و خواب کلا از چشم هام پریده بود.

بعد از لباس پوشیدن ، کیفم رو برداشتم و به اشپزخونه رفتم. صبحانه ی سر سری خوردم و بعد از تا کردن آستین های پیراهنم ، از خونه بیرون رفتم و سوار ماشینم شدم. میخواستم پام رو روی گاز فشار بدم که لرزش گوشی و توی جیبم احساس کردم . درش آوردم و به صفحه اش نگاهی انداختم . با دیدن اسم مامان ، پوزخندی زدم و رد تماس دادم . از دیروز پشیمون شده بود. تمام اموالی رو که حتی مال من نبود رو میخواست به نامم بزنه. اما من دیگه نمیخواستم.

به سمت مطب روندم. متاسفانه راه خونه تا مطب خیلی طولانی و خسته کننده بود. بالاخره به مطب رسیدم و سریع به اتاقم رفتم . مریض ها توی اتاق انتظار نشسته بودند. سریع سلامی به همه دادم و به اتاقم رفتم .

تقه ای به در خورد و در آخر خانوم مسنی وارد اتاق شد . بعد از احوال پرسی ، رو به روی من نشست .

__ خب خیلی خوش اومدید.

♡ خیلی ممنونم

__ خب مشکلتون چیه ؟

♡ راستش من مشکلم از همون اوایل زندگیم شروع شد. الان نمیدونم چه جوری این زندگی رو جمعش کنم . از کجا شروع کنم ؟

__ از همون اول اول

زن " آهی " سوزناک کشید و شروع به تعریف کردن کرد.

♡ راستش من عاشق شدم. عاشق یه پسر زیبا. با کلی سختی ، به هم رسیدیم. وقتی ازدواج کردیم، به هم قول دادیم که از هم جدا نشیم. زندگیمون خیلی خوب بود. وضع مالیمون زبون زد شده بود.

بعد از یک سال تصمیم گرفتیم بچه دار بشیم. یه دختر به دنیا آوردم .

به اینجای حرفش که رسید ، لبخندی روی لب هاش شکفت.

♡ زندگیمون خیلی خوب بود اما تا زمانی که من علائمی از بیماری توی بدن خودم دیدم . آزمایش دادم . برگه ی آزمایش و به دکتر نشون دادم. دکتر گفت من مبتلا به ایدز هستم. وقتی این حرف رو از زبون دکتر شنیدم ، دنیا روی سرم آوار شد.

دستمالی برداشتم و به سمتش گرفتم . تشکری کرد و با دستمال اشک هاش رو پاک کرد و ادامه داد.

__ خب اینکه ناراحتی نداره . الان ممکنه هزاران نفر به این بیماری مبتلا باشن

♡ آقای دکتر آخه موضوع اینه که من اصلا بیمار نیستم . اون روز که رفتم دکتر ، اینقدر حالم بد بود که به برگه ی آزمایش نگاهم نداشتم. من بعد چندین سال متوجه شدم اون اصلا برگه آزمایش من نبود. مال یه خانومی بود که اسم و فامیلش دقیقاً مثل من بود!

سوالی گفتم : مگه شما چه علائمی داشتین؟

♡ سردرد ، خستگی ، تب، گلو درد و گاهی کهپیر

__ خب شما وقتی دکتر گفت که به این بیماری مبتلا هستید ، چه عکس العملی نشون دادید ؟

♡ همسرم و دختر ده ساله ام رو ترک کردم.

جهان

حرف هایی که این خانوم مسن می گفت ، خیلی برام آشنا بود. انگار یک نفر قبلا این موضوع رو برام تعریف کرده. دستم و زیر چونم گذاشتم و کنجکاو گفتم: خب بعدش چی شد ؟

آهی کشید و ادامه داد.

♡ بپونه ام واسه رفتن ، عاشق شدن دوباره بود. علی ، شوهرم و میگم ؛ براش پیغام فرستادم. گفتم که با یه پسر رفتم. ما با همیم

به این جای حرفش که رسید ، لب هاش به لرز افتاد و به پهنای صورت اشک ریخت.

__ میخوای ادامه ندی؟

سرش رو بالا برد و با دستمال اشک هاش رو پاک کرد و ادامه داد.

♡ خانوادم از نقشه ای که ریخته بودم، با خبر بودن. خواهرم بعد هشت سال ، یه روز زنگ زد و با خوشحالی گفت: یه خبر بود دارم. گفت که اون آزمایش من نبوده. پرسنل اون آزمایشگاه اشتباه کرده بودند.

خیلی خوش حال شدم. الان یک سال گذشته که متوجه شدم سالم هستم. اما نمیدونم چه طور برگردم. برگردم چی بگم؟

__ اصلا چرا رفتی؟ میموندی و به شوهرت می گفتی مریضم

♡ نتونستم. طاقت نیاوردم. من ترسیدم بیماریم به بقیه منتقل بشه. بیشتر دلم برای دخترکم می سوخت!

__ الان باید حداقل بیست سال رو داشته باشه درسته؟

♡ نه هنوز بیست سالش نشده. دلم لک زده ببینمش. البته خواهر هام برام عکس هاش و فرستادن. اما خب از نزدیک یه چیز دیگه ست.

__ شوهرت رو دوست داشتی؟

♡ من می مردم براش. برای ازدواج باهاش جلوی داداش هام ایستادم و کتک خوردم.

__ الان مشکلات چیه؟ میخوای چه کار کنی؟

♡ میخوام برگردم. اما نمیدونم چه طور؟

ناراحت گفت: میتراسم علی جایگزین پیدا کرده باشه.

__ شوهرت چی؟ شوهرت دوستت داشت؟

♡ آره. دوستم داشت که هنوز هم دنبالم میگرده!

با بهت گفتم: تو از کجا میدونی؟

♡ یک ماه پیش ادم هاش رو فرستاده بود اینجا! عکس من و به همه نشون میدادن. متاسفانه من و شناسایی کرده بودن. اما من حواسم بود که اون ها من رو پیدا نکنه

__ غیابی طلاق گرفتی؟

♡ آره

__ اسم همه رو گفتی جز دخترت!

با خوش حالی و لبخند گفت: جانان

اب دهنم رو قورت دادم و با بهت گفتم: فامیل شوهرتون چیه؟

♡ صفوی. واسه چی می پرسی آقای دکتر؟

وای! جانان

جانان

سه روز گذشته بود و از جهان هیچ خبری نبود. نه به تماس هام پاسخ می داد نه پیام هام!

کم کم داشت باورم می شد که من رو تنها گذاشته. بابا متوجه ی ناراحتیم شده بود.

* جانان حالت خوبه؟

با ناراحتی گفتم: آره خوبم

بابا خواست چیزی بگه اما گوشیش به صدا دراومد. بی حال به سمت آشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم. با حرص گفتم:

+ زیبا جون تو چرا داری کار میکنی؟ باید استراحت کنی!

۸ دخترم به خدا حالم خوبه. حوصلم سر رفته بود، گفتم برات کیک فنجونی درست کنم.

+ دستت درد نکنه. راسی! دستت بهتره؟

۸ اره خدا رو شکر خیلی بهتره. دخترم تو چرا اینجوری؟

سوالی گفتم: چه جوری؟

۸ ناراحتی

اهی کشیدم و غمگین گفتم:

+ جهان سه روز که جوابم رو نمیده

۸ نترس دخترم حتما درگیره

+ حتما!

مشغول خوردن کیک فنجونی با چایی بودم که بابا وارد آشپزخونه شد و گفت: جانان داره برات خواستگار میاد.

با تعجب گفتم: چی؟

اومد و رو به روم نشست و حرفش رو دوباره تکرار کرد. سوالی گفتم: خب چرا قبول کردی بیاد؟

* آخه آشناست. نتونستم درخواستش رو رد کنم

توام مثل خواستگار های دیگه میتونی ردش کنی.

"باشه" ای گفتم و به اتاقم رفتم تا خودم رو آماده کنم. قصد داشتم به حمام برم اما با یه دست که نمی شد درست حمام کرد! برای همین از زیبا جون درخواست کمک کردم. زیبا هم بدن و سر من رو شست. موهام و سشوار کشید و لباس ها رو تنم کرد. جلو رفتم و برای اولین بار گونه اش رو بوسیدم و ازش تشکر کردم. جواب تشکر من رو با یه لبخند داد و بیرون رفت. بابا دیروز گوشیم رو بهم پس داده بود. به جهان پیام دادم: جهان داره برام خواستگار میاد. چه کار کنم

در کمال تعجب آنلاین شد و جوابم رو داد. قلبم تند تند زد. با هیجان به صفحه ی گوشی چشم دوختم.

__ چه خوب! پس خودت رو آماده کن عروس خانم

با اخم نوشتم: منظورت چیه جهان؟ یعنی اصلا برات مهم نیست که من جواب مثبت بدم؟

__ هم اره هم نه

با لجبازی نوشتم: باشه. من امشب به این خاستگارم جواب مثبت میدم

__ بده

با ناراحتی نوشتم: خیلی کتافطی

سریع اینترنتم رو خاموش کردم و به جهان مجال تهدید کردن ندادم. نامرد بهم میگه جواب مثبت بده. میخواد فقط حرص من رو در بیاره. برام یه اس ام اس اومد. از طرف جهان بود. نوشته بود: برات دارم

جهان

آخرین بار به خودم توی آینه نگاه کردم. بیرون رفتم و به زهره خانوم زنگ زدم.

_ سلام

♡ سلام پسر

_ آماده اید؟

♡ اره پسر امادم

_ پس من می بینمتون . خداحافظ

بعد از یه خداحافظی سر سری ، پام و روی گاز فشار دادم . هنوز خستگی سفر روی دوشم بود. سفر من و زهره خانوم بیش از دو روز طول کشید. به پیشنهاد من ، با من به ایران اومد تا مکش حل بشه. جلوی ساختمون ایستادم و بوقی زدم. بعد از چند دقیقه ، زهره خانوم از خونه بیرون اومد. سوار ماشین شد و با خوش حالی سلامی داد .

به خودش رسیده بود و از اون قیافه ی افسرده دراومده بود. منم متقابلا سلام کردم.

_ خب بریم؟

♡ راستش خیلی می ترسم. استرس گرفتم.

_ از چی می ترسید ؟

با اضطراب گفت : از عکس العمل علی و جانان می ترسم.

با خنده گفتم : فعلا اونی که باید مضطرب باشه منم . شما هم به افکارم منفیت پر و بال نده. آرامش داشته باشه و مثبت فکر کن. درضمن جانان که شما رو نمی شناسه ، اون توی ده سالگی شما رو دیده. فکر نمی کنم به یاد بیاره .

نفس عمیقی کشید و " باشه " ای گفت و کمر بندش رو بست. به سمت خونه ی آقای صفوی راندم. خدا رو شکر که به ترافیک نخوردیم. از ماشین پیاده شدم و زنگ و به صدا در آوردم.

در توسط چند نگهبان قوی هیکل باز شد. مادر جانان پیاده شد و کنار من ایستاد. سویچ رو به نگهبان دادم و وارد خونه شدم. دقیقا دم در ایستاده بودم که متوجه ی نبود مادر جانان شدم. سرم و برگردوندم . کنار در ورودی ایستاده بود و با استرس ناخون هاش رو می جوید. راه رفته رو برگشتم و گفتم: چی شد پس ؟

با بغض گفت :

♡ من نمی تونم . آخه بهشون چی بگم؟

_ همون چیز هایی که به من گفتی. تردید و بزار کنار . بیا

نفس عمیقی کشید و با من هم قدم شد. خدمتکار ها در رو برامون باز کردند. بعضی از اون ها با تعجب به زهره خانوم چشم می دوختند. حتما می شناختنش. یکی از مستخدم ها جعبه ی شیرین و دسته ی گل رو از من گرفت و ما رو به سمت سالن پذیرایی هدایت کرد. اول من و سپس زهره خانوم وارد شد. با ورودش ، علی آقا با بهت از جاش بلند شد و به زهره خانوم چشم دوخت.

علی

با ورود جهان لبخندی زدم و یک قدم برداشتم تا به استقبالش برم اما با دیدن شخص بعدی ، قلبم لرزید. صدای ضربان های قلبم رو می شنیدم. پاهام سست شده بود. برای اینکه مطمئنم بشم بیدارم ، با دندان هام کمی از لیم رو ، از داخل گاز گرفتم. خواب نبودم! این زهره ست!

جهان با لبخند به جلو اومد و با من دست داد و مردونه من رو بوسید اما تمام حواس من به اون بود. چشم هام حتی پلک هم نمی زدند. سر سری سلامی داد و کنار جهان نشست.

__ حالتون خوبه آقای صفوی ؟

رو به جهان ، گیج گفتم : جانم ؟

__ میگم حالتون خوبه ؟

لبخند تصنعی زدم و گفتم : ممنونم پسر من تو خوبی ؟

__ ممنونم آقای صفوی

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و رو به زهره کردم و گفتم : جهان معرفی نکردی !

__ ایشون یکی از آشنا هام هستن. خانم احمدی

خواستم چیزی بگم اما گلویم خشک شد. آب خوردم و رو به زهره گفتم: خوشبختم. من علی صفوی هستم.

با تمسخر گفتم : قیافه ی شما خیلی برام آشناست!

زهره ناراحت سرش رو پایین انداخت و طبق عادت های همیشگیش ، با انگشت هاش بازی کرد.

__ خب آقای صفوی ! من پشت تلفن از مشکل و اختلافی که با خانواده ام داشتم ، گفتم . برای همینه که با والدین خدمت نرسیدم. من زود میرم سر اصل مطلب! من دخترتون رو دوست دارم.

* ببین جهان جان ! من تو رو به اندازه ی پسر نداشتم دوست دارم. روی تو کاملا شناخت دارم. میدونم هم کار داری ، هم پول داری ، هم خونه داری ، هم ماشین. من آدم روشنفکری هستم و مثل دخترم فکر میکنم . عقیده ام اینه که دو نفر باید با عشق ازدواج کنن. اگر شما دو تا هم دیگه و دوست داشته باشید و تو قول بدی که دخترم رو خوشبخت بکنی ، جانان و به تو میسپارم.

__ مطمئن باشید عشقی هست که من تا اینجا اومدم.

با خوش حالی گفتم : خب پس خدا رو شکر . جانان ، دخترم بیا

جانان با سینی چایی و سر به زیر وارد پذیرایی شد . جهان با عشق به جانان نگاه میکرد. اما واکنش زهره خیلی جالب بود. توی چشم هاش هیجان و خوش حالی و ناراحتی بود. نم اشکی رو که سریع با دست هاش پاک کرد رو دیدم. کنار من نشست . دستم رو روی دست جانان گذاشتم و گفتم : دخترم من حرف هام رو با جهان جان زدم، شما ها برید با هم صحبت کنید. عجله ای هم نداشته باشید. جهان رو به اتاقت هدایت کن.

جانان " چشم" ی گفت و با جهان به طبقه ی بالا رفتن. حالا من موندم و این عشق بی وفا !

جانان

جهان رو به اتاقم هدایت کردم. خدا رو شکر که خدمتکار ها ، تمیز کردن اتاقم یادشون نرفته بود.

در و باز کردم و اول خودم و سپس جهان وارد اتاق شد. در رو پشت سرش بست و به طور ناگهانی من و به سمت خودش کشید و لب هاش رو روی لب هام گذاشت. کم مونده بود چشم هام از کاسه دربیان. اما برعکس من ، جهان چشم هاش رو بسته بود و با عشق به بوسیدنم ادامه می داد. ادامه ی کتس رو گرفتم و کشیدم. هر آن ممکن بود کسی ما رو توی این حالت ببینه. جهان از لب هام دل کند و با چشم های برافش به من خیره شد.

با لبخند گفت: چرا سرخ شدی ؟

متقابلا لبخند زد و گفت: خب خیلی هیجان زده شدم

_ چرا ؟

ادای افراد متفکر رو درآوردم و گفتم : فکر کنم اولین بوسه ی اختیاری دو طرفه بود !

با تعجب گفت: واقعا؟

+ اره البته اگه تو یواشکی من رو بوسیده باشی، نه

لپم رو گرفت و آروم کشید و گفت : زبون نریز بشین با هم سنگ هامون رو وا بکنیم

از هم جدا شدیم و من روی تخت و جهان روی صندلی نشست.

_ خب از کجا شروع کنیم ؟

پا رو پا گذاشتم و پشت چشمی نازک کردم و گفتم : من کلی خواسته دارم

لبخندی زد و گفت : با دل و جون می پذیرم. بگو ببینم چی میخوای ؟

دستم رو جلوی چشم هام بالا گرفتم و خواسته هام رو شمردم.

+ پول ، ماشین ، خونه ، ویلا

تک خنده ای زد و گفت : میگم رو دل نکنی!

+ ای بابا نپر وسط حرفم ! جمله عاشقونست تا آخرش رو کن

دست هاش رو به حالت تسلیم بالا برد و زیپ فرضی دهنش رو بست.

+ خب من پول و ماشین و خونه و ویلا ... نمیخوام . همه ی اینا رو هر کسی میتونه به من بده . اما عشق رو کسی نمیتونه با پول بخره. پس فقط عاشقم باش . این درخواست آسونی نیست جهان .

با عشق به من نگاه کرد و گفت : مطمئن باش عاشقتم که تا اینجا اومدم. خب حالا بگو ببینم چه قدر فکر کردی تا این جمله رو بگی ؟

خندیدم و گفتم : چون تو خیلی غیر منتظره اومدی ، توی آشپزخونه این جمله ها رو حفظ کردم فقط .

_ ای شیطون.

انگار که یاد چیزی افتاده باشه ، اخم کرد و به دست گچ گرفته ی من خیره شد.

+ عه جهان اخم نکن دیگه. بابا اون موقع عصبانی بود.

برای اینکه جو و عوض کنم گفتم : تازه من نقشه کشیده بودم برات

با تعجب گفت: چه نقشه ای ؟

با لحن شیطونی گفتم : خب من که دستم شکسته و گچش گرفتم. سینی رو روی همین گچ گذاشته بودم دیگه. البته کج نمی شد ! اما گفتم یکم چایی رو شلوارت بریزم و آخر سر بگم: وای ببخشید به خاطر گچ دستمه

پشت بند حرفم خندیدم. جهان هم خندید و سری به نشانه ی تاسف تکون داد و گفت : تو میخوای اول زندگی من رو عقیم کنی

آیدی کانال تلگرام ما:

من و جهان با هم به پذیرایی رفتیم. زمانی که از پله ها پایین می رفتم ، دیدم که بابا لب هاش تکون میخوره و مشغول صحبت کرده اما دلیل گریه ی اون زن رو نفهمیدم. اون زن قیافش خیلی برام آشنا بود. انگار توی دوران بچگیم دیدمش. با ورود ما، اون زن چشم های ترش رو با دست هاش پاک کرد . بابا به ما چشم دوخت.

*خب دخترم با هم به توافق رسیدید؟

با لیخندم ، به سوال بابا جواب مثبت دادم. بابا و اون زن برخلاف چند دقیقه پیش که ناراحت بودند ، خیلی خوش حال در جعبه ی شیرینی و باز کردند و دهنشون رو شیرین کردم.

من و جهان به جمعشون پیوستیم . جهان با بابا مشغول صحبت درباره ی مراسم بودند.

سوالی رو به همون زن آشنا گفتم :

+ شما چه نسبتی با جهان دارید ؟

اون زن لبخند تصنعی زد و اول فکر کرد و در آخر گفت : من یه جورایی مادر دوم جهان هستم . خیلی با هم صمیمی هستیم.

صداش ! صداش خیلی آشنا بود .

+ صدای شما برای من خیلی آشناست! مطمئنید هم دیگه رو جایی ندیدیم؟

با کلی من من کردن گفت :

♡ نه.... ام من تا حالا شما رو ندیدم. میتونم دخترم صدات کنم ؟

با مهربونی گفتم : البته

♡ دخترم تحصیلاتت چیه؟

+ من دیپلم دارم . تازه رفته بودم دانشگاه که اتفاقات اخیر اجازه ی ادامه ی تحصیل رو به من نداد.

یهو بابا پرید وسط حرف زدنمون و گفت : راستی شما چه طور با هم آشنا شدید ؟ اصلا کی از هم دیگه خوشتون اومد؟

کم آورده بودم ! باید به بابا چی می گفتم؟ باور نمی کرد که ! خوشبختانه جهان نجاتم داد و خودش سر صحبت و با بابا باز کرد.

_ راستش من چند جلسه به جای استاد جانان رفتم و تا دیدمش دیگه عاشقش شدم. بار دوم هم توی مراسمی که برای آشنایی بقیه با رو.....

* اها اره اون بارم دیدم داشتین با هم حرف می زدین

بابا انگار از چیزی فرار می کرد. معلوم بود به خاطر اینکه جهان ادامه ی حرفش رو نزنه ، بابا وسط حرفش پریده . موضوع داره مشکوک میشه.

جهان

من از همه چیز خبر داشتم. من از عمد به زهره خانوم ، وجود رویا رو نگفتم تا اعتماد به نفس خودش رو حفظ کنه. الان هم علی آقا برام خط و نشون می کشید تا اسم رویا رو نیارم. واقعا حواسم نبود . خوبه که نداشت ادامه بدم. کاش امشب جانان قضیه ی مادرش رو بفهمه. اما مشکل اینجاست ! کی میتونه به جانان بگه مامانت رو به روت نشست؟

جانان

بابا طبق معمول اجازه ی رفتن به مهمان هاش رو نداد . سر میز شام، کنار بابا نشسته بودم . نگاه های بابا به اون زن خیلی مشکوک بود. حتی فامیلش رو هم نمیدونم . اما متوجه شدم نگاهش رو از بابا می دزدید و به من چشم می دوخت و خود به خود لبخند می زد. چه قدر مهربون بود!

*خب پسرم کار رو بار چه طوره؟

+ بابا بحث کار رو باز نکنید دیگه . الان وقت شامه

* خیلی خب باشه باشه

بعد از اینکه خدمتکار ها غذا ها رو آوردن ، شروع به خوردن کردیم. جهان با دست هاش خودش رو باد می زد. حتما گرمش شده. چون رو به روی کولر نبود. بابا نگران گفت :

* پسرم چیزی شده؟

جهان به پیشونیش دستی کشید و گفت:

_ راستش یکم گرم شده

* بیا اینجا پیش ما بشین ، باد کولر این سمت

جهان لبخند پیروزمندی زد و از جاش بلند شد. صندلی کنار من رو بیرون کشید و کنارم نشست.

بابا به کنار خودش اشاره کرده بود اما جهان خیلی پررو کنار من نشست.

حتما میخواد آتیش بسوزونه!

* دخترم من و جهان در مورد مراسم عقد و عروسی با هم صحبت کردیم.

گوشت جویده شده ام رو قورت دادم و گفتم : بابا من میخوام مراسم خیلی سا آی

بابا نگران گفت : چی شد دخترم ؟

آرامش خودم رو حفظ کردم و دستم رو روی دست جهان گذاشتم و گفتم : آره خوبم

جهان دستش رو توی شلوارم کرده بود و از روی شورت ، کس.م رو فشار می داد و نشگون های ریزی می گرفت.

+ میخوام مراسم خیلی ساده برگزار بشه اخ

_ حالت خوبه؟

چشم غره ای بهش رفتم و به دستش اشاره کردم. لبخند زیرکانه ای زد و وانمود وار گفت : اگه حالت بده بگو !

* آره دخترم چی شده؟

+ نه بابا جان چیزی نیست. این خانم منیری اینقدر شیرینی هاش خوبه که من زیاده روی کردم . الانم پای راستم می گیره.

* ای بابا دخترم تو که بچه نیستی یکم مراعات کن .

همون لحظه جهان انگشتش رو روی چو.چو.لم گذاشت و خیلی تند تکونش داد. نزدیک ارضا شدن بودم اما جهان دقیقا ثانیه های آخر دستش رو برداشت. نفس کلافه ای کشیدم و به بابا گفتم : چشم بابا جان

حتی از حس شهوتی که بهم القا شده بود ، نمیتونسم چیزی بخورم و فقط تمام فکر و ذهنم این بود که ارضا بشم. نامرد این از تنبیه های قرون وسطا هم بدتره که.

امروز ، روز مهمی بود . من و ساسان تصمیم به ازدواج گرفته بودیم. اما با هم درباره ی نبود مراسم صحبت کردیم. آخر سر هم ساسان راضی نشد و به لباس مجلسی سفید که از لباس عروس هم سر تر بود ، برام گرفت . هیچ خبری از جهان و جانان نبود. آخرین خبری که از جانان داشتم ، رفتنش به ایران بود. امیدوارم زندگی آرومی داشته باشه . از حمام در اومدم و اول تن و سپس موهام رو خشک کردم. ساسان خیلی اصرار کرد که آرایشگر بگیریم اما من راضی نشدم. اول قرار بود به رسم ایرانی های اینجا ازدواج کنیم اما چند تا از بزرگ تر های ساسان، این مسئله رو درست ندیدند و ساسان مجبور شد به حاج آقا توی این کشور پیدا کنه. لباس زیر سفیدم رو پوشیدم . نسبت به قبلا لاغر تر و ضعیف تر شدم.

لباس مجلسی رو به تن کردم و رو به روی آینه نشستم. آرایش مختصری کردم و از جام بلند شدم. معتقد بودم که عروس نباید آرایش چندان زیادی داشته باشه. مثل عروس های اینجا .

با یه رژ لب قرمز تیره ، آرایشم رو کامل کردم.

خب حالا با این موهای کوتاه چه کار کنم؟

شونه ای به موهام کشیدم. با این موهای کوتاه هیچ کاری نمیشه کرد! بیخیال شونه ای بالا انداختم و تلی با گل های سفید و برگ های کوچیک سبز رنگ رو روی سرم گذاشتم و تور رو با گیره ی سر ، به تل وصل کردم. چشم هام رو بستم و دو قدم به عقب برگشتم. آروم پلک هام رو از هم جدا کردم. در عین سادگی زیبا شده بودم. فقط الان یه چیزی کم بود! چشم های اشکی مادری که تا حالا ندیدم! قیافه ی غرق در خوش حالی پدری که تا حالا صداهش رو نشنیدم. زندگی تا اینجا که خیلی بی رحم بودی! بس کن!

با تقه ای که با در خورد ، خودم رو جمع و جور کردم و بغضم رو قورت دادم .

میتونم پیام تو ؟

٪ اره اره بیا

نفس عمیقی کشیدم و صاف ، رو به روی در ایستادم. ساسان با شنیدن صدای من ، در رو باز کرد و مات من شد. همان طور که به من خیره بود گفت : چه قدر زیبا شدی !

لبخندی زدم و گفتم : توام کت و شلوار بهت میاد

تک خنده ای زد و سپس قدم هاش رو به سمت من برداشت. فاصله ی چندانیه با هم نداشتیم. با گرم شدن پیشونیم، حس زیبایی بهم القا شد.

سرم رو عقب برد و با لبخند گفت: اینقدر زیبایی که نمی تونم ازت چشم بردارم. می ترسم پلک بزنی و ببینم همه ی اینا خواب باشه

دستم رو روی صورتش گذاشتم و نگران گفتم : می ترسم

از چی ؟

٪ از آینده

تا با منی از هیچ چیز نترس

قرار نبود از خونه بیرون بریم. حاج آقا خودش میاد و ما رو به عقد هم در میاره. روی مبل طلایی رنگ نشستیم و به ساسانی که مشغول تماس گرفته خیره شدم. از وقتی که بهش گفتم درخواست ازدواجش رو قبول میکنم، کلا تغییر کرده! اون عمارت رو ول کرد و دستور داد تمام پارتنرها با خونه های شخصی خودشون برن. به جای اون عمارت بزرگ، یه خونه ی زیبا برای زندگی مشترکمون گرفت. البته اون عمارت سر جای خودش باقی می مونه و ساسان همیشه مالک اونجا ست. آیفون به صدا در اومد، پشت بندش ساسان رفت و در رو باز کرد. ساسان با یه پیرمرد وارد خونه شد. سلام کوتاهی دادم و سر جام نشستیم. ساسان اول از حاج آقا پذیرایی کرد و سپس کنار من نشست.

حاج آقا: خب آماده اید؟

دو تامون سر هامون رو به معنای " بله " تکون دادیم. شروع به خوندن خطبه ی عقد کرد.

حاج آقا: دوشیزه ی مکرمه سر کار خانوم شیلا خدادادی آیا به بنده وکالت می دهید شما را به عقد دائم آقای ساسان آریایی درآورم. وکیلیم؟

دهنم رو باز کردم تا بله رو بگم اما یهو ساسان گفت: عروس رفته گل بچینه

با بهت به ساسان خیره شدم. جلوی خنده ی خودم رو گرفته بودم اما ساسان از خنده ترکید.

حاج آقا: خوش به حالت دخترم. این پسر علاوه بر همسر، خواهر زن و خواهر شوهرم هست

لبخندی زدم و لپ هام رو از درون گاز گرفتم تا فقهه ام کل خونه رو پر نکته.

حاج آقا: برای بار دوم عرض میکنم. وکیلیم؟

دوباره خواستم بله رو بگم که ساسان وسط حرف پرید و گفت: حاج آقا به عروس زیر لفظی ندیم؟

خندید و " از دست تو ای جون" ی گفت. ساسان دستش و توی جیب کتش کرد و یه جعبه ی متوسط درآورد. جعبه ی قرمز مخملی رو از دستش گرفتم و درش رو باز کردم. بسیار خیره کننده بود! دستبندی طلا با قلب های کوچیک! خیلی قشنگ بود. همون موقع ساسان دستبند رو دستم کرد و دستم رو بوسید.

حاج آقا: پسرم داری چه کار میکنی محرمت نیست.

با داد حاج آقا به خودمون اومدیم و از هم فاصله گرفتیم.

ببخشید ببخشید حواسم نبود. قول میدم توبه کنم

خندیدیم و گفتم: حاج آقا شما بخونید. قول میدم این بار بله رو بگم

حاج آقا: عروس خانوم برای بار سوم عرض میکنم، آیا وکیلیم؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند به ساسان خیره شدم و گفتم: بله

حاج آقا از ساسان پرسید و همون اولین بار، جواب مثبت رو داد. کلی امضا کردیم و بالاخره شناسنامه ها رو بهمون داد و با یه خداحافظی مختصر، رفت. شناسنامه ام رو باز کردم و به اسم ساسان که الان توش ثبت شده بود نگاهی انداختم.

جانان

اگر اون شیطننت جهان رو فاکتور بگیریم ، شام رو توی آرامش کامل خوردیم. اما من زیر نگاه های اون زن اذیت بودم. شوق خاصی توی چشم هاش داشت. بعد از شام دوباره دور هم نشستیم .

مشغول خوردن چایی بودم که بابا به من رو کرد و دست هام رو گرفت و گفت : دخترم میخوام یه چیزی بهت بگم

سوالی گفتم : چی شده بابا؟

* اممم..... خب چه طور بگم !

با تعجب گفتم : بابا حالت خوبه؟

جهان وسط حرف هامون پرید و گفت : آقای صفوی میخواید من بگم؟

بابا نفس عمیقی کشید و با سر تایید کرد. اینا چرا اینجوری میکنن؟ جهان به من نگاه کرد و حرف های مبهمی زد.

_ ببین جانان . میخوام یه مسئله ی مهمی رو بهت بگم اما باید قوی باشی. خودت رو برای شنیدنش آماده کن .

با نگرانی گفتم: چیزی شده؟ اتفاقی برای کسی افتاده ؟

_ نه نه نه هیچ کس هیچیش نیست ! فقط خب نمیدونم چه طور بگم که هیجان زده نشی..... اممم سردرد که نداری؟ یا مثلاً حالت تهوع!

با حرص گفتم : جهان دارم می میرم از نگرانی بگو دیگه ؟

قلبم با شدت خودش رو تکون می داد. نفس عمیقی کشیدم و منتظره خبر بدی شدم.

یهو جهان سریع گفت: این خانوم که رو به روته، مامانته

گوش هام درست می شنیدند؟ جهان چی می گفت؟ رو به اون زن نگاه کردم.

جهان

خیلی سخت بود اما گفتم. زمانی که چشم هام رو باز کردم ، با قیافه ی بهت زده ی جانان خیره شدم. اول به من و سپس به زهره خانوم خیره شد. جانان خندید و کف زد. منتظر همچین واکنشی نبودیم. با تعجب گفتم : جانان چرا می خندی ؟

همون طور که می خندید گفتم: واقعا شوخی قشنگی بود!

با اخم گفتم : دروغ نمی گیم . این زهره مامانته

جانان عصبانی جیغ زد و به من حمله ور شد و یقه ام رو گرفت : این کار ها رو میکنی که من تحقیر بشم. بهت بگم جهان این شوخی زشتیه

از جام بلند شدم و دو تا دست هاش رو گرفتم و متقابلاً با داد گفتم : دروغ نمیکم دیوونه . مامانته!

زمانی که حقیقت رو از چشم هام و صدام فهمید ، یقه ام رو رها کرد و به مادرش خیره شد. یهو نفهمیدیم چی شد اما در صدم ثانیه ، جانان پخش زمین شد. سریع به سمتش رفتم.

جهان

جانان رو بغل کردم و سریع به اتاقش رفتم. به نگرانی ها و جیغ و داد های اون دو توجهی نکردم. نبضش می زد. رو به خدمتکار ها که پشت در ایستاده بودند با داد گفتم : اب خنکی ، سرکه ای چیزی بیارید

سریع چند نفرشون رفتن و با آب سرد و سرکه برگشتند. سرکه رو جلوی بینیش گرفتم اما فایده ای نداشت. علی آقا با نگرانی گفت:

* جهان بذار به آمبولانس خبر بدم.

__ نه چیز خاصی نیست الان به هوش میاد

با دستم تکونش دادم و به صورتش سیلی آرومی زدم . تکون خفیفی خورد اما چشم هاش رو باز نکرد. دستم رو توی لیوان آب یخ کردم و به صورتش پاشیدم. اجزای صورتش تکون می خورد اما باز هم چشم هاش رو باز نکرد.

یهو زهره خانوم گفت : جهان بچم از دست رفت

علی آقا با غیظ گفت: مگه برات مهمه ؟

یهو زهره خانوم با جیغ گفت :

♡ اره مهمه

__ بس کنید . تو رو خدا جیغ و فریاد نزنید

لیوان آب و بالای سرش گرفتم و کلش رو روی صورتش ریختم . یهو چشم هاش و باز کرد و بلند شد. سریع رفتم جلو و بدون توجه به وجود پدر و مادرش ، بغلش کردم. نفس نفس می زد و اینقدر عمیق نفس می کشید که قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین می شد. سرش رو از روی سینه ام برداشت و زمانی که چشم هاش به پدر و مادرش خورد ، دوباره خودش رو توی بغلم فشرد و گریه کرد. نباید اینجوری بهش می گفتیم. شوک زیادی بهش وارد شده بود . سرم رو برگردوندم. اون ها هم حال خوبی نداشتند. علی آقا روی زمین نشسته بود و با دست هاش ، سرش رو پوشونده بود. زهره خانوم هم روی صندلی نشسته بود و پشتش به ما بود. از لرزش شونه هاش میشد فهمید که داره گریه می کنه. سر جانان رو بوسیدم و سرش رو از تنه ام جدا کردم تا صورتش رو ببینم. لب هاش می لرزید و چشم هاش دریا شده بود.

جفت در ایستاده بودم و منتظر صدایی از جانب یکی از این سه نفر بودم. هیچ کدوم لب باز نمی کردند. علی آقا نگاه نگرانی داشت اما جانان با اخم به پدر و مادرش نگاه می کرد. با شنیدن صدای در ، برگشتم و آب قند رو از خانم منبری گرفتم و تشکری کردم. به سمت جانان رفتم و آب قند رو به طرفش گرفتم. مخالفت کرد . عصبی گفتم : بخور دیگه. قندت افتاده.

لیوان و ازم گرفت و کمی از آب قند رو خورد.

از این سکوت حالم داشت به هم می خورد. با پشیمونی گفتم : ببینید همش تقصیر منه.

هر سه با شتاب به من نگاه کردند.

__ من به روانشناسم . مادر جانان اومد پیش من و از من راه حل خواست . منم گفتم اینجوری با هم آشنا بشید. اگر میدونستم که الکی گذاشته و رفته ، هیچوقت نمی آوردمش. اما ماجرا کاملا با اون چیزی که شما فکر می کنید فرق میکنه.

جانان با اخم گفت : از کدوم ماجرا حرف می زنی؟

به زهره خانوم نگاه کردم و گفتم : بهتره خودش حرف بزنه

پشت بندش زهره خانوم سرش رو پایین انداخت و کل ماجرا رو گفت . هر چه قدر که توی صحبت جلو می رفت ، دهن جانان و علی آقا بیشتر باز می شد.

جانان

باورم نمی شد. مدام با ناخون هام به کف دستم فشار می آوردم تا از خواب نبودم مطمئن بشم.

یعنی این همون مادریه که توی ده سالگی من رو ترک کرد؟ پس بابا چی می گفت! به من گفت که با عشقتش رفته! اصلا این همه سال چرا برنگشته؟

وسط حرفش پریدم و با لرزشی که توی صدام ایجاد شده بود گفتم: دروغ میگی

♡ به خدا دروغ نمی گم! اصلا می تونید از خواهرم بپرسید! اصلا میریم همون آزمایشگاهی که این اتفاق رخ داد.

معلوم بود که دروغ نمیگه! یعنی به خاطر یه بیماری من و بابا رو نه سال تنها گذاشت؟

با گریه گفتم: جهان

_ جانم

+ کمک کن برم بیرون. دارم خفه میشم.

بابا از صمیمی بودن من و جهان تعجب کرد و اخم هاش توی هم رفت. دست جهان رو گرفتم و از جام بلند شدم. سرم گیج می رفت و چشم هام سیاهی می دید. وقتی که کاملا از اون دو دور شدیم، جهان دستش رو زیر پای من گذاشت و بلندم کرد. به حیاط رفتیم و توی ماشین نشستیم.

جهان بخاری روشن کرد. ناباور گفتم: باورم نمیشه! جهان دارم دیوونه می شم. آخه کدوم مادری به خاطر یه بیماری کل خانوادش رو ترک میکنه؟

_ جانان من تمام حرف های مادرت رو ضبط کردم. اون دروغ نمیگه. من حتی به اون آزمایشگاه رفتم. درست بود. حرف هاش همه حقیقت داشت. حتی ترسی نداشت، خیلی راحت من رو به همون آزمایشگاه برد.

از توی داشبورد یه سی دی درآورد و توی دستگاه گذاشت.

+ جهان این دیگه

_ هیس ساکت. فقط گوش کن. این صداشه. اون موقع من نمیدونستم کیه.

سکوت کردم و به حرف های پخش شده گوش دادم. وقتی که مامان گریه می کرد منم باهانش گریه می کردم. من از همون اول صداقت رو توی صداش فهمیدم. اما نمی خواستم باور کنم.

اومد جلو و صورتم رو با دست هاش پاک کرد و گفت: قربونت برم آخه چرا گریه می کنی؟

دوباره اشکی ریختم و گیج گفتم: نمی دونم. جهان من هیچی نمی دونم.

به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم. با صدای تقه ای که به شیشه ی ماشین خورد، چشم هام رو باز کردم. بابا بود. شیشه رو پایین دادم.

* جهان ببرش بیرون یکم بهش هوا بخوره. اما زود برگردید. منم یکم با این همسر با وفام حرف می زنم.

با بغض و لبخند گفتم: بابا مامان برگشت

بابا هم با این حرفم لبخند زد و گفت: آره خوشگلم بالاخره برگشت. دیگه هیچوقت نمی دارم دوباره از دستم در بره؛ مطمئن باش. بیا پالتوت رو بگیر لازمت میشه. پالتو رو ازش گرفتم. بابا با اخم رو به جهان گفت: درضمن میدونم دخترم این چند هفته ای که نبود، با تو بوده. برای تو هم دارم آقا جهان. شانس آوردی خیلی آقا بودی و اومدی خواستگاری دخترم.

جهان دست هاش رو به معنای تسلیم بالا آورد و با خنده گفت: من هر تنبیهی و می پذیرم.

* برو پسر. حواست به جانان باشه

من و جهان بعد از خداحافظی با بابا ، از خونه بیرون رفتیم. تا از محوطه ی خونه خارج شدیم ، رو به جهان با تعجب گفتم :
جهان بابا از کجا فهمید؟

با خنده گفت : صدات خیلی با مزه شده

+ ||| جهان اذیتم نکن . تو گفتی ؟

_ نه من نگفتم . حتما مادرت توی این چند دقیقه که با همیم به بابات گفته !

+ یعنی چی ؟

_ من مجبور شدم تمام ماجرا رو به مامانت بگم

عصبی دست هام رو روی صورتم گذاشتم و گفتم : وای جهان تو چه کار کردی!

_ البته قسمت های صحنه دارش رو سانسور کردم

دست هام رو برداشتم و رو به جهان گفتم : ممنون

_ برای چی ؟

+ برای این که مامان رو برگردوندی

با خنده گفت : والا مامانت رو آوردم که تو رو بهم بدن

جانان

باورم نمی شد. مدام با ناخون هام به کف دستم فشار می آوردم تا از خواب نبودنم مطمئن بشم.

یعنی این همون مادریه که توی ده سالگی من رو ترک کرد ؟ پس بابا چی می گفت ! به من گفت که با عشقتش رفته! اصلا این همه سال چرا برنگشته؟

وسط حرفش پریدم و با لرزشی که توی صدام ایجاد شده بود گفتم : دروغ میگی

♡ به خدا دروغ نمی گم! اصلا می تونید از خواهرم بپرسید ! اصلا میریم همون آزمایشگاهی که این اتفاق رخ داد.

معلوم بود که دروغ نمیگه! یعنی به خاطر یه بیماری من و بابا رو نه سال تنها گذاشت ؟

با گریه گفتم : جهان

_ جانم

+ کمک کن برم بیرون . دارم خفه میشم .

بابا از صمیمی بودن من و جهان تعجب کرد و اخم هاش توی هم رفت. دست جهان رو گرفتم و از جام بلند شدم. سرم گیج می رفت و چشم هام سیاهی می دید. وقتی که کاملا از اون دو دور شدیم ، جهان دستش رو زیر پای من گذاشت و بلندم کرد. به حیاط رفتیم و توی ماشین نشستیم.

جهان بخاری روشن کرد. ناباور گفتم : باورم نمیشه! جهان دارم دیوونه می شم . آخه کدوم مادری به خاطر یه بیماری کل خانوادش رو ترک میکنه؟

_ جانان من تمام حرف های مادرت رو ضبط کردم. اون دروغ نمیگه. من حتی به اون آزمایشگاه رفتم. درست بود. حرف هاش همه حقیقت داشت. حتی ترسی نداشت ، خیلی راحت من رو به همون آزمایشگاه برد.

از توی داشبورد به سی دی درآورد و توی دستگاه گذاشت.

+ جهان این دیگه

_ هیس ساکت . فقط گوش کن . این صداشه . اون موقع من نمیدونستم کیه .

سکوت کردم و به حرف های پخش شده گوش دادم . وقتی که مامان گریه می کرد منم باهش گریه می کردم . من از همون اول صداقت رو توی صداش فهمیدم . اما نمی خواستم باور کنم .

اومد جلو و صورتم رو با دست هاش پاک کرد و گفت : قربونت برم آخه چرا گریه می کنی ؟

دوباره اشکی ریختم و گیج گفتم : نمی دونم . جهان من هیچی نمی دونم .

به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم . با صدای تقه ای که به شیشه ی ماشین خورد ، چشم هام رو باز کردم . بابا بود . شیشه رو پایین دادم .

* جهان ببرش بیرون یکم بهش هوا بخوره . اما زود برگردید . منم یکم با این همسر با وفام حرف می زدم .

با بغض و لبخند گفتم: بابا مامان برگشت

بابا هم با این حرفم لبخند زد و گفت : آره خوشگلم بالاخره برگشت . دیگه هیچوقت نمی دارم دوباره از دستم در بره ؛ مطمئن باش . بیا پالتوت رو بگیر لازمت میشه . پالتو رو ازش گرفتم . بابا با اخم رو به جهان گفت : درضمن میدونم دخترم این چند هفته ای که نبود ، با تو بوده . برای تو هم دارم آقا جهان . شانس آوردی خیلی آقا بودی و اومدی خواستگاری دخترم .

جهان دست هاش رو به معنای تسلیم بالا آورد و با خنده گفت : من هر تنبیهی و می پذیرم .

* برو پسر . حواست به جانان باشه

من و جهان بعد از خداحافظی با بابا ، از خونه بیرون رفتیم . تا از محوطه ی خونه خارج شدیم ، رو به جهان با تعجب گفتم : جهان بابا از کجا فهمید؟

با خنده گفت : صدات خیلی با مزه شده

+ ! ! ! جهان ادینتم نکن . تو گفتی ؟

_ نه من نگفتم . حتما مادرت توی این چند دقیقه که با همیم به بابات گفته !

+ یعنی چی ؟

_ من مجبور شدم تمام ماجرا رو به مامانت بگم

عصبی دست هام رو روی صورتم گذاشتم و گفتم : وای جهان تو چه کار کردی!

_ البته قسمت های صحنه دارش رو سانسور کردم

دست هام رو برداشتم و رو به جهان گفتم : ممنون

_ برای چی ؟

+ برای این که مامان رو برگردوندی

با خنده گفت : والا مامانت رو آوردم که تو رو بهم بدن

علی (پدر جانان)

واقعا برام هیچ اهمیتی نداشت که زهره چرا و به چه دلیل من و جانان رو ترک کرده. حتی اگر دلیلش ، به مردی به غیر از من باشه. الان تنها چیزی که برام مهمه اینه که زهره اینجاست . درست رو به روی من ! عشقم برگشته. از دستش خیلی عصبانی هستم اونقدر که تا صبح می تونم کتکش بزنم اما، خوش حالیم کمتر از عصبانیتم نیست.

* نمیخوای حرفی بزنی ؟

همون طور که سرش پایین بود ، " نه " آرومی گفت. از جام بلند شدم و کنارش نشستم.

* چه طور دلت اومد از من جدا بشی ؟ اصلا دوری به جهنم ، چه طور دلت اومد از هم طلاق بگیری ؟

با بغضی که توی صداس داشت گفت : نمیخوایم آسیبی به شما ها برسونم. اگه طلاق می گرفتیم خیلی بهتر بود

* برگشتگی که دوباره بری یا برگشتی بمونی؟

♡ برگشتم بمونم

از جام بلند شدم و گفتم : فردا می ریم همون آزمایشگاهی که گفتی . بعدشم می ریم دوباره عقد میکنیم. تو که مشکلی نداری

♡ نه به هیچ عنوان . فقط

* فقط چی ؟ اگه مرددی یا می ترسی بگو !

♡ نه من فقط نگرانم جانان قبولم نکنه

پوزخندی زدم و گفتم : نترس ! جانان اینقدر بی مادری کشیده که الان هیچ حرفی نمی زنه.

♡ کجاست ؟

* فرستادمش با جهان برن یکم هوا بخورن. جانان شوکه شده. البته حق داره من که شوهرت بودم شوکه شدم چه برسه به دخترت

سرش رو دوباره پایین انداخت و شرمنده گفتم: متاسفم

* پاشو برو تو اتاق لباس هات رو عوض کن

از جاش بلند شد و یهو انگار که چیزی یادش اومده باشه، " ای بابا " بی گفت .

* چی شده؟

♡ من همیشه به دست لباس همراهم خودم میبرم همیشه . کیفم توی ماشین جهان

* اشکال نداره. بیا یکی از پیرهن های من رو بپوش

با این حرفم ، هم من و هم زهره لبخند به لب هامون مهمان شد. من عاشق این بودم که زهره پیرهن های بزرگ من رو بپوشه . اونم همیشه برای دلبری کردن یکی از پیرهن هام رو می پوشید . از فکر و خیال دراومدم و سریع گفتم : دنبالم بیا

راه رفتم و زهره هم دنبالم اومد. وارد اتاقم شد.

پشت سرم بهش بود اما از توی آئینه می تونستم ببینمش.

* بشین . چرا غریبی میکنی ؟ مثل اینکه به زمانی خانوم این خونه بودی !

با این حرفم ناراحت ، روی تخت نشستم.

♡ این چیه؟

سریع برگشتم و سوالی بهش نگاه می انداختم .

این رژ لب اینجا چه کار میکنه؟ وای این ماله رویاست . خدایا چی بگم؟

جانان

جهان اینقدر با من در مورد مسائل مختلف حرف زد که کلا موضوع مامان رو از یاد بردم.

_ خب خانوم کوچولو یه سوال!

+ بگو

_ به این رابطه ی ددی و لیتل ادامه بدیم یا مثل زوج های دیگه زندگیمون رو بکنیم؟

بدون تردید و تعلل گفتم : ادامه بدیم

با لحن شیطونی گفت : پس از کار هایی که اونجا باهات می کردم خیلی هم بدت نمی اومده!

با خجالت سرم رو پایین اوردم و چیزی نگفتم.

با صدای بلند خندید و گفت : حالا نمی خواد خجالت بکشی . بگو ببینم خانوم کوچولو کجا بریم؟

سرم رو خاروندم و حالت متفکری به خودم گرفتم . بعد از کمی مکث؛ با ذوق گفتم : بریم بستنی شکلاتی بخوریم.

همون طور که دستش روی فرمون بود ، یکی از دست هاش رو جلو آورد و لپم رو محکم کشید که جیغم دراومد. سریع دستم رو روی لپم گذاشتم.

+ آخ لپم درد گرفت بابایی

_ تقصیر خودته شیرین زبونی نکن

رو به روی بستنی فروشی ایستاد و من و تنها گذاشت. بعد از نه سال ، دارم طعم خوشبختی رو می چشم. خوش حالم. امشب بهترین شب زندگیمه. هم به عشقم رسیدم . هم مامان بعد نه سال برگشت. راستش چون جهان سه روز غیبت زده بود ، از اومدنش نا امید شده بودم. در پوست خودم نمی گنجم . بالاخره خانوادمون کامل شد. اینقدر توی فکر بودم که متوجه ی حضور جهان نشدم.

_ دختر تو کجایی ؟ بیا این بستنی رو بگیر

بستنی قیفی رو ازش گرفتم و تشکری کردم. برای خودش هم بستنی شکلاتی گرفته بود. اما توی کاسه بود. بدون توجه به جهان ، زبونم رو درآوردم و شروع به لیسیدن کردم. بعد از چند دقیقه که سرم رو برگردوندم و به قیافه ی متعجب جهان خیره شدم. با تعجب گفتم : خب چیه ؟ بستنی دوست دارم

با خنده گفت: چه خوب می خوری !

سوالی گفتم : یعنی چ.....

زمانی که قیافه ی شیطونش رو دیدم ، متوجه ی منظورش شدم و با لپ هایی سرخ شده ، سرم رو پایین انداختم و آرام مشغول خوردن شدم و به جای لیسیدن ، گاز زدم.

دوباره صدای خنده اش توی ماشین بلند شد.

_ خیلی خب نمیخواد خجالت بکشی . هر جور دلت می خواد بخور

بازم با دندان گاز دیگه ای زدم. اینجوری اصلا بهم مزه نمی داد.

_ !!! اینجوری نخور دندان هات یخ می زنن. بلیس

سرم و بالا اوردم و لب هام رو جلو بردم و با مظلومیت گفتم : واقعا ؟ قول میدی مسخرم نکنی؟

نتونست جلوی خودش رو بگیره و جلو اومد. چشم هام رو بستم و منتظر بوسه ای از جانب جهان بودم. اما در کمال تعجب فقط صدای خنده ی جهان به گوشم رسید. با اخم چشم هام رو باز کردم و با قیافه ی قرمز شده ی ناشی از خنده ی جهان خیره شدم.

+ چرا می خندی ؟

با چشم هاش به بستنی توی دستم اشاره کرد. به بستنی نگاهی انداختم.

با جیغ گفتم:

+ آخه چرا؟! مگه خودت بستنی نداری ؟

جانان

جهان کلی نامردی کرد و بستنی من رو کامل خورد. منم قهر کردم که در آخر بستنی خودش رو به من داد. خیلی بهمون خوش گذشت و یه جورایی یادم رفته بود حال خوب نیست.

بابا هزار بار به گوشی جهان زنگ زد و از حال من پرسید. همش هم غر می زد که دیر کردیم.

در ماشین و باز کردم تا پیاده بشم اما قبل از رفتنم ، جهان از پشت دستم رو گرفت. سر جام برگشتم و رو به جهان نشستیم و سوالی نگاهش کردم.

_ مطمئنی حالت خوبه ؟ اگه بخوای من تا صبح بپشت می مونم

+ خوبم جهان! باور کن. توام برو یکم استراحت کن . چشم هات قرمز شدن.

دستش رو نوازش وار روی گونم کشید و گفت: فردا با بابات زنگ میزنم که بریم برای خرید لوازم خونه با لبخند جوابش رو دادم.

+ باشه

صورتش رو جلو آورد و پیشونیم رو بوسید و گفت : برو دیگه. چشم های تو ام دارن لالایی میخونن

+ چشم

از ماشین پیاده شدم و خداحافظی کردم . در خونه رو باز کردم. سرم رو برگردوندم. هنوز جهان ایستاده بود. بوس هوایی با دستم فرستادم و خداحافظی کردم . جهان هم مثل سرباز ها با دوتا انگشتش ادای احترام درآورد و رفت.

وارد خونه شدم. خونه توی تاریکی فرو رفته بود. به ساعت دیواری نگاهی انداختم. ساعت از دوازده شب گذشته بود. بابا همیشه ساعت ده یا یازده خواب بود. پاورچین پاورچین از پله ها بالا رفتم و به اتاقم رسیدم. ناخودآگاه یاد مامان افتادم. دلم می خواست بغلش کنم. برای یک لحظه تصمیم گرفتم راه رفته رو برگردم و به اتاقش برم و توی خواب ، یواشکی بغلش کنم اما در صدم ثانیه نظرم عوض شد و وارد اتاقم شد. پالتو رو با خستگی توی کمد پرتاب کردم و روی تخت ولو شدم. گوشیم رو درآوردم به عکس جهان نگاه کردم. توی همون حالت از خستگی خوابم برد.

با روشن شدن اتاق ، چشم هام رو باز کردم.

انتظار دیدن زیبا جون رو داشتم اما در کمال تعجب با چهره ی خوش حال بابا خیره شدم.

آیدی کانال تلگرام ما :

+ وای بابا خوابم میاد

* بله خبر دارم ساعت یک شب از دور دور با آقا جهان برگشتی . پاشو امروز کلی کار داریم
توی جام نشستم و یکی از چشم هام رو مالوندم و به ساعت خیره شدم . اما دید درستی نداشتم.

+ مگه ساعت چنده بابا؟

* شیش و نیم صبح

با شنیدن تایم ساعت ، گوش هام سوت کشید.

+ وای بابا آخه شیش و نیم صبح خیلی زود نیست ؟

* نه تازه می خواستم شیش بیدارت کنم مامانت نداشت!

پشت بند این حرفش از اتاق خارج شد. مامان ! کدوم مامان؟

با صدای بلند گفتم: بابا از کی حرف

با به یاد آوردن دیشب ، ادامه ی حرفم رو خوردم.

بالاخره مامان دارم . مادری که بهم توجه میکنه.

جانان

لباس های بیرونیم رو پوشیدم و بلافاصله به جهان زنگ زدم. بعد از دو بوق جواب داد.

_ الو؟

+ سلام بابایی

خمیازه ای کشید و با صدای خمار گفت : سلام شما؟

با تعجب و جیغ گفتم : جهان! جانانم

_ آها.... چه طوری خوشگلکم ؟ تا الان خوابم برده بود.

+ خسته نباشی. ما آماده ایم الانم میخوایم صبحانه بخوریم.

_ باشه دخترم تو صبحونه ات رو کامل بخور منم دقیقا نیم ساعت دیگه دم در خونتونم.

+ چشم . من رفتم

_ اول بوس !

هوف کلافه ای کشیدم و از پشت تلفن بوسی برایش فرستادم که " ای جونم " ی گفت و بعد از خداحافظی ، قطع کرد. برای آخرین بار به سر و وضعم توی آینه نگاه کردم و از اتاق خارج شدم.

.

.

بابا و مامان رو به روی هم نشسته بودند و من دقیقا وسطشون بودم . به خاطر دستم ، نمیتونستم برای خودم لقمه بگیرم . برای همین بابا برام لقمه می گرفت و از صبحانه ی خودش غافل می موند.

♡ من برایش لقمه می گیرم تو صبحانه ات رو بخور

وقتی مامان این حرف رو زد ، قند توی دلم آب شد . برعکس بابا من اصلا دوست نداشتم رفتارم با مامان بد باشه. بعد از چند سال اومده. نمیخوام با رفتارم آزارش بدم.

بابا لقمه گرفتن رو به مامان سپرد. منم از خدا خواسته اول با لبخند به مامان نگاه کردم بعد لقمه رو ازش گرفتم و با لذت خوردم. شاید با خودش بگه : که چه دختر بی جنبه ای دارم! چه قدر خودش رو لوس می کنه ! اما این رفتار هام دست خودم نیست . ذوق دارم .

* داشتی با کی حرف می زدی؟

لقمه ام رو قورت دادم و آروم گفتم : با جهان

بابا اخم هاش رو توی هم کرد و گفت : شماره اش رو دادی ؟

سرم رو پایین اوردم و تایید کردم .

مامان با گله به بابا گفت : علی چه کارش داری ؟ مثل این که من و تو هم اینجوری بودیم ها .

با ذوق رو به مامان گفتم : چه جوری بودین؟

مامان خواست جوابم رو بده اما بهو بابا وسط حرفش پرید.

* زهره !

شاکی گفتم : بابا بزار مامان بگه دیگه

بابا خجالت زده گفت: جانانم این حرف ها ، مسائل شخصی من و مامانته همیشه که به تو بگیم. زهره خانوم شما هم سکوت اختیار کن

مامان خندید و " چشم " ی گفت. معلومه که گذشته ی چندان زیبایی نداشتند.

♡ راستی دخترم دستت چه طور شکست؟

با این سوال مامان ، بابا به شدت شروع به سرفه کرد. مامان سریع از جاش بلند شد و به لیوان آب به بابا داد. وقتی که بابا نفسش بالا اومد ، مامان سر جاش نشست و سوالی به من نگاه کرد. احساس کردم نگاه های بابا خیلی نگران هستن.

+ بی دقتی کردم. پام لیز خورد از پله ها افتادم

بابا نفس راحتی کشید و نگاه تشکر آمیزی کرد.

با شنیدن صدای آیفون، زودتر از همه از جام بلند شدم .

* جانان کیه؟

+ بابا جهان اومده

با ورود جهان ، اول به پشت سرم نگاه کردم تا از نبود بابا مطمئن بشم . سریع جلو رفتم و خودم رو توی بغل جهان پرت کردم.

جهان هم نامردی نکرد و من و محکم گرفت و بوسه ای روی سرم کاشت.

_ چه طوری گل دخترم؟

+ عالیم بابایی

گونم رو بوسید و گفت : بابات کجاست ؟

با نیش باز گفتم: الان تو بغلشم

جانان

یهو گوشم رو گرفت و کمی پیچوند. دستم رو با درد روی گوشش گذاشتم و التماس وار گفتم : اخ بابایی گوشم کند
_ میگم جدیداً خیلی بی ادب شدی . اما صبر کن . بزار رسماً مال خودم بشی؛ کاری میکنم که از کرده ی خودت پشیمون بشی
+ آخ ول کن کند حالا کو تا من بله رو بگم
* چه کار می کنید ؟

با صدای بابا ، جهان سریع گوشم رو ول کرد و از هم جدا شدیم . بابا با اخم اومد و سلامی داد .
_ راستش علی آقا جانان به شما توهین کرد.

بابا آبرویی بالا انداخت و سوالی گفت: چه توهینی؟

_ فحش داد

* جانان

با تعجب گفتم : جهان !

* پدر سوخته چرا به من فحش میدی ؟

با دهنی باز و صورتی کش آورده گفتم : بابا الان که به خودت داری فحش میدی!

بابا اول قیافه ی متعجب به خودش گرفت و بعد از چند ثانیه صدای خنده اش بلند شد.

با لبخند و خوش حالی وارد خونه شدیم . جهان با اصرار های بابا ، به جمع سه نفره ی ما پیوست و مشغول خوردن صبحانه شد.
همه مشغول خوردن چایی بودند اما من به چاییم لب نزدم. می خواستم کمی سرد بشه و اون پیچیده شدن گوشم رو جبران کنم. با
لبخند مرموزی به جهان خیره شدم . چشمکی به معنای " چیه " به من زد . منم لبخند ملیحی تحویلش دادم.

خیلی یواشکی انگشت رو توی چایی کردم تا از داغ نبودنش مطمئن بشم. جهان با بابا مشغول حرف زد بود که یهو یا گچ دستم ،
چایی رو انداختم. کل چایی روی پیراهن خوشگلش ریخت . سریع از جاش بلند شد و پیراهن و گرفت و از بدنش فاصله داد . منم
سریع بلند شدم و با دروغ گفتم : ای وای ببخشید حواسم نبود! چی شدی ؟

* پسرم حالت خوبه؟

جهان چپ چپ به من نگاه کرد و گفت : نه داغ نبود خوبم

♡ ای بابا دخترم حواست کجاست؟

+ من چه کار کنم به خاطر گچ دستمه

_ عیبی نداره فقط علی اقا من میتونم یکی از لباس هاتون رو بردارم ؟

* اره پسرم لباس نو دارم . جانان برو به آقا جهان نشون بده

با ترس گفتم : چرا من ؟ این همه خدمتکار هست

* گندیده که خودت زدی. بدو برو

اب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و رو به جهان گفتم : دنبالم بیا

از آشپزخونه خارج شدیم و به اتاق بابا رفتیم. به محض اینکه وارد شدیم ، جهان در رو پشت سرش بست و با نگاهی غضبناک
به من خیره شد.

__ بدو به لباس بهم بده

با ترس یکی از لباس هایی که توی کاور بود رو درآوردم و به جهان دادم . با اخم لباس رو ازم گرفت و اول تنش رو خشک کرد و بعد لباس رو پوشید. کمی براش تنگ بود و جذابش کرده بود.

+ خب دیگه بریم

در رو باز کردم اما جهان از پشت سرم ، دستش رو روی در گذاشت و بستش. با لحن ترسناکی گفت : کجا فرار میکنی آهوی من ! همینجوری که پشتت به منه ، شلوار و شورتت رو کامل در بیار.

از دستورش اطاعت کردم و توی همون حالت ، شلوار و شورت رو با هم پایین کشیدم.

دستش رو روی دهنم گذاشت و دستور وار گفت : تف کن

+ آخه.....

__ به نفع خودته. و اگر نه من میتونم خشک واردش کنم

با ترس گفتم : چی رو ؟

تن صداس رو کمی بالا آورد.

__ حرف نباشه، تف کن

ناچار توی دستش تف کردم. با یکی از دست هاش ، یکی از باسن هام رو گرفت و باز کرد. اول سوراخ کونم رو کامل با آب دهنم خیس کرد. استرس بدی به جونم افتاده بود. نمیدونستم فراره چی واردم بشه. با حس سردی سوراخم ، خودم رو جلو کشیدم اما چون رو به روم در بود ، راه فرار نداشتم. پلاگ بود. از پلاگ متنفرم. دردش خیلی بده.

__ شل بگیر میخوام واردش کنم

شل کردم و نفس عمیق کشیدم. یهو فشار ناگهانی داد و پلاگ وارد سوراخم شد. نفس حبس شده ی ناشی از دردم رو بیرون دادم.

جانان

آب دهنم رو قورت دادم و آروم برگشتم و به چشم های شیطونش نگاه کردم.

با عجز گفتم : تو رو خدا بریم پایین

با لحن محکمی گفت : درد داری ؟

با مظلومیت گفتم : آله خیلی دلد دارم نمیتونم راه برم

جهان اخم کرد و گفت : خودت و لوس نکن برای من . سزای دختر های شیطون همینه کوچولوی من . تازه این که چیزی نیست! نمیدونی چه نقشه هایی برات دارم.

پشت بند این حرفش ، لبخند ترساکسی زد زیر چشمی به من نگاه کرد.

دستش رو توی جیبش کرد و یه ویبراتور خیلی کوچیک درآورد. مثل شورت بود فقط ابتداس یه ویبراتور داشت. تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.

پوزخندی زد و گفت : خودم اختراعش کردم. پاهات و کامل باز کن زود باش

+ جهان غلط ک.....

با نگاه ترسناکش ، ادامه ی حرفم رو خوردم و پاهام رو باز کردم. شورت رو پام کرد و ویراتور رو روی نقطه ی حساسم تنظیم کرد. شورت قرمز توریم رو توی مشتش گرفت و درون جیب شلوارش فرو برد.

__ شلوارت رو ببوش بریم پایین . شک می کنن

سریع شلوارم رو پوشیدم و با هم به پذیرایی برگشتیم. بابا و مامان منتظر ما بودن. سریع کیفم رو از اتاقم اوردم و یه رژ لب صورتی زدم و به جمع کوچیکمون برگشتم. جهان با اخم به من نگاه کرد. لب زدم و گفتم (چیه). سرش رو به معنای هیچی بالا برد. منم بیخیال سوار ماشین خودمون شدم.

چون صبح بود ، ترافیکی در کار نبود و ما خیلی زود تر از اون چه که فکر می کردیم ، به آزمایشگاه رسیدیم. وارد آزمایشگاه شدیم و من جهان بلافاصله ، روی صندلی نشستیم. جهان یهو جفت گوشم با غضب گفت:

__ جانان خانوم گور خودت رو کندی ؟

با تعجب سرم رو به سمتش برگردوندم و با ترس گفتم:

+ آخه چرا؟

با اخم و شاکمی به من گفت : پر رنگ تر از این نداشتی بمالی به لبات ؟

با لجبازی گفتم: چرا یه سرخ البالویی داشتم که میخواستم بزخم اما وای

__ چیه ؟ خانوم کوچولو ادامه ی حرفت رو بزنی

لرزش ویراتور خیلی زیاد بود و نفسم گاهی حبس می شد. با عجز به جهان چشم دوختم و گفتم: خواهش میکنم.

شونه ای بالا انداخت و بیخیال گفت : من که کاری نمیکنم گل دخترم

لرزش ویراتور بیشتر شد و من به ناچار ، به جون لب هام اقدام و دست جهان رو محکم گرفتم. خداروشکر اینجا خلوت بود.

تمام مظلومیتم رو توی چشم هام جمع کردم.

+ بابایی اشتباه کردم.

__ بگو گه خوردم. بعدش هم میری پاکش می کنی !

ادای گریه کردن رو درآوردم و گفتم : اشتباه کردم

__ باید همون جمله رو بگی

عاجز گفتم : باشه باشه. گوه خوردی

جهان چشم هاش از کاسه دراومد و لرزش ویراتور رو زیاد تر کرد. نتونستم تحمل بکنم و توی جام بالا پایین شدم.

+ بابایی گه خوردم گه خوردم

یهو لرزشش متوقف شد و پشت بندش مامان و بابا با لبخند به سمت ما اومدند. چه به موقع!

جانان

بابا با خوشحالی حرف های مامان رو تایید کرد. مثل اینکه واقعا اشتباهی رخ داده بوده و مامان برگه ی آزمایش دیگری رو برداشته که نام و فامیلش دقیقا مثل مامان بوده . بابا نمی تونست خوش حالی خودش رو کنترل کنه و هی جلوی من و جهان قربون صدقه ی مامان می رفت و گاهی دستش رو می بوسید.

عقب نشسته بودم و به حرکات عاشقانه ی مامان و بابا نگاه می کردم. با شیطنت گفتم:

+ محرم نیستید ها !

بابا کم آورده بود و نمی دونست چی بگه.

* خب دخترم می دونی.... کسایی که هم دیگه رو دوست دارن

وسط حرفش پریدم و حق به جانب گفتم:

+ چه طور شما ها می تونید به هم دست بزیند اما تا جهان بدبخت میاد دستم رو بگیره، صداتون در میاد !

* !!! دخترم . با من بحث نکن دیگه ما بعد چندین سال دوباره در کنار همیم.

خندیدم و گفتم: باشه آقا علی فقط حواست باشه من داداش یا آبجی نمی خوام ها !

مامان با شتاب به سمت من برگشت و با نشر به من گفت : جانان

دست هام رو به حالت تسلیم بالا بردم و زیپ فرضی دهنم رو کشیدم. توی راه بودیم و من به گل های مغازه ی گلروشی نگاه می کردم که یهو و بیبراتور لرزید. چون ناگهانی بود ، توی جام تکون خوردم. مامان سوالی از توی آینه به من نگاه کرد. منم لبخندی زدم تا مامان و از خوب بودنم مطمئن کنم. برات دارم آقا جهان. نمی تونستم لب هام رو گاز بگیرم چون مامان یا بابا متوجه می شدند. پس ناخون هام رو توی صندلی فرو کردم.

لعنتی ! اینقدر لرزش ادامه پیدا کرد که قسمتی از شلوارم خیس شد. بعد از اینکه خیس شدم ، لرزش و بیبراتور متوقف شد . نفس راحتی کشیدم و با پاهای باز ، روی صندلی لم دادم.

+ بابا کجا می ریم؟

* می ریم با اجازه ی شما محرم هم بشیم

+ ! خب می گفتید من به لباس بهتر می پوشیدم.

* حرف نباشه. جانان می خوای بخوابی؟

+ نه

* مطمئنی ؟

از توی آینه دیدم که بابا برام چشم و ابرو میاد. پس می خواد من بخوابم تا با مامان راحت باشه. منم ادینش نکردم و همون طور که خمیازه می کشیدم گفتم: وای چه قدر خوابم میاد

پشت بند این حرفم ، به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم. اول ادای خواب بودن رو در میاوردم اما در کمال تعجب ، خوابم برد .

جانان

من و جهان روی صندلی نشسته بودیم و به مامان و بابا نگاه می کردیم . توی چشم های بابا خوشحالی موج میزد . مامان هم چشم هاش اشکی بود. واقعا چه قدر این دوری سخت بوده؟

با خودم فکر کردم من آگه از جهان دور باشم ، زنده می مونم؟ بی شک من زنده می مونم اما زندگی نمی کنم.

جهان خودش رو خم کرد و جفت گوشم گفت : چه به هم میان ! چه حسی داری ؟

+ هیچ

_ والا من خیلی دوست داشتم توی عروسی پدر و مادرم باشم

با خنده گفتم : آره منم همیشه به بابا می گفتم چرا دعوتم نکردی

_ حالا این حرف ها رو ول کن . چند بار ؟

با تعجب گفتم : چی چند بار؟

_ چند بار ارضا شدی ؟

با این حرف شرم آور جهان ، گونه هام داغ شد و سرم رو پایین آوردم. این خجالت ها تقصیر من نیست ! چند هفته ای میشه که در کنارش نبودم .

بهم نزدیک تر شد و توی گوشم آروم گفت : خجالت رو بذار کنار جانان . تو قراره زن من بشی . الان به خاطر یه حرف اینقدر رنگ عوض کردی ، شب عروسی که لخت توی بغلمی ؛ میخوای چه کار کنی ؟

مشتی به بازوش زدم و اسمش رو با خجالت گفتم. عقب رفت و با اخم گفت : اصلا تو خجالتی نبودی!

+ بحث و عوض کن دیگه جهان.

با لبخند شیطونی گفت : خجالت می کشی ؟

♡ بله

با شنیدن " بله " ی مامان ، با خوش حالی دست زدیم . بابا هم بله رو گفت و این دو پرنده ی عاشق دوباره به هم رسیدند. بابا حلقه اش دستش بود . اما مامان نه ! مامان به گردنش دست برد و گردنبندش رو درآوردم. پس حلقه ی ازدواجش این همه سال توی گردنش بود.

_ مبارک باشه آقا علی . تبریک میگم زهره خانوم .

رو به من برگشت و گفت : چشمت روشن جانان خانوم

با دستم یکی محکم توی شکمش زدم.

+ دیشب کجا خوابیدی ؟ تو آب نمک ؟

_ خب خیلی با حاله که توی مراسم پدر و مادر خانومت باشی

اداش رو درآوردم و حرفش رو تکرار کردم که مامان و بابا خندیدن . جهان با خنده ؛ خیلی آروم ، طوری که فقط من بشنوم گفت : شب عروسی همه چی و جبران میکنم خانوم کوچولو. وقتی پشتونک و کردم تو کس.ت و مجبورت کردم بخوریش میفهمی. تازه میخوام پوشکت کنم و تا دو روز عوض نکنم ببینم چه اتفاقی برات میوفته!

لبخند روی لب هام ماسید و با مظلومیت گفتم : بابایی غلط کردم.

* شماها چی بیج می کنید؟

_ داشتیم در مورد عروسی حرف می زدیم. راستی بریم خرید ؟

بابا با لبخند رو به جهان گفت : من و زهره می ریم خونه . شما ها برید خرید.

مثل اینکه بابا می خواد از نبود من استفاده ی کامل رو بکنه با مامان خلوت کنه

_ باشه علی آقا پس من جانان رو با خودم می برم

پشت بند این حرفش ، یه لبخند شیطننت آمیز زد و به من نگاه کرد.

جهان

سوار ماشین شدیم . جانان با احتیاط روی صندلی نشست و قیافه اش رو مچاله کرد.

__ چی شده دختر بابا ؟

در ماشین رو بست و با قیافه ای مظلوم گفت : بابایی درد دالم.

عاشق این لحنتم. سوالی گفتم : کجات درده؟

لب پایینش رو گاز گرفت و با انگشتش به پایین اشاره کرد.

+ اونجام

__ منظورت از اونجا چیه؟

+ اونجایی که توش پلاگ گذاشتی

با سوزی که به صداسش داده بود ، دلم رفت . شیشه ها رو بالا دادم و صندلی جانان رو کامل خوابوندم.

+ بابایی دالی چه کار می کنی ؟

__ ساکت . تا نگفتم اجازه ی حرف زدن نداری فهمیدی توله ی من ؟

چشم هاش رو کامل باز کرد و گفت : میوووو

__ افرین توله ی من . روی شکم بخواب

" میو " گفت و روی شکم خوابید . دستم رو به سمت شلوارش بردم و زبانش رو باز کردم. بیهو گفت : بابایی یکی می بینه!

از اینکه به حرف چند دقیقه پیشم توجهی نکرده ، عصبانی شدم . شلوارش رو با خشم پایین کشیدم و دسته ی پلاگ رو گرفتم و فشار دادم. جیغی کشید و التماس وار ، مدام اسمم رو صدا کرد.

__ مگه نگفتم حرف نزن ؟ بعدشم مگه من بی غیرتم ؟ تمام شیشه ها دودیه حواست کجاست؟

با گریه گفت : بابایی تو رو خدا اخ فشار نده .. آی بسه

با عصبانیت گفتم : بگو غلط کردم

سریع بدون این که مقاومت بکنه گفت : غلط کردم دیگه تکرار نمیشه

فشار دستم رو کم کردم. انگشتم رو دورانی روی اطراف سوراخش کشیدم. سوراخش سرخ شده بود و کسش خیس بود. آگه آرام بیرون می کشیدم؛ دردش بیشتر بود. پس همین کار رو کردم.

+ ب.....

حواست صدام کنه اما سریع دستت رو روی دهنش گذاشت. آرام آرام پلاگ رو درآوردم . گاهی عقب جلوش می کردم و جانان غیر ارادی خودش رو سفت می کرد.

__ خب حالا باسنت رو سرخ و کیود کنم یا دیگه تکرار نمیشه؟

منتظر بودم ببینم حرفی می زنه یا نه ! اما نه توله ی من زیادی زرنگ بود.

__ می تونی حرف بزنی

+ نه بابایی قول میدم تکرار نشه

_ خب حالا چی باید بگی؟

سریع گفت : ممنونم بابایی که واسه تنبیه کردن من وقت گذاشتید

_ افرین دخترم حالا پاشو

جانان

بالاخره جهان رخصت داد که راحت ، سر جام بشینم. اون و بیبراتور هم تمیز کرد و برداشت. نفس راحتی کشیدم. حداقل توی بازار اذیت نیستم .

ماشین متوقف شد . دستم رو به سمت در بردم اما با شنیدن اسمم، سر جام برگشتم.

_ پاک کن

+ جهان گیر نده دیگه

بیخیال به رو به رو نگاه کرد و گفت : پس برمیگردیم خونه

خواست ماشین رو روشن کنه که ناچار، سریع گفتم : خیلی خب پاک می کنم

دستمال برداشتم و روی لب هام کشیدم. صورتم کش آورده بود . حالت ناراحتی به خودم گرفتم و لب و دهنم رو جلو اوردم. جهان برگشت و جلو اومد و لب هام رو بوسید.

_ وقتی میگم رژ پر رنگ نزن یعنی بدم میاد همه لب های خوشگلت رو با رنگ و لعاب ببین.

هیچی نگفتم و با قهر ، رو به اون طرف کردم و دست به سینه نشستم.

_ خانم کوچولو تو حق قهر کردن نداری ها !

جوابش رو ندادم. دوست داشتم ببینم عکس العملش چیه. یهو دست هاش رو دور من گذاشت و تند تند لبم رو بوسید.

با خنده گفتم :

+ بسه بسه جهان

با این حرفم، خندید و سرش رو عقب برد و با چشم های وحشیش به من خیره شد. دو تامون نفس نفس می زدیم. چشم هاش رو بست و آرام آرام نزدیک شد. متقابلا چشم هام رو بستم و لب هام به دامنش افتاد. دست هام رو پشت گردنش گذاشتم و نزدیک تر شدم. آرام لب هام رو می خورد و گاهی گاز های کوچیک می گرفت.

بالاخره لب هامون از هم جدا شد . پیشونی هامون با هم چسبیده بود . توی همون حالت، جهان خندید و آرام گفت: میگم ما میتونیم خرید رو کنسل کنیم و من حساب تو رو برسم. نظرت چیه ؟

با این حرف جهان ، ازش جدا شدم و با تعجب و چشم های گرد شده بهش نگاه کردم. خنده ای سر داد و گفت: خیلی خب اینجوری نگاهم نکن. بریم

جهان خیلی از وسایل مورد نیاز زندگی رو توی خونه اش داشت . درواقع برام توضیح داد که خونه ای که برای زندگی انتخاب کرده، یه سالن پذیرایی بزرگ داره و قسمت پایین شامل چهار اتاق میشه. قسمت بالا مورد استفاده قرار نمیگیره مگر این که مامان بیاد. عکسش هم بهم نشون داد. خونه ست صورتی و سفید بود. رنگ صورتی کم رنگ رو دوست داشتم پس عوضش نکردم. آشپزخونه هم کاملا سفید بود. تنها کاری که من و جهان باید می کردیم ، خرید ظرف و ظروف برای آشپزخونه بود. اتاق

خواب رو آماده نکرده بود. به قول خودش می خواست از نظر من بهره بگیره. منم گفتم حالا که اتاق خواب هم به رنگ گلابی باشه جهان هم موافقت کرد.

جانان

وسایل خونه رو تقریبا ، کامل خریدیم . فقط یخچال و لباس شویی از قلم افتاد. واقعا دیگه جون نداشتیم. با پاهایی باد کرده ، سوار ماشین شدم. جهان تا وارد ماشین شد ، کفش هاش رو درآوردم و آه و ناله کرد.

_ وای جانان روانیم کردی . آمار گرفتم هر مغازه رو سه بار رفتیم

+ خب بابایی تنوع زیاده قدرت انتخابم یهو جیش می کنه ؟

با تعجب گفت : چی ؟ یعنی چی ؟

+ هیچی . بریم خونه من خستم بابایی

_ گشنت نیست توله ؟

دستم و روی شکم گذاشتم و مظلوم گفتم : خیلی

_ پس بریم نهار ؟

+ او هوم بلیم به به بخولیم

جهان لبخندی زد و گفت : ای زبون باز

پشت بند حرفش ، صدای زنگ تلفنش توی ماشین پیچید . دستم رو توی جیبش کرد و تلفن رو درآورد.

_ الو!

*.....

_ سلام . ممنونم . بله ما تازه اومدیم توی ماشین

+ جهان کیه؟

همون طور که جهان جواب کسی که پشت خط بود رو می داد ، واسه من ابروهاش رو درهم کرد.

_ آخه میخواستیم بریم نهار بخوریم علی آقا

با ذوق گفتم: ! باباست ؟ چی میگه ؟

جهان انگشت اشاره اش رو به معنای " ساکت شو " روی لب هاش گذاشت.

_ خب ما چه کار کنیم ؟

*.....

داشتم از فضولی میمردم. آخر سر هم طاقت نیاوردم و روی زانو هام ایستادم و گوشم رو به پشت گوشیش ، چسبوندم و دست هام رو به شونه هاش تکیه دادم .

جهان چشم غره ای برام رفت و روی باسنم گذاشت و محکم فشار داد. تحمل نکردم و آخی گفتم .

* جهان صدای چی بود ؟

__ هیچی . جانان از بس راه رفته پاهاش درد می کنه . پس من جانان رو بیارم ؟

* اره پسر . خودتم بیا با هم نهار بخوریم .

__ چشم مزاحم میشم . کاری نداری؟

* نه پسر . میبینمت

__ خداحافظ شما

سریع تلفن رو قطع کرد و من رو روی پاهاش خوابوند .

+ بابایی چه کار میکنی؟ اینجا جام نیست

__ ساکت حرف نباشه که از دستت کفریم

با خشونت شلوارم رو درآورد . ضربه های پی در پی ، من و داشت بی طاقت می کرد . هیچ استراحتی به دستش نمی داد و تند تند اسپنک می کرد . آخر سر نتونستم تحمل کم و با گریه گفتم : بابایی غلط کردم نزن

__ دختر بد

بغض گفتم : دیگه آی تکرار نمیشه

جانان

جهان بالاخره دست از اسپنک کردن من برداشت . با چشم های اشکی سر جام نشستم و شلوارم رو پوشیدم . الان باید ناز و نوازشم بکنه . پس چرا هیچ عکس العملی نشون نمیده؟

استارت زد و به سمت خونه ی ما حرکت کرد . با بغض گفتم : بابایی

بی توجه به من ، به رانندگیش ادامه داد . بی توجهیش ، مرگ من بود .

+ بابایی اشتباه کردم ببخشید دیگه

سرد به رو به روش نگاه کرد و حتی هیچ واکنشی به حرف هام نداد .

+ بابایی گریه میکنم ها

با این حرفم ، اخم کرد . اما سرش رو برنگردوند . پس نقطه ی ضعف جهان گریه کردن منه .

لبخند شیطانی زد و بلافاصله ، دهنم رو باز کردم و با صدا ، زیر گریه زدم .

__ خیلی خب گریه نکن .

مثل خودش ، توجهی نکردم و صدام رو کمی بالا بردم . گریه نمی کردم و هیچ اشکی نمی ریختم اما ادای گریه کردن رو در میآوردم . همون طور که صدام رو روی سرم گذاشته بودم ، گفتم : بابایی تو دیگه من و دوست نداری

پشت بند این حرفم ، چشم هام رو بستم و دوباره جیغ و داد کردم . یهو یه چیزی توی دهنم گذاشته شد . چشم هام رو باز کردم و به پستونک توی دهنم خیره شدم . توی دهنم گریه کردم که جهان سریع گفت : جانان من غلط کردم فقط تو رو خدا دیگه گریه نکن سرم رفت .

با دندان هام ، پستونک رو گاز کردم و لبخند شیطننت آمیزی تحویلش دادم . تا آخر راه پستونکم رو مک زدم و از روی عمد ، سر و صدا ایجاد کردم .

__ بچه جون به پستونک خوردن اینقدر ملچ و ملوچ نداره که

__ خب بدش دیگه رسیدیم

دستم رو روی پستونکم گذاشتم و ابرو هام رو به معنی " نه " ، بالا انداختم . جهان دستی به صورتش کشید و گفت : عزیزم رسیدیم. نترس مال خودته بهت میدمش . درضمن ! تاوان اون غلط کردمی رو که گفتم، پس میدی.

مردد ، از دهنم درش آوردم و با لب و دهن او بیزون، پستونک رو بهش دادم. واقعا دلم برای پستونک و شیشه تنگ شده بود. حتی دلم برای پوشک بودن هم تنگ شده.

.

.

نهارمون رو دور هم خوردیم. خدا رو شکر جهان سر میز، اذیتم نکرد. کل انرژی رو با خرید، گرفته بودم. در کمال تعجب بابا تمام خدمتکار ها رو برای امروز ، مرخص کرده بود. شاید می خواست کاملا با مامان تنها باشه.

و بالاخره زمانی رسید که جهان باید می رفت. اول گفت که تا شب می مونه اما تلفنش زنگ خورد و بعد رو به ما گفت (من باید برم)

کلی ازش سوال کردم که کی پشت خط بود اما اون من رو با جمله ی " هیچکی " پیچوند. من که از زبونش بیرون می کشم.

جهان

با اصرار های مامان ، مجبور شدم جمع چهار نفرمون رو ترک کنم . رو به روی در ایستادم تا ماشین رو داخل ببرم . بعد از اینکه ماشین رو پارک کردم ، از حیاط زیبامون گذر کردم و وارد خونه شدم.

با ورودم ، مامان با خوشحالی به سمتم اومد و بغلم کرد. دل منم برایش تنگ شده بود. اما خب باعث این اختلاف ها من نبودم. بعد از این که از بغل هم دراومدیم، روی مبل ها نشستیم.

■ وای پسرم خیلی دلم برات تنگ شده بود

__ منم مامان جان . خب گفتمی میخوای با هم حرف بزیم.

ناراحت سرش رو پایین انداخت و گفت : آره . جهان من دوست ندارم با اون دختر ازدواج کنی . تو لایق بهترین ها هستی.

__ مامان من که گفتم، نظر شما هم هر چی باشه ، من با جانان ازدواج میکنم. چون دوستش دارم.

■ آخه ترانه چی کم داشت ؟

__ هیچی . فقط اون مال من نبود.

جلو رفتم و به مامان گفتم : مامان من چند هفته ی دیگه ازدواج می کنم. میدونم به جریانی هست که به من نمیگی. جون خودم قسمت میدم ، چرا اینقدر روی ترانه حساسی ؟ چرا اون ؟

مامان دستپاچه گفت : نه پسرم هیچ جریانی نیست. فقط اون دختر خیلی با کمالاته برای همین اون رو دوست دارم .

__ مامان جون من راستش رو بگو

یهو مامان بغض کرد و اشک ریخت. پس درست حدس زدم ! یه خبر هایی هست که من نمیدونم.

__ مامان بگو دیگه !

با بغض سوزناکی گفت : قول میدی اگه گفتم ، ترانه رو بیاری پیش خودم ؟

__ مامان بگو تو رو خدا

■ ترانه

__ ترانه چی ؟

■ دخترمه

جهان

دهنم بیشتر از این باز نمی شد. یعنی چی ؟

اینقدر تعجب کرده بودم که نمی توانستم حرف بزنم. هضم حرفی که مامان زد ، برام خیلی سخت بود.

با تعجب و ناباوری گفتم : تو دیگه چه آدمی هستی!

با این حرفم ، با تعجب و سوالی به من نگاه کرد. یه لحظه اعصابم به هم ریخت و تمام وسایل روی میز رو زمین ریختم. شکستن شیشه ها ، صدای مهیبی رو ایجاد کردن. باورم نمیشه که مامان می خواسته همچین کاری کنه.

با داد گفتم : دیوونه اون خواهرم بود و تو من رو مجبور به ازدواج کرده بودی؟ تو چه آدمی هستی ؟

مامانم صدایش رو بالا برد و گفت : اون خواهر تو نیست

__ چی ؟

قبل از اینکه مامان حرفی بزنه ، به خدمتکار هایی که از صدای شکستن لیوان ها هراسون اومده بودند ، چشم غره ای رفتم . سریع سالن رو ترک کردند.

■ تو رو خدا پسرم بیا بشین برات همه چی رو میگم

عصبی دستی توی موهام کشیدم و روی مبل نشستم.

■ ترانه دختر منه اما خواهر تو و ساسان نیست

عصبی گفتم : مامان واضح بگو

■ پدرش یکی دیگست

__ چی ؟

مامان با یه نقطه ی نامعلوم خیره شد و شروع به تعریف کردن ، کرد.

■ اون موقع فقط شونزده سالم بود. عاشق شدم. عاشق یه پسر دغل باز ! اینقدر ساده بودم که خودم رو بهش سپردم و

.....

__ بسه..... مامان دیگه نگو دارم آتیش میگیرم . الان میفهمم معنی غیرت یعنی چی مامان ؟ تو چه کار کردی ؟!

با گریه گفتم : دلم نیومد بنذازش. وقتی به دنیا اومد ، دادمش به یه خانواده ی مطمئن .

سردرد شدیدی به سراغم اومده بود و سرم گیج می رفت. با دو تا دستم ، سرم رو گرفتم و فشار دادم. خدایا این نمیتونه حقیقت داشته باشه!

■ اصلا ارثی وجود نداره. همش الکی بود. فقط می خواستم با این کار ، ترانه پیشم باشه . همین.

این فضا برام خیلی خفه بود. خیلی گرم بود.

از جام بلند شدم و سریع به حیاط رفتم و روی زمین نشستم. گمراه ، دست میبردم توی موهام و عصبی می کشیدمشون.

■ جهان . من رو ببخش

مامان این رو گفت و رفت . به همین راحتی ؟ یعنی با یه ببخشید گفتن ، خودش رو توجیه کرد؟ کلافه از جام بلند شدم و خاک شلوارم رو تکوندم. سوار ماشین شدم و بی هدف ، پام رو روی پدال گاز فشار دادم . داداش ترانه اون ور آب بود. خود ترانه هم همینطور ! من چه طوری دوباره برگردم؟

مشتی به فرمون زدم و سریع یه گوشه نگه داشتم. گوشیم رو درآوردم و شماره ی ترانه رو گرفتم.

یک بوق

دو بوق

آ الو !

_ تلفن ترانه خانوم ؟

آ به به داماد فراری ما ! حالت چه طوره؟

گوشی ترانه دست داداشش چه کار می کنه ؟

آ خوب شد که زنگ زد ی آقای آریایی . میخواستم بگم به مامانت بگو بیاد این دختر حروم زاده اش رو ببره. آخ ... ببخشید تو که نمیدونی ترانه بچه ی مامانته...

از لا به لای دندون هام گفتم :

_ میدونم

آ جدی؟ پس بیا ببرش. دختره ی کثافت آبرو نداشته برامون . رفته دنبال یه مردی که زنش مرده. کل محل برامون حرف درآوردن .

_ میام . فقط من ایرانم

آ، منم . خونه ی قدیمی بابا هستیم

بدون اینکه خدا حافظی کنم ، قطع کردم. مرد زن مُرده دیگه کیه؟ خیلی عجیبه که داداش ترانه پولی از من نمی خواد .

با صدای گوشیم، به صفحه اش نگاه کردم. پیامی از طرف داداش ترانه: درضمن با سی میلیون پول بیا وگرنه از خواهرت هیچ خبری نیست. دقیقاً سی میلیون . کمتر نباشه. تازه مبلغ کمی گفتم.

سریع وقت رو هدر ندادم و به مامان زنگ زدم. به مامان مجال حرف زدن ندادم و گفتم : قبول کردن که ترانه بیاد . فقط سی میلیون بریز تو کارتم

جهان

اول می خواستم خودم پول رو بدم اما به این فکر کردم که من و جانان تازه میخوایم وارد زندگی مشترک بشیم و صد در صد به پول نیاز داریم. پس از مامان درخواست کردم.

به بانک رفتم و پول رو به صورت نقد گرفتم .

پام رو روی گاز گذاشتم و به سمت خونه ی بابای ناتنی ترانه راندم. چون پایین شهر بود ، زمان زیادی برد. بعد از یک و نیم ساعت ، به مقصد رسیدم. از ماشین پیاده شدم و زنگ رو زدم.

بعد از چند ثانیه ، در باز و قامت داداش ترانه توی چهار چوب در نمایان شد.

با همون لحن لاتنی همیشگیش گفت :

✎ سلام آقا جهان

با اخم و خشک گفتم : سلام . ترانه رو بیار

خنده ی کرپه ی کرد و گفت : اول پول

ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

__ د نه دیگه . نشد ! ترانه رو اول بیار ، منم بعدش بهت پول میدم.

اخمی کرد و گفت :

✎ خیلی خب صبر کن

بعد از چند دقیقه ، ترانه با صورت زخم و کیود اومد. ترانه رو بیرون هل داد که گرفتمش. نگاه بدی بهش انداختم و پول رو بهش دادم.

با پوزخند گفتم : درسته ؟

با خوشحالی دستی به پول ها کشید و گفت :

خودت درستی

سرم رو به معنای تاسف تکون دادم و دست ترانه رو گرفتم و به سمت ماشین ، بردمش .

یکی از پاهاش می لنگید. پشت رول نشستم و ماشین رو روشن کردم. داداشش، با خوش حالی ، دستی برای ترانه تکون داد. با عصبانیت کمر بند رو درآوردم و از ماشین پیاده شدم. داشت در رو می بست که با داد گفتم: داداش در رو نبند یادم رفت یه چیزی بهت بدم!

در نیم باز رو کامل باز کرد و از خونه خارج شد و سوالی گفت : چی رو یادت رفت بدی؟

به سمتش رفتم و مشتکی توی صورتش کوبیدم.

__ این و

به دماغ خونیش توجهی نکردم و به سمت ماشین رفتم و سوارش شدم. ترانه با ترس گفتم : این چه کاری بود؟ یه بلایی سرش بیاد ، دهننت و

با اخم بهش نگاه کردم که ادامه ی حرفش رو خورد.

توی ماشین بودیم و سکوت حوصله سر بینمون بود. آروم تر شده بودم . با لحن آرومی گفتم : کی بهت گفت ؟

با صدای گرفته ای گفت : دو ساعت پیش!

__ منم باورم نشد. البته بهت بگم که من تو خواهر و برادر نیستیم. اما تبریک میگم . بالاخره خانواده ات رو پیدا کردی

÷ منم هنوز توی شوکم

با اخم گفتم :

__ صورتت چی شده ؟ اصلا جریان اون مردی که زنش فوت کرده چیه؟

با لرزشی که توی صدایش بود گفت : عاشق یه پسری بودم که ازدواج کرده بود. نمیدونم چه طور شمارم و پیدا کرده بود. زنگ زد منم اول ردش کردم اما گفت که زنم فوت کرده. گفت که با زور ازدواج کرده و الان میخواد بیاد از من خواستگاری کنه. موضوع همین بود.

__ یعنی باور کنم داداشت به خاطر این موضوع کیودت کرده؟

با قیافه ای ناراحت ، به رو به رو نگاه کرد.

از ماشین پیاده شدم . مامان دم در ، چشم به راه من و ترانه بود. تا چشمش به ما افتاد ، سریع به سمت ترانه اومد و بغلش کرد. ترانه هنوز توی بهت بود. یهو گریش گرفت و مامان رو محکم بغل کرد. مجبوره با این موضوع کنار بیاد.

■ ممنونم جهان . ممنونم که دخترم رو آوردی!

__ من باید برم مامان. جانان نگرانمه

پشت بند این حرفم ، خداحافظی خشکی کردم و سوار شدم و به خونه ی خودم رفتم.

باورم نمیشه که این همه ما الکی تلاش می کردیم. اصلا ارثی در کار نبود. یعنی ما عروسک خیمه شب بازی مامان بودیم؟

سه ماه بعد

با غر غر های ترانه ، از خواب نازم دست کشیدم و بلند شدم. چشم هام رو مالیدم و همون طور که خمیازه می کشیدم گفتم : وای ترانه چه قدر غر میزنی ! بلند شدم دیگه

÷ مثلا عروسی ها ! پاشو ببینم

بی حوصله ، روی تخت نشستم. دیشب خواب به چشم نیومد . به خاطر استرسم بود.

÷ وای جانان پاشو دیگه

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و حالت متفکری به خودم گرفتم و گفتم: میدونی به چی فکر میکنم ترانه ؟

سوالی گفت : به چی فکر می کنی ؟

+ به اون روز نحسی که من با تو رفاقت شروع کردم.

چشم هاش رو از کاسه درآورد و دمپایی های مخملیش رو درآورد و به سمت من پرت کرد. جا خالی دادم و فرار کردم. سریع وارد دست شویی شدم و در رو پشت سرم قفل کردم. ترانه به در کوبید و گفت : کارت رو بکن زود بیا بیرون باید بریم حمام

از پشت در با صدای بلند گفتم : بریم؟

÷ دقیقا منم میخوام باهات بیام بشورمت

خنده ای سر دادم و به سمت توالت فرنگی رفتم. شلوار و شورتم رو درآوردم و نشستم. کس.م به خاطر تنبیه دیشب قرمز شده بود. جهان مجبورم کرد پنجاه تا اسپنک به کس.م بزنم. منم اینقدر مظلوم بازی درآوردم تا بیست تا ازش کم کرد.

خودم رو شستم و از جام بلند شدم. به صورتم آبی زدم و با مسواک ، دندون هام رو تمیز کردم .

از دست شویی بیرون رفتم و با نیش باز ترانه مواجه شدم. داشت با تلفن حرف میزد. حتما داره با شوهرش حرف میزنه. خیلی خوش حاله که ترانه به عشقش رسید. درواقع بعد از ازدواجش ، من و ترانه دوست های بسیار صمیمی شدیم . مثل دو تا خواهر! تمام اختلاف ها رو کنار گذاشتیم. جهان هم هوای ترانه رو به عنوان یه خواهر داشت.

چشمکی به ترانه زدم که خندید و با انگشت هاش روی پشت لبش ، شکل سیبیل رو کشید. منظورش این بود که شوهرش پشت خطه.

حوله رو برداشتم و به حمام رفتم. بعد از این که حسابی خودم رو شستم ، با حوله ی کوتاه از حمام خارج شدم. ترانه توی اتاق نبود. رو به روی آئینه ایستادم. همین دو هفته پیش از گچ دستم خلاص شدم. داشتم با سشوار موهام رو خشک می کردم ، یهو صدای ترانه به گوشم رسید.

÷ جون ! میگم امشب داداشم خودکشی میکنه

+ ! ! دور از جونش

+ میگم این آرایشگر کی میاد ؟

÷ میاد نترس .

+ شوهر جان چی می گفت؟

÷ می گفت: ترانه حق نداری لباس لختی بپوشی. اخرشم گفت: افتاد؟

پشت بند این حرفش، خنده ای سر دادیم. خبر دادن که آرایشگر رسید. تا وارد اتاق شد ، کارش رو شروع کرد. خندمون گرفته بود. انگار دنبالش کرده بودن. کلی بهش تاکید کردم که آرایش کم باشه. اول می خواست لوس بازی در بیاره و من و از آینه دور کنه تا خودم رو نبینم اما من راضی نشدم و دقیقا رو به روی آینه نشستم . همون طور که می خواستم ، آرایش ملیحی روی صورتم نشوند.

با کمک ترانه ، لباس عروسم رو پوشیدم. آرایشگر با دیدن لباس عروسم گفت : ساده اما زیبا

تشکری کردم و روی صندلی نشستم. موهام رو مطابق نظر جهان درست کردم . دوست داشت موهام روی شونه هام ، پریشون باشه.

از جام بلند شدم و ایستادم . تغییر چندانی نکرده بودم اما در کل زیبا شده بودم. شیلا تاج رو روی سرم گذاشت و ترانه تور رو به موهام وصل کرد.

٪ ایشالله خوشبخت شی

نگاه تشکر آمیزی به ترانه و شیلا کردم.

تقه ای به در خورد و پشت بندش ساسان در روز باز کرد.

عروس خانوم آقا داماد خیلی وقته منتظره ها

یهو شیلا با استرس گفت : جانان زود باش

+ شیلا آروم باش. تو رو خدا به خاطر این بچه ای که توی شکمته

شیلا تو دوست داری پسرمون چپکی به دنیا بیاد ؟

شیلا با حرص گفت: ساسان نگو اینجوری

+ ولش کن شیلا . ترانه ترانه ! این لباس رو از پشت صاف کن

÷ وای پس فیلمبردار و عکاس کجان؟

همون لحظه فیلم بردار و عکاس با نفس نفس وارد اتاق شد و به خاطر دیر اومدنشون عذر خواهی کردن . فیلم بردار شروع به فیلم گرفتن کرد. تا وقتی که جهان رو دیدم ، فیلمبردار ولمون نکرد. با دیدن جهان ، لبخندی زدم و آروم به سمتش رفتم. کت و شلوار سورمه ای واقعا بهش می اومد. جهان بدون توجه به بقیه ، کمرم رو گرفت و لب هام رو بوسید.

کلی عکس های زیبا گرفتیم. اما در عوضش ، خستگی بدی روی دوشمون افتاد. قرار شد که جشن توی باغ ما برگزار بشه. جهان اول مخالفت کرد اما با اصرار های بیش از حد من، قبول کرد.

روی صندلی عروس و داماد نشستیم. هنوز بله رو نگفته بودم اما همه در حال رقصیدن بودن.

جهان سرش رو پایین آورد و در گوشم گفت : بی صبرانه منتظر امشبم

اینقدر این سه ماه در مورد شب حجله با من شوخی کرده بود که دیگه عادت کرده بودم و به مسخره گرفته بودمش. زبونی براش درآوردم و اداش رو درآوردم. بالاخره حاج آقا تشریف آورد. مثل اینکه فقط حاج آقا نامحرم بود چون همه حجاب کردن.

حاج آقا: خانوم جانان صفوی آیا به بنده وکالت می دهید شما را به عقد دائم آقای جهان آریایی با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک جفت آینه و شمعدان و صد و چهار ده سکه بهار آزادی در بیاورم. وکلیم؟

جانان

من و ترانه و شیلا با هم هماهنگ کرده بودیم تا برای بار چهارم بله رو بگم. بعد از سوال عاقد ، ترانه که اون بالا داشت قند میسایوند گفت : عروس رفته گل بچینه

یهو عده ای از زن های بزرگ فامیل کل کشیدن .

دوباره به کلمات کتاب قرآن نگاه کردم و مشغول خوندن شدم.

حاج اقا: دوشیزه ی مکرمه سر کار خانم جانان صفوی ، آیا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای جهان آریایی با مهریه ی مشخص شده در بیاورم ، وکیلیم؟

٪ عروس خانم رفته گلاب بیاره

دوباره کل کشیدن. جهان هم هی حرص می خورد. آروم گفت : بله رو بگو دیگه

خندیدم و دوباره به کتاب خیره شدم.

حاج اقا: عروس خانم برای بار سوم عرض میکنم . آیا وکیلیم؟

÷ عروس خانم زیر لفظی میخواد

یهو کل جمع جیغ کشیدن و دست زدند. عده ای هم کل کشیدن. جهان توی کتتش دست برد و جعبه ای درآورد. در جعبه ی آبی رو باز کردم. یه انگشتر نقره که الماس های کوچیک داشت. واقعا زیبا بود! کی این و خریده؟

رو به جهان لب زدم: خیلی قشنگه

حاج اقا: عروس خانم برای آخرین بار می پرسم . وکیلیم؟

نفس عمیقی کشیدم و کتاب رو بستم. از توی آینه به جهانی که سر تا پا استرس بود نگاه کردم. لبخند خوش حالی زدم و گفتم : با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگ تر ها ، بله

بابا با خوش حالی دست زد و مامان با خوش حالی اشک ریخت . عاقد همین سوال ها رو از جهان پرسید .

حاج اقا: آقای جهان آریایی آیا وکیلیم شما را به عقد دائم خانم جانان صفوی با مهریه ی مشخص شده در بیاورم، وکیلیم؟

جهان بلافاصله دهنش رو باز کرد تا بله رو بگه اما ساسان خیلی غیر منتظره گفت : داماد رفته شیر موز بخوره

با این حرف ساسان یهو همه از خنده منفجر شدن. جهان به ساسان چپ چپ نگاه کرد و رو به حاج اقا گفت : بله

تا جهان بله رو گفت ، صدای آهنگ بلند شد و هیچکس به حضور عاقد توجهی نکرد و همه رقصیدن. حاج اقا " مبارک باشه " ای گفت و رفت. جهان دستم رو محکم گرفت و بوسید.

÷ خنگولا پس عسل چی شد؟

+ بابا ول کن ترانه . هیچکس حواسش نیست همه دارن می رقصن

÷ نخیر نمیشه

ترانه با دو تا جام عسل اومد رو به رومون قرار داد. انگشت کوچیکم رو توی عسل کردم و جلوی جهان گرفتم. توی دهنش کرد و مک زد.

÷ داداش عسلش تمام شد داری گوشش و می کنی

__ نخود هر آش به تو چه ؟

ترانه جام رو رو به روی جهان گرفت و به عسل اشاره کرد. اونم انگشت کوچیکش رو توی عسل فرو کرد و به لب هام نزدیک کرد. دهنم رو باز کردم و اول عسل و خوردم و بعد انگشتش رو گاز گرفتم . جهان آخ و اوخش شروع شد و سریع انگشتش رو بیرون برد.

ترانه با خنده گفت : ایول که به حرفم گوش دادی

جهان همون طور که انگشتش رو گرفته بود گفت : نذار شکایتت رو پیش شوهرت بکنم ها

ترانه نشگونی از بازوی جهان گرفت و گفت: تو چه کار شوهر من داری پررو؟

مامان و بابا کنارم اومدن و کلی قربون صدقم رفتن. رقص دو نفره شروع شد. من و جهان بلند شدیم و رو به روی هم ایستادیم. متاسفانه وقت نکردیم برنامه ریزی برای رقص دو نفره داشته باشیم. اما در کل خوب شد. با خستگی به جایگاه عروس و داماد برگشتیم و با خستگی گفتیم: جهان خستم شد پس کی می ریم خونه ؟

__ یکم صبر کن عشقم. بزار ساعت دو بشه . نهار که دادن تمام میشه

ساعت دو شد و خدمتکار ها مشغول سرویس دهی شدن. فیلمبردار اومد و گفت میخواد از خوردن ما فیلم بگیره. منم بی حوصله گفتم نمی خواد. آخه چرا باید در حال خوردن هم ازمون فیلم بگیرن؟ اصلا چه جذابیتی داره؟

همه اومدن و تبریک گفتن و رفتن. باغ کم کم داشت خالی می شد. حتی مادر بزرگ هم اومد و ابراز خوش حالی کرد و من و بوسید رو رفت . مثل اینکه سرش به سنگ خورده.

♡ دخترم مثل این که خیلی خسته ای

+ اره مامان . ساعت شیش و نیم صبح بیدار شدم تا الان. خیلی خستم

__ این فیلم بردار هم روانیوم کرده . جانان بهش بگم بره؟

از خدا خواسته گفتم : آره اره بگو بره

■ دخترم بیا این و بخور جون بگیر

با یه لبخند لیوان آب پرتغال رو گرفتم و خوردم. از وقتی که من و دیده ، هوام رو داره. از حق نگذیریم، واقعا مهربونه.

شیلا اومد و با خستگی روی صندلی نشست.

+ خوبی ؟

% جانان همش هوق میزنم فقط نمیدونم چرا استفراغ نمی کنم . روانی شدم. تازه سه ماهشه

+ ای جانم! اسمش و چی میداری؟

% هنوز تصمیم نگرفتیم. راسی بهت گفتم بابام زنگ زد ؟

با تعجب گفتم : واقعا؟

% اره . من که جوابش رو نمی دادم . با یه شماره ی ناشناس زنگ زد. گفت دلش برام تنگ شده. وقتی شنید حاملم ، گریه کرد. فردا میاد خونم.

با خوشحالی جلو رفتم و بغلش کردم و گفتم : وای شیلا خیلی برات خوش حالم

یهو صدای ترانه اومد: چه خبره ؟ به منم بگید.

% هیچی قضیه بابا رو به جانان گفتم.

ترانه جفتم نشست و با شیطنت گفت : ببین شیلا رو نمی دونم اما من تا صبح بیدارم گوشیمم از رو بی صدا برداشتم. هر اتفاقی افتاد زنگ بزن.

شیلا یهو گفت : ترانه این قدر بهش استرس وارد نکن . جانان اصلا به دلت ترس راه نده هیچی نیست.

جانان

من خیلی اصرار کردم تا مامان و بابا حداقل تا دم در خونه ، ما رو همراهی کنن اما مادر بزرگ گفت که ما رسم نداریم . دختر و پسر باید تنهایی به خونه ی خودشون برن. منم با لب و دهنی اویزون ، قبول کردم. اگر بخوام راستش رو بگم ، استرس بدی به سراغم اومده بود. شاید به خاطر حرف های ترانه بود. چون من آدمی نیستم که الکی استرس داشته باشم.

__ خب بالاخره مال هم شدیم. دیدی گفتم به دستت میارم خانوم کوچولو؟

با اعتراض گفتم : جهان من دیگه بچه نیستم . نا سلامتی بیست سالمه . ازدواج هم کردم.

__ تو واسه ی من همیشه همون دختر کوچولوی سرتقی .

چشمکی زد و گفت : راستی گردنبندت چه قشنگه ! کی برات گرفته؟

با افتخار به من نگاه کرد. چشم هام رو به دور چرخوندم و گفتم : عشقم روز تولدم بهم داد.

__ به به مبارک باشه. چی نوشته؟

+ نوشته "جانان جهان"

وارد حیاط شدیم و جهان ماشین رو پارک کرد. با کمک جهان ، از ماشین پیاده شدم. دست در دستم هم وارد خونه شدیم. یهو جهان دستش رو زیر پاهام گذاشت و توی به حرکت بلندم کرد.

+ جهان چه کار می کنی ؟

__ آخه می ترسم فرار کنی .

خندیدیم و گفتم : ای دروغ گو. بذارم زمین لباسم سنگینه

همون طور که به سمت اتاق دو نفره مون می رفت ، گفت : ساکت ببینم حرف نباشه.

در اتاق رو با پاش باز کرد و من و روی تخت گذاشت و خیلی ناگهانی لب هاش رو روی لب هام گذاشت. اضطراب بدی داشتم. به خاطر همین ، نفس هام تند تند شده بود. از لب هام دل کند و همون طور که پیشونی هامون به هم چسبیده بود ، گفت : می ترسی؟

به دروغ گفتم : نه

لبخندی زد و دستش به سمت دکمه های کوچیک لباس عروسم رفت. آروم دکمه ها رو پس از دیگری باز کرد. لباسم رو کامل درآورد و کنار گذاشت. دست هاش رو روی کمرم گذاشت و من و روی تخت دراز کرد. بالاخره ازم فاصله گرفت و همون طور که به چشم هام خیره شده بود، کت و شلوارش رو درآورد. بار ها زیر دستش لخت بودم اما الان خیلی فرق می کرد. قرار بود زن شدن رو تجربه کنم. روم خیمه زد و دوباره به جون لب هام افتاد. تاج رو از توی موهام درآورد و روی زمین انداخت. خداروشکر که به آرایشگر گفتم که موهام باز بمونه. دستش رو توی موهام فرو برد و عمیق تر بوسید. استرس رو کنار گذاشتم و منم همراهیش کردم. کم کم دستش به سمت سوتینم رفت و سریع درش آورد. ازم فاصله گرفت و شورتش رو درآورد. برای اولین بار بود که التمش رو می دیدم. با خودم گفتم امشب قراره فقط درد بکشم. لبخند شیطونی زد و خم شد و بوسه های ریزی روی شکمم کاشت. اینقدر بوسید تا به زیر شکمم رسید. آروم شورت رو درآورد و دستی به کس.م کشید. نفسم توی سینه حبس شد.

بالا اومد و دوباره لب هام رو به دهن گرفت.

کی.یرش رو روی کس.م تنظیم کرد. استرسی که به جونم افتاده بود ، خیلی آزار دهنده بود. لب هامون از هم جدا شد و به چشم های هم دیگه خیره شدیم. یهو درد بدی و احساس کردم . تا خواستم جیغ بکشم، لب هام اسیر جهان شد و گرمی خون رو احساس کردم.

با دل درد بدی از خواب بیدار شدم. تا چشم هام رو باز کردم ، با صورت شاداب جهان مواجه شدم. متقابلا لبخندی زدم و گفتم:
صبح به خیر

اومد جلو و پیشونیم رو بوسید و گفت :

__ صبح توام به خیر عشقم

خمیازه ای کشیدم و گفتم : از ساعت چند بیداری ؟

__ از ساعت شیش

با تعجب به ساعت نگاه کردم و گفتم : الان که هشته شبه

__ خب داشتم تو رو نگاه می کردم.

لبخندی زدم و لب هاش رو بوسیدم. زمانی که تکون خوردم ، صدای خش خش ماندنی نظرم رو جلب کرد. از جهان جدا شدم و
بیشتر توی جام تکون خوردم.

با حرص گفتم : جهان تو من و پوشک کردی؟

__ اره

ادای گریه رو دراوردم و گفتم : آخه چرا؟

__ خب چون تو دختر کوچولوی منی

لبخند شیطانی زدم و گفتم: نچ من دختر کوچولوی تو نیستم دیگه

__ اره اره راست میگی . تو کی هستی ؟

+ خانوم تو ؟

__ نُچ

+ خانم صفوی؟

__ نُچ

+ خانم آریایی؟

__ نُچ

+ پس من کیم ؟

اومد جلو و من و بغل کرد و گفت : تو جانان جهانی

پایان

شروع ۱۳۹۷ /۳/ ۱۵

پایان ۱۳۹۸ / ۵ / ۲۹